محمد عبد الوهاب

محمد عبدالوهاب ظهوری

به عون صانع زمین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الاحرار جامی

در مطبع حسن منشی نولکشور به طبع زین مقبول جهان شد

Phenacetin gr XV (15)
Aspirin gr XV (15)
Caffeine citras gr VI (7)
6 powders

شمس العارفین

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ازانجا اس کتاب کے تنبل یخ کے تین صفحو جو سادے ہین انمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی اردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

لوایح جامی - نکات سودمند تصوف کا بیان تصنیف مولانا عبدالرحمن جامی -

می باید دید - گو رسالہ مختصر ہی پر فوائد مین بہت بہتر ہی مصنفہ محمد حسین -

فتوح الغیب - سبحان اللہ کیا عمدہ کتاب ہی جسکا ہر ایک مضمون گوہر نایاب ہی تالیف حضرت قطب الاقطاب محبوب سبحانی غوث اعظم شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سرہ -

۹ حاوث فارسی - مصنفہ رازی جسکی زبان فارسی نہایت شستہ ہی -

حکایات دلپسند - یہ کتاب سراپا اندرز و نصائح سے بھری ہی مصنفہ مولوی محمد مہدی خان تخلص واصف -

رسالۂ حق نما - در مزاق تصوف مصنفہ محمد دارا شکوہ -

مجموعۂ نکات فقر - مصنفہ سید مظفر علی شامل چار کتاب ۱ - مثنوی مولوی مظفر علی الہ آبادی ۲ - ترجیع بند - ۳ - مناظرۂ خورشید و شبنم - ۴ - قصیدہ در مدح علی مرتضی رضی اللہ عنہ -

گلستان محشی خورد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

ایضاً - متوسط قلم محشی -

ایضاً - مع فرہنگ و ذیل ترجمہ -

گلستان - چوب قلم جلی -

گلستان مترجم - ترجمہ اردو لفظ بلفظ -

شرح گلستان - نامور شرح از ملا محمد اکرم ملتانی -

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو تخلص -

تضمین گلستان سعدی - مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان حضرت سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی

خارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر مین ہم پہلوے گلستان ہی سولہ باب مین مصنفہ ملا مجدالدین خوافی -

اسرار الاولیا - اسمین بائیس فصل ہین اور ہر فصل مین اتحاد اقسام ملفوظات اہل اللہ کا ذکر ہی از حضرت شیخ فریدالدین شکر گنج -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہی چالیس باب مین مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمۂ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف ترجمۂ حضرت محمود کاشانی -

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین -

رسالۂ ہدایت المومنین الی سلسلۃ الصالحین - نادر کتاب مصنفہ ابوالخیر مولوی معین الدین مشہدی -

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الاحرار جامی

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله نظم

آیینه انوار جمالش همیم — گنجینه اسرار کمالش همیم
دستان زن اوتار نوالش همیم — دور افگن استار جلالش همیم

و مصلیاً علی من نظم جواهر و نوالی و نشر صحایف منه و افضاله محمد و عترته و آله و اصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا — صدر آرایان صفّه صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا استغفا — و الشان زده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پاره چند و خزف ریزه ناپسند کز جستجوی کارگاه بی سر انجامی گرد کرده شده و از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده

به قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زر نگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه این در جودت الفاظ و سلاست عبارات مشابه الیست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او عجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه الیست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله رفعه الله قدر او قدره خوردای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

زد چو جامی بدین چنگ شکسته — بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی مقامی — بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر خلائق — سماع این نوا را نیست لائق
جز آن کس کز نوای بینوایی — کند فهم رموز آشنایی
بسمع کرمت مسموع بادا — بحسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله المکوّن الکون العصمة و التوفیق و العون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بالش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم — بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار — خاست که بسم الله دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمده ست — چاشنیی گیر که چون آمده ست
ور نچشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله ست — بسملش از خنجر این بسمله ست
با که ز پی سین بودش این خطاب — چون سر پستان ز ام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش
بسته شده هر دو ز ترکیب میم — گفت بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمن در است — کز چمن خلد نشان آور است
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه وی باشد روش آمد و لخت — مدخل آن باغ سعادت وجهت
سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بسته بر رخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور ست در و لامها — بهر دل دیده وران دامها
با که چو حلقه ست پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور — زو رسدت دست بدامان حور
حا که بهشت ست اشارت نما — بهر بهشت ست بشارت نما
نون کالفش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که دهد یاد ز یاسی ندا — می‌زندت بانگ که این سو بیا
نه تا بال قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام
کایتی آمد ز سور مختصر — درج در و سر بسی از سور
صورت یسین بودش یا و سین — در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان — میدهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم گه تعلیم او — فهم حوامیم ز حا میم او
بر سر این دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از پی نوشش الف اندر رقم — پرده گشا گشته ز نون والقلم

سطر حرفش ز بیاض و سواد / داده ات از نور و ز ظلمت یاد
نسخه آن فاتحه گنج ازل / کسرهٔ او کاسهٔ سر کاس امل
صورت خیزش که بود حلقه دار / گوش خرد دائم ازو حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و راست / تاج سر رهبر راه هدا ست
نقطهٔ با هست ز ارباب راز / تخم امید است بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر سر نار است نهاده سپند
وان دو دو دیگر شده چون دو میل / نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرف است بوقت شمار / فیض رساننده به هجده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل است که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم کار

در ارادهٔ تسمیه به تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نوید سخن
چون رقم او بود این تازه حرف / خرده شناسیش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است / هر چه زبان گویدا زان برتر است
نطق و ثنایش چه تناسب است این / عقل و تمناش چه سود است این
نیست سخن جز گره چند سست / طبع سخنور زده بر باد چست

هیچ گشاده نبود در گره / گر نه بود کار زبان بسته به
صد گره از رشته تر تاب و پیچ / گر بگشائید درو نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که بود پر گهر / پر بود از پیچ و گره سر بسر
مینهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهره سان
حرف اگر زیر بود یا زبر / نیست گره پیش خرد خبر گهر
عقل گرفته به کفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل و دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان
خوان کش کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم / نائره پرداز شگاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار / کار گذارندهٔ مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست / قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان وار هنر پروران / عذر پذیرندهٔ عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل | تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک

سرشکن خامهٔ تدبیرها | خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان | روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات | کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون | شد هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد | قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری | پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی | دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص | از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات | تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد | گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش | گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند | دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز دوار شان | نور دگر واهب انوارشان

سطر سوم نیست بجز چار حرف | درج به هر چار رموز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمود است چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته | هر دم از آن نقش نو انگیخته

نقش نخستین چه بود زان جماد | کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار | یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر | گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده | چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روزنهٔ خاک سر | برده به یکچند بافلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ | ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم | گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان در رگش آب حیات

از ره حس برده به مقصود بوی | پویه کنان کرده به مقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته | رفته به هر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی | یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده | فکرکن و کارگزار آمده

برکفش از عقل نهاده چراغ | داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس | گشته به هر مقصد از آن روشناس

باصره را داده ز بینش نوید | راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون و در | از چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بدست | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته از لطف معطر دماغ
بر همه این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد | پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بندۀ کم بندگی | بندگی مایۀ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندۀ آن زندۀ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو وجوب ذات | بسته بتو سلسلۀ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

دائرۀ چرخ مدار از تو یافت | مرحلۀ خاک قرار از تو یافت
گنجینه پر لعل و زر از کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
دُر سخن را که گره کرده | در صدف سینه تو پرورده
عرصۀ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تو اش باغبان
چشمۀ مهر است گل احمرش | گوی فلک غنچۀ نیلوفرش
طاسچۀ نرگس او دور ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه ست ثریا درو | سرخ شفق لالۀ حمرا درو
سوسن آزاد وی آزادگان | سبزه زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایۀ سرو بلند | کامده از دست تهی بهره مند
ابرست بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و کوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچۀ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر بناست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی | نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشانان که گزند زیب باغ | باغ شو و بر دل نظاره داغ
ورد بدش جلوه هنر زیوری | هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در او قاعدۀ هستیش | در هنر خویش سبکدستیش

رنگ رز باغ توئی باغ ما — کارگر صنعت صباغ ما

همچو گلیم از تو شده سرخ روی — رنگ رزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنم — تیغ ثناسای تو میزنم

بودیی و این باغ دل افروز نی — باشی و میدان شب و روز نی

بحر لقای تو و عالم بر آب — منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست — نیست بخود هست تو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن — هست کن عالم نو و کهن

هست توئی هستی مطلق توئی — هست که هستی بود الحق توئی

هر چه نه هستی بسرای مجاز — باشدش البته بهستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستیش — بر همه کس زالست زبر دستیش

نامش و نشانت نه و دامن کشان — میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند — با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان بتن آمیزناک — پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور — عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد — پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند — رخت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا بهم — بود تو هم بی همه و با همه

ور تو نبیند این دو صفت جز بهم — چون بنمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غبارت نی — بحر محیطی و کنارت نی

نیست کنارت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر — از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود — روی در آیینه علمت نمود

صورت شان عکس نماشد بذات — ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است — رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو

گیست به پیدائی تو در جهان — مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جابجا — میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دستگیر — انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه جود تو سرمایه بود همه

مبدع نو و کهن ما توی هست کن و نیست کن ما توی

کارگرانند درین کارگاه زآتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد کس بشناسایی آن کی رسد

در خم این دایرهٔ هزل و جد خنده مبین نشو و خبر بخند

از عدم انوار قدم بازگیر وز رقم لوح قلم بازگیر

سبحه بکش از کف روحانیان رخنه فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را خوان پی کرسی نهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین بر فرو گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فگن یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک تیر بیفگن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چراخوارهٔ این مرغزار شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است آب گوارنده هوا دلکش است

هست گل رسته درو آتشین غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

مناجات سوم

بار برین باغ ز انجم تگرگ در هم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاص ترین میوهٔ او کادمی ست لذتش از چاشنی محرمی ست

پخته و خامش همه بر خاک ریز بر سیرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توی مبدع این جمله بدایع توی

هستی و پایندگی از تست بس مردگی و زندگی از تست بس

خیز تو کس نیست بملک قدم کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت ارجمند چون علم خسرویش سر بلند

از علم فقر بلندیش ده زیر علم سایهٔ پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام در طلب توفیق و بحر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان پردگی پرده نشینندگان

عقده کشایندهٔ هر مشکلی قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار مرسله بند گلو شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته عقد در از گوش گل آویخته

مناجات چهارم

مناجات چهارم

در دل محرم ز جلالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه | فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر آستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما | گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار | جز تو کسی کاید ازو هیچکار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کفِ ما مشعل توفیق نه | رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحه از آن باده بجامی رسان | رونق نظمش به نظامی رسان
پشت چو خاکست بریز از نوش | جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست | برگذر قافیه جامی بنراست
بر سر خسرو که بلند افسرست | از کف درویش گلی درخورست
این نفس از همت دون همتست | وین هوس از طبع زبون مست
ورنه از آنجا که کرمهای تست | کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | یابدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

نعت اول

پایهٔ نظم ز همه بگذران | خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کاینات | گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم | سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست | پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته | از پی احمد الفی ساخته
گرد چو قطر آن الف مستقیم | دائره هائے هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم | قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک | زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین ست درین بارگاه | کنت نبیاً بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز | آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را | رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالتمآب | چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند | مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند | قائمهٔ عرش نیفراختند

خنده که او جان بجهان در دمید | منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی معنی بجست | لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایهٔ | سدره ز شاخ شجرش پایهٔ
رشحهٔ ز جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او | حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در حشم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی | صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دائره بیمی درست | تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همو نیست و بس
جامی از آلایش خود دور باش | در ره صفت خرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس ابلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یکشب از صبح دل افروزتر | وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای | غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان در او | ابر عنایت گهرافشان در او
خواجه که آمد دو جهان بندهٔ اش | کرده دو دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک رخ خواب زد | راه طلب از سر شک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکرش از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی | چرخ مهی همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او جنبش طی مکان
پیش ز رفته نظر از گام او | بوده هم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی | رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته | جامه شب رفتن از آن ساخته
پا بسر آورد به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا فراق
تا مه ز بیت الحرم اورا لجام | رو بطواف حرم قدس کام
بود از و کام نهادن جهان | در حرم قدس نهادن جهان
بست از انجا کمر عزم چست | روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدریچانه ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

نعت دوم

رفت دران خانه بصد غرو ناز / خانه نشینان بهر اران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / حییت الینا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از انجا لوا / زد بسراپرده ثم استوا
هم نفسش زد نفس لو دنوت / زو شرف همنفسی گشت نوت
پای از ان پایه فراتر نهاد / عرش زیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فگند
آنگه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حد و جهات / پرده او شد تتق نور ذات
پیرگی هستی از و دور گشت / پردگی پرده از ان نور گشت
کیست کز ان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از ان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گشتند و همه جهان را از قدوم میمنت لزوم منور نمودند ۱۲

گرد گذر بر سر افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از ان گنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود بیک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بی نور زمین و زمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم از ان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از انجا بضیائی رسی / راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسری بقصوره کسری فگند
چتر فرازنده فوقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تو
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم به پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / ور نظرت هست یکی پشت و روی

نعت سوم

شمعی و نور از تو رسد جمع را	پشتی و روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج	دل سیهان را شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو	منقسم آن نهر ز انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار	گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش ز زمین سخت پای	جست بفرموده امرت ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام	ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود	وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت سگی جانور	بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف	آمدت این بیضه گران درع باف
مائده کان تیم شبیت آمده	روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب	انیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد	لقمه ز زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده زهرم مخور	گرچه برو تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف	شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل	بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نواساز تست	بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهروار چو تیغ آمد است	بلکه گهربار چو میغ آمد است

خواست به نعتت گهر تابناک	ریخت ز ریزش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

نعت چهارم

ای ز سرا پرده یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دو سیتم برون کن ز برد	دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
باز لبیسان را فگن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت آز	شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی نشست بند	پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز شرع سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه کن	رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای	غرلتیان را در عزلت کشای
خرقه تزویر بصد پاره کن	جان غرور ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحه تلبیس را

گنج تو در خاک نهان وی بماند — نور تو غائب ز جهان وی بماند

پرتو روی تو که هست آفتاب — بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهانسوز شد — مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چون رخ چوبی نور کرد — صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت — بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع — باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم ز تو روشن شود — گلخن گیتی ز تو گلشن شود

ظلمتیان از تو علم برکشند — ظلمتیان را بعدم در کشند

جامی از انجا که هوادار تست — روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد — بر قدمت سر بنهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب حضرت اعتاب امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

امی عربی نسبت و امی لقب — بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک حوری تافته از اوج ناز — مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سر ابطحی و یثربی — خاک در تست مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست

گر نه قلم غالیه سا نیستی — یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار — باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی نه نویسی چه غم

از تو سیه راست سپیدی امید — به که سیاهی نه نهی بر سپید

خواندنت این بس که سخن رانده — دور روان را نچه ناخوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیست — درج گهر شد ز سخن رانیست

گر شبه مانده ازین درج دور — یا شرری نه ازین برج نور

زان نشر و تهمت این درج را — زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند — کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثنا خوان تست — در هوس یک شکر افشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانیی — زین شکرستان شکر افشانیی

خار جفا ریخت برا هم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا — بوی رهائی رسد از من مرا

رشته ز خود بوسه بخاکت زنم — رو بدر روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش — از دل پر جوش برآرم خروش

گو ثمنیت ای خواجه فقیرم ببین — عجز نگونساری و پیریم بین

شد الفم دال ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این یکدو حرف

آمده ام با همه آلایشی — منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش گردم از انگشت دست — تا بهدم دور فلک پشت دست

گرد و دوم آن دائره حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینیم سلیم	بر در دربار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در خم این دائره نقشبند	چند شوی بند به هر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو ز افسردگی	مائل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را	گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز ره بندگی	در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او کشاد
قطب یقین نقطه توحید او	خلعت دین خرقه تجرید او
سیر فنا را به از و کس نگفت	در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	آخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای	پایه او را بسر عرش پای
صورت او راست به میزان شرع	جان ورا زندگی از جان شرع
حق طلبان را به نظرهای خاص	داده ز اندیشه باطل خلاص
هر چه پدران گنج عنایت رسید	رخت هدایت به نهایت رسید
راهنمای سفر اندر وطن	خلوتی دائره انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم	در نگذشته نظرش از قدم
بسکه ز خود کرده به سرعت سفر	باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان	از چله خلوتیان بر کران
جبهه که چسپان کرد و صد قافله	صید کمانی و کمان بی چله
چون ز نشانها به عیان آمده	محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش	بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسله نسبت پیران او	عروه وثقی با سیران او
افگند آوازه آن سلسله	در صف شیران جهان غلغله
سفله که نامش به حقارت برد	نام خود از لوح بصارت برد
دیده خفاش بود روز کور	ورنه ز خورشید نباشد نفور
طائر روحش که ازین کهنه دام	سدره نشین آمده طوبی خرام
باد به فرخنده مقر مستقر	عند ملیک صمد مقتدر

در منقبت پیر

در دعاهای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

ز رو بجهان دولت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین کش ز مشرق بین است / در نظرش چون رو یک ناخن است

یک رو ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش

باشد ازان لجه تا قعر آب / قبهٔ نه تو فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد و ورد وی اند

دایرهٔ جمع هر آنیست است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب / نسبت شان سلسلهٔ زر ناب

در وجود خود را هر یک بذات خویش مشرق شمار میکنند و در جوش گفتگو کلام انا الشرق هستند ۱۲

تا ابد این سلسله تک بسته باد / گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفحه که برخاسته است / خشک و تر این چمن آراسته است

زان نفس اول که قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن برگرفت / پرده ازین راز کهن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستان سرای / مرده بود جز سخن جانفزای

چون سخن یار شود ساز او / جان بجز ایفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن / این سخن از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گره ها باد / در گرهش بین گهر صد گشاد

هر گره از وی گهر ملک به / بسته دران گوهر دیگر گره

جز نی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن لیک این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه فتد سر ازان در دولت / معنی نو گرد و ازان حاصلت

پیش سخندان سخن است انچه / جان سخن را چو تن است انچه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه باین منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین در نواست / گنبد فیروزه باین پر صداست
خیز بگلزار درون آ کمی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
انچه نه خود هست ولی زادمی / کس نزده پیش در محرمی
کشف حقائق ز زبان وی است / حل دقائق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیک سو نهی
پله دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان بحریست مشحون به لآلی مکنون وجواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمائل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پا / پای خردمند بلغزد ز جا
چون زند و مصراع کند ابروان / رخنه فتد در دل پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
منکه ز هر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمائل که بر جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
تا مشاطه کارایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوازه گوی ویم / شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سیم از زانو و پا از سر است
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

بازکشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ بیخود شوم

بادهٔ ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه بود دستم ازان خم پاک / زله کنم بهر حریفان خاک

برطبق نظم بدست ادب / بر نمط دلکش و طرز عجب

پردهٔ تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار / تا خرد نام نهد هوش دار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه دربایست در شعراست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند همه جان شوند / کوه ببرند و سبکان شوند

جانکنی و کان کنی آیین شان / صیرفی گنج گهرچین شان

ایکه درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان طلب / هرچه بیابی به ازان می طلب

هرکه بخس کرد قناعت خسی است / بی طلبی کن که به از بس بسی است

ناشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بند د و دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی رقم کلک تکلف برو / نی کلف داغ تصلف درو

یافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز / بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیهٔ مشک سای / خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

حال جمالش به تباهی کشد ‌‌‌‌ — روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار — چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که در رقص فلک از نور اوست — خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست — خوان سخن گر نه نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد — تا نه ز آغاز نمک دان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل دل شود

گلبنی جان را که به گل کاشتند — آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر برکشید — غنچهٔ نورستهٔ دل بردمید
درج دران غنچه چو اوراق گل — هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن تبان آیت تفصیل او — کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش — وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دائرهٔ دل گم است — آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو — این همه پیدا است چه گنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پردگیست — دستخوش زندگی دم مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل — مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گر گل است — فرق درین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند — خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد — ور گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی به دریا دلی — نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر — همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو — نی اثر جنبش و پرورش درو
تا که به جنبش رسد آنگه پرش — زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان — خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی — تاج ور از خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید — مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام — پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب — نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش — سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما — خلعت او دامن دولت گشا
علم یقین برده بجر خش علم — کشت وی از عین الیقین [illegible]
سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین — حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود — همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت — جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود ناگزیر — دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشنضمیر در تاریکی شب ظن وتخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان ... روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت ... ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم ... شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان ... ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از انجا که طلبگاریست ... نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد ... دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد ... تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف زدم تاب زد ... اشک تأسف بگلم آب زد
سر زگریبان وفا بر زدم ... دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من ... بندگشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم ... تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان ... راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جا مسی ... فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد ... ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست ... همرهم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز ... وقت تضرع نگذشته هنوز
آگهم از دور چراغی نمود ... در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت ... زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شگافت ... طلعت خضرش زگریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار ... بود ز سر چشمهٔ او جرعه خوار
چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت ... زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد ... شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت ... خار و خس وهم گمان را بسوخت
رو و بجستم چو مصلی ز جای ... همچو مصلاش فتادم ز پای
روی چو نعلین بپا سودمش ... پای ز بس بوسه بپا سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز ... کای سر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام ... نبض بمن ده که طبیب توام
ده که درین مرحله ام داده اند ... خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت ... شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس ... خضر و مسیحا توئی امروز بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید ... وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم ... به ز همه اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من | نور الیقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم | باشد ازان حجت و برهان عظیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس | نتیجه آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم باری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا او فتم | کز تو مبادا که جدا او فتم
اختر بر جسم متواری شود | صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک | چون شدت آئینه ز اندیشه پاک
باش همیشه ز زره دل بمن | آئینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت | دانش تو دیده شود و دریافت
یافت ترا از تو رهاند تمام | جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بعین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن | زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شگوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید | زحمت سلو که بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته | سو بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف | اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته | گرد بگرد چمن انداخته
سنبل لباسان به خشوع تمام | کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه | کرده اوراد و نماز همه
جبهه خیار را اشرف اوقات را | دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده | نسترن و یاسمن آئین شده
گل که به تجدید وضو بود نمون | نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب | از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست | با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود | گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود خیره دست | کور بود هر که نه بینا بدوست
کحلهٔ لاله شده سرمه سای | میل ز مرود بدرون داده جای
یا نمیانش الفی کرده راه | گشته پی نفی سوا الا له
قمری و بلبل زده راه سماع | مستمعان کرده بوجد اجتماع
برف گل برگ جلاجل شده | شانع زر رقت متمائل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر | جان و دلم شاد بارشاد پیر
آتش شوقم زده در دل علم کش | برده ز من صبر و سکون علم و هوش
گرد چمن طوف کنان میشدم | جامه دران نعره زنان میشدم

روی نمود آدمیم با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم به تأمل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و جسمی فداوی لدیک

گفت جوابی که جواب حیات / داد و ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش ندانسته بود / پیش نظر جمله بدیدار نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن بجا

هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون صفات

کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بیشمار

دیده چو شد بهره ور آن سان ز پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز بین منظرت یافتم / وز همه با یمن ترت یافتم

آنچه مرا ز ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز همت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

بدل البعض ببعض بدال البعض ببعض و درینجا صورت بدل الفاظ است و هرگز مانی و بهزاد صورت گر چنین صورت نبست ۱۲ + +

منع تو زین حوصله چون ممکن است / منقبت جان نه حد هر تن است

گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید هنوز

راه سلوک تو بپایان رسد / دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه بزمین گم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از وحشت گریبان بکوه

چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق

سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد

من بچنین روز ز افغان خویش / مانده چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم به تماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود و نه پایان پدید

بادیه پهن چو صحن امل / دور چو از دیده غافل اجل

بسکه سر افراخته زد گرد باد / خیمه گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افگنان | آهو و گورش نشده و تنگ سنان
بهره‌ربائی ز سگ تیز تگ | روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه‌ در و خواب بروز اضطراب | دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده و وانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشا | شوق در و قوت ما آز ما ای
در هوس پیر دمی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدن گامزن | نائره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار | کرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بندکشا و از دل من غنچه وار
گرد چو این بند کشائی مرا | داو زهر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست | بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید | هستی خود در همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار | یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ جز آنست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو | طالب دُرّ و گهر خاص شو
دولت از شعلهٔ حالیت هست | لائق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش | ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه گری روی چست
آئینهٔ غیب نما پیش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج نقاش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت
دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج | بود بسطور هٔ یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات

مقاله اول در آفرینش عالم

مقاله اول در آفرینش عالم

بود وجود در این مهد فرو بسته دم — طفل موالید بجواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون صفات
خواست که در آینه‌هایی دگر — بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جانبخش جهان آفرید — باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ خار — جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنای او — گل خبر از طلعت زیبای او
غنچه سخن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره او باد را — بست گره طره شمشاد را
نرگس چالش به آن چشم مست — زورق مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل — پرده‌کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پاچه‌ها برزده — زد و لب سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده به شمشاد دل — سوخته بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخته با ناز و عتاب — ور نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن ز هر چهره که برقع بر فروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن ز هر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد — عشق دلی را ز غمش بنده کرد
حسن چو از عشق نگیرد نوای — عشق هم از وی نگریزد بپای
قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند — جز بهم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان — نیست گشاده گره از بندشان
حسن کش از عشق گرفتار نی — جنس نفیس است خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوه دل خود را شیوه مستوری می‌آموخت و آتش حرمان بیدلان را می‌سوخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید — از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود — گر همه مثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر — از دلت این شیخ هوس گنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری است — زخم هوس خورده منظوری است

تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بینندهٔ — در صف عشاق نشینندهٔ

سر مه از خاک قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا تم نبود — رستهٔ گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک آئینها — بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسمی دگر — نقد درو گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری — چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش — کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت برو خرج کرد — هر چه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم — مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما هر رقم دفترش — خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم بادمیش سپرد — نامش ازان روی خبر آدم برد

سایه بر اوج فلک انداختش — سجده گه فوج ملک ساختش

خبث سرشت زدگان هر که بود — چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت — هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید — نیل عصا آدم بروی کشید

باز بجانش پی دفع گزند — تابش از تاب علیه او فگند

تیرگی معصیتش دور شد — ظلمت نورش ز علم نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید — دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت — مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت — هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آئینه شد که برو چشم کس — چون نظر انداخت خدا دید بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای — شاهد و مشهود درو جز خدای

ای که بره دور در گشت آمده — وز کمرش پشت بپشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن — دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا ور بود زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ ولی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تأسف که چه

اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شدهٔ خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش ریا دور کن و ساده شو

زانکه مریدان زره آزادگیست / شیوهٔ آیینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه نه / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که بر سم ارمغان آیینهٔ نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یک دوستش / پر شده از مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کامی شده محرم حریم وصال

در طلبم رنج سفر بردهٔ / زین سفرم تحفه چه آوردهٔ

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر نوع غباری که هست

تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلان اند و بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش

تا تو بتابی رخ ازین تیره جا / یوسف غیبت شودت رو نما

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت باطن است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ایکه در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست / محو گمان کرده یقینی درست

گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار ندارد کمی

بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار بسلک وجود

مقالهٔ سوم

آو می پشت بر ایام کن — روی بمعمورهٔ اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام سنج — میرسد ارکان حروفش به پنج
رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود
هست دو دوره هر دو بهم متصل — گام زنان زین دوره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای — شد بنجد اثبات ره وحدت نمای
وین دگرت گنج فتوت فشان — هر دو بدو بهر نبوت کشان
در نهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو ازان الف است
هست یکی ظرف بغایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو
دست ازین شهد سعادت مدار — چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که نگاردش — از مگس نطفه نگهداردش
لیقه ازین شهد که صافی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ
فلکش دو پرگار روش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری آنچه نیاید بکار
چون ازین دو انگشت شوی تیز دست — قید تعلق ببر از هرچه هست

چرخ که آمد بتو مقراض ده — اطلس او در قدم مقراض نه
تا بجز از همت والای تو — خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب — یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه — شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن — همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش — یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد — صد در امید برویت گشاد
چشم بران نه که ز روز نخست — روشنی چشم جهان بین تست
دست بران زن که ازو شد بپای — قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید — با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی — نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش — صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری — پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی — کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار — آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد — داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین — آتش آتش ابدالآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصیر / نکته آرند عجیب مختصر
کز دل غفلت زده گرد غم نشاند / آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند
پیش شوی آید الم جان گداز / سوز دران حسرت دور و دراز
هیچ حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند
حکمت گم یافته هر جا بود / گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بباید بره‌ش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان را تاب شفقت داده است و جبین عزت گردن بلندان را بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت زتو / مانده تهی سلک جماعت زتو

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش / سود نگردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل طهارت بجوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نماز است بر از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
هر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدربخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنج راست / کی بود طاقت سرپنجه‌اش
شیر ولی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا نزهی تو بطهارت نخست
دست بشو هر تمسک بخیر / روی ز بند از توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه / پای چو شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی اوباش شان / پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز / هر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آنم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونی ست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز

تا ره طاعت شود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی
پای تهی از گل طینت برآر | چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سر افگندگی
رفتهٔ عمر تو زمین فناست | دولت آینده که داند تراست
شاهد وقت تو همین ساعت است | خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که بالا و پست | سجدهٔ طاعت بر او هر چه هست
تو کنی از طاعت او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر | بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا سحر اندر رکوع | دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی حی پاک | قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام | بر در قیوم جهان بردوام
هیئت حیوان برکوع درست | دائم ازانست که پشتش دوتاست

ورنه بود میل سجودش چرا | سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری | راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست و کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند | چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون | آمد ازان گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نورسیت کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر زدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافهٔ مشک تتار

معده و معده گروه نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی

هرچه بدان شرح بشارت ده است / از همه حرف انا اجزی به است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فکن

روزه گر آمده در فترت / چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر زن تا برهی از شرش

چون خر کناس بصد ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

باش زین نکته چه باشی درشت / تو شکم میکشی و او به پشت

ماه نو روزه ببین از افق / کابرو خور است ز سیلی پر تیق

میکشند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای / هاویه بند آمد و جنت گشای

شش صد و شصت است ترا روز و سال / بیش ز کم خواری یک سی منال

گر ز تو یابد یک ازین سی شکست / حلق ز کفارت افتد به شصت

کرده قضا دین ترا غارت است / کت ز ادا روی بکفارت است

گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین است بس / بلکه پرهیدن بود از هر نفس

هرچه نباید که بجوئی مجوی / هرچه نشاید که بگوئی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی از آن لب ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند

دایهٔ نفس است خرد هرچه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن دایه زبیگانگیست / پایهٔ اقبال تو بیگانگیست

نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه نا سرهٔ خود را پیش وی سره می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه ور و طعنه زن و زشت خوی

از شبه اش چهره سیه رنگ تر / وز سپرش جبهه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت کر و چشم کاژ / خاصیتش بیهوده گفتار ژاژ

یکشب از ناز بآن کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لالهٔ من داغ نه نسترن

از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیست / دولت و اقبال قرین بودیست

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوا دیگری کاشتی

اینهمه بلبید ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو / بر تو گشاد دست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جالیت هست

بر تبصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه

ورنه زهمت ور انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم سنج تو / بند بر آنجا زهر انگشت تو

عیش کز ایام کند رنجه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی و زندانیان

مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چو او در ساخت

گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود

نی که بدستت ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم

تابش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن ز انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است

ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می‌خراش

جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو شحنهٔ او بار را

ورنه بخیل جمع شو و صرف کن | گوش نیوشنده بدین حسن کن
هشت منبر که ترا سیم بود | گرچه به نحوست مشار الیه
هرچه بگوید بر اخش شوی | ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف | منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو | منع همه نیز نشاید ز تو
روی بده از سیم و زرت آنقدر | کاروت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست | بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت زر و درهم بکنارت دویست | پنج چو خواهد بکناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم | قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر ریخته و سیم خام | تا که بود قصر تو فرو اتمام
پاره مکن زر که شود پاره مار | گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از ان پاره هیچ | ندهی از ان مین بگلو مار پیچ
هر درم سیم ز حق فقیر | زیر زمین میکنیش جای گیر
هر خبای تو بروز شمار | سرخ چو دینار کنندش زنار
گاه برخ داغ نهندت که هان | هرچه برخ داشتی از وی نهان
گاه به پشتت که ز روی درشت | هرچه کردی سوی بیچاره پشت
گاه به پهلو که ز بس بیرهی | پهلو از ان هرچه کردی تهی

مقالهٔ ششم زکوة

داغ دو رو یه به تنت لاله وار | بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای و گر داغ کند هر درم | همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض | طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدا ایش که اینجا کشی | بهتر از ان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن | داغ منهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا وا سپار

حکایت آن صاحب کرم که بجیبان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان نهاد

دیده وری خواند ز عقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو | سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت | جلوه بمیدان کرم برگرفت
بیدرمان را درم اندوز ساخت | بی کرمان را کرم اندوز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد | زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ | کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده | قفل عدم بر سر اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را | خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش | ساز ذخیره پی فرزند خویش

حکایت صاحب کرم

تا چو بریزد صدف زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن دُرِّ پاک

گفت که دارم سفر دور پیش / آنچه بدست ست کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور / زرو مکن روی وی از مهر زر

زافت این رهزنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پویش در هر فرسنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در بن هر خاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت تازه سر حبِّ دل / مانده ز حب وطنت پا به گل

خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق براه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن / هرچه نه زین پرده وداعی بکن

وین ترا تا شو و ارکان تمام / روی نه از خانه برون کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحلهٔ بادپای / راحله از پا کن و در ره درآی

ور بپا و دست نبود دسترس / جلد قدم پای فراز تو بس

ته نهش بسته ز گرد و غبار / کرده تهش خاره به میخ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز / زآبله ها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام / خنده کنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم

سایهٔ فرقت که مغیلان کنند / به که سراپردهٔ سلطان کنند

پا و مغیلان زده در دیده ریگ / پای فرو رفته به تفسیده ریگ

به که نشینی بمهب شمال / پای فرو رفته به آب زلال

بانگ حُدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می سپر و میگذر / بر خسک خشک چو ریحان تر

بار بمیعاد و تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

هرچه بدان بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد ز روی

گر نه ز مرگ است فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی پژولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بجنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او | سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخت | غالیه در جیب جهان ریخت
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ | کرده نهان در ته دامانْ سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او | دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن گونه است | دست تمنات یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین | بوسه زن دست که باشی بهین
بر سر گردون زنی از فخر کوس | گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز نم ما زنده دل اند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی | پا چو نیابی بره‌اش دیده سای
باش مروت بسوی مروه نه | چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشوی در عرفات وقوف | کی شوی از راه نجات وقوف
کیش منی را بمنی ریز خون | نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار | دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد | گرچه شود مرغ و پران ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

بو که موفق که بتوفیق حق | برده ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید | محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی | سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام | بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی | نی سر و قیمتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب | آمدش از حضرت عزت خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته | بر همه زین پایه سرافراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادمیت راه سوی این زمین
هر که نه مائل بسوی وی شوم | سوی خودش راه وفا کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم | باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست | چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند بصد جهد لاست | از تو بامید چنین حاصل است

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت است و تمکین

مقالهٔ هشتم در عزلت

عـلم زلت و لی رای زهد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبة الامر ببادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کش و تا کس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی دمان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای / حلقهٔ غارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کشدت بحر پر آشوب غرق / پا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص / زحمت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا هم نشین

راه ز گلگشت لب جوی آب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا شوی / از همه شک نیست که تنها روی

اینهمه اکنون گره و بند چیست / اینهمه آمیزش و پیوند چیست

بگسل از ایشان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردن کش اند

چون دلت از غصه پریشان شود / مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی گشاد / عمر دهی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سرد شان / سردی جانست ره آورد شان

ترسم ازان روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش ره است / غول ره تست خدا آگه است

پای وفا در پی غولان مدار / روی به پیغولهٔ تنهایی آر

ورنه بود از دل سودائیت / طاقت پیغولهٔ تنهائیت

خیز قدم نه بره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموش شان / نکته شنو از لب خاموش شان

پر شده شان بین ز غبار استخوان
کحل بصیرت کن ازان مردوان

منزل شان بین ته سنگ تنگ
کوب سر افعی غفلت لنگ

با نفس تنگ بر آر از درون
زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

بوکه دولت یابد ازان زندگی
روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان نفرت نمود

زنده دلی از صف افسردگان
رفت به همسایگی مردگان

پشت ملالت به عمارات کرد
روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سنگ نشانان تیز تگ
همچو تک آهوی وحشی ز سنگ

کارشناسی پی تفتیش حال
کرد ازو بر سر راهی سوال

کاین همه از زنده رمیدن چراست
رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندر اند
پاک نهادان ته خاک اندر اند

مرده دلانند بروی زمین
بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی
صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنانکه پراگنده اند
گرچه به تن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین
بسته هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاک شان
آب حیات است مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر
گوش بخود دار ز خود گوشه گیر

هر چه ازین دایره بیرون تست
گام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات است و پیرایهٔ رفع درجات

ای که زبان نکته گزار آمده
وی سخن نادره کار آمده

نقطهٔ نطق است ترا بر زبان
گشته ازان نقطه زبانت زبان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک
بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری
افگند آوازهٔ نیکوفری

نیکوی فرّوی از خامشی ست
خامشیش تیغ جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از نغزی است
ولولهٔ طبل ز بی مغزی است

خم پر از باده تهی از صداست
چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

ور دولت از غیب گلی چون کشاد
از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی بود
کی دل تو محرم معنی بود

غنچه که نه بود بدهانش زبان
لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است
کیسه تهی گشته ز سیم و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست
قفل نه کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ
جلوه گر آمد به تماشای باغ

رخصت طبع است درین کهنه کاخ
حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ ببین گردش و انجم خموش
رشته وند انت صفی بسته خوش
گروه زبان تیغ فی یک سخن
گرچه سخن خاصیت زندگی ست
زندگی افزاے دل زنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گردد ت
لب چو کشائی گرو هوش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند
بر سخن بیهده کم شود لسیر

چرخه سلاج هزاران خروش
پیش صف آمد لب تو پرده کش
چند شوی پرده در و صف شکن
موجب صد گونه پراگندگیست
ور و کن قول پراگنده را
این دو سه نو آمده را پاس دار
قابل هر نقش خوش و ناخوش است
منقبت فضل و کمالش دهی
فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور و رکات شر و شورش کشی
میل زن چشم یقین گردد ت
ورنه زبان در کش خاموش باش
آگهی از آفت غفلت تهی
پایهٔ اقبال تو گردد بلند
تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن که نا جایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط
شد به فراغت ز غم روزگار
روز بی از انجا که فلک سار اخوی
طبع بطان از لب دریا گرفت
گرد گشت ناله که ای همدمان
خو به کرمهاے شما کرده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ ست سخت
هیچ کسم نیست بجای شما
نے بشما قوت هم پاییم
نیک فسرده مانده بکار خودم
بو که ز بیشه بلب آبگیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت
بر و کشف نیز از آنجا و طن
میل سفر کرد و بمیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتاد شان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد

عقد محبت کشفی با دو بط
قاعدهٔ صحبت شان استوار
گشت ز بیمهری شان کینه جوی
رای سفر در دل شان جا گرفت
وز الم فرقت من بیگمان
قوت ز غمهاے شما خورده ام
وارم ازین بار دل لخت لخت
پشت بگویم ز وفای شما
نے ز شما طاقت تنهاییم
پشت دو تا کرده ز بار خودم
چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
وان بط دیگر سر دیگر گرفت
سخت بدندان بگرفتش میان
مرغ هوا گشت طفیل بطان
بر سر جمعی گذر افتاد شان
یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
گفت که حاسد بجهان کور باد

حکایت کشفی

بسته لب خود ز گشادن همان / زاوج هوا از پر افتادن همان
زان دم بیهوده که ناگه زند / بر خود و بر دولت خود راه زند
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی و دوز لب خود به بند
ناله درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده‌ٔ / او ز نوا گرم تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت‌نگار
شرم تو باد که کنی تا بروز / راه نظر را بشره میخ دوز
تنگ این دیر لعبت پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه‌گون از که شد / دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین مژده فال جمیل / این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسپ / پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته‌ته است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ از بود ضد زیست / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد / خود به تف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ / خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شود آماده ره روز پسین
شب چو رود شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همیخواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جامی کنی / وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز ار بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان بود

روز که صد گونه گنه کرده	نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز سرشک مژه بهر سفیدی روی	از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی	با دل فارغ ز سیه نامگی
کردهٔ تو خواب ورای حجاب	ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیحاصلی	کو تو خورش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت بیدار

عارفی از ظلمت شب نوریاب	دیده فرو بسته به کلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی	شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده	بود برابر روشش همانا گره
روزی از و کرد فضولی سؤال	کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست	دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران دارد ت	یکدم راحت چه زیان دارد ت
گفت نشاید که خدای جهان	هر شب آید بنخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران ره	کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم	رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب	گوش نخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز	دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشنست	ور دولت از دیدهٔ جان روشنست
سخت قدم باش درین ره نه سست	چشم بران دار که چشمش بتست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده	وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری	نام بر آورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم	بلکه شو از گم شدگی نیز گم
باشده از خویش تهی همچو نے	دم زدنت زانچه نیم تا بکے
گر تو نئی اینهمه آوازه چیست	هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نے چه بود آنکه به نیستان خویش	دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود ولب سپرد	پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود	بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس	طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب این لاف که چون نی ئیم	در دولت اندیشه که چون کی ئیم

قالب تو رومی و دل زنگی است | رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه | رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی مده زنگان گزار | رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبلسان | گشته علم بر کتفت طیلسان
سر زده از دولت اصحاب فقر | چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش | بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست | کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست | مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو | تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مساک | از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو ده شانه ات | سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شرح ده | بهر کمان تو عصا گشته زه
تا کمانت فلک این چله بست | تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی خیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت | پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش | متقی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد به هیچ | مس زر اندوده نیرزد به هیچ
صورت و معنیت بهم راست دار | تا شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش | یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ حقیقت بساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش | جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم ولا در دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای | لیک ازین شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت | سر خود از خلق چه دارم نهفت

حکایت صوفیان

در دل من وجد الهی نماند　　جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش　　خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

نوش نبود بتکده دل آن نگار　　خلعت اسلام ببر کعبه وار

تا بحقیقت نکشید آن مجاز　　باز نیامد بسر خرقه باز

جامی ازین قاعده وا پندیر　　تا بتوانی سبق عشق گیر

زانکه درین مزرع مردآزمای　　هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم بجا افراخته　　چون علم از علم سرافراخته

خویشتن از علم علم ساختی　　چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستی ست علم سازیت　　حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی　　حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم　　مس شود از جودت صنعت زرم

لیکن اگر دست بجیبش نهی　　چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم　　دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره　　گرد چو خشت ست بگرد تو خره

آن خره کن رخنه که از چار حد　　بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب　　زان حجب تو بتوی از رخ تباب

تا بری از همه فردا سبق　　زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب　　باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجو　　روشنی از چشم نه بینا مجو

جانب کفرست اشارات او　　باعث خوف ست بشارات او

نکتهٔ شفائیش همه بیماری است　　میل نجاتش ز گرفتاری است

قاعدهٔ کلی که بقانون نهاد　　پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب　　روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است　　شیوهٔ جاهل سبب آموزی است

طب زنبی جوی که طب النبی　　سازدت از جملهٔ علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت　　وز گذر نفس شفا بخشدت

تا بد از اسباب و علل سوی تو　　وا کند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع　　هیچ نیفتادت باصلت رجوع

هیچ توقفت ز مقاصد خوش است　　از طلب او بمواقف مایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه　　دولت فتح از در فتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی　　راه نهایت به نهایه مپوی

گر ز موانع دل تو صاف نیست　　کشف موانع حد کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر　　علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

مقالهٔ دوازدهم در حال علما

هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل جدا بین و فضولی مکن / جهل بحد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت سود پای / بیعملان را به عمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن / پس دگرانرا ادب آموختن

چون دگرانرا شوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا اجر آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ بدو دست نداد اوش براه / ماند دران راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تگ چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده از راه ده

راهرو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته‌ام / از غرض سود و زیان رسته‌ام

کوششم از راه خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایش / وز غرض آلودگی افزایش

در تگ این چاه نشینم اسیر / تا نشوم بی غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان علل اند چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر ازان گوهرست / خالی ازین مایه در دسرست

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتش است / لیک ز بس بیخودی آنت خوش است

چون بخود آئی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

هر درمت از زر و صد قطره خون — از بن هر موی تراود برون

شد و سر ایوان ترا بر سپهر — شمسهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر از انجا کمند

حارس و بواب ترا بدسگال — بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین — شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند — طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای — پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزے ازین واقعه اندیشه کن — قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود — ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای — اهل سرایش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود — تات یکے خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری — تا نکشد کار به غارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف — تات در آید به و سیبی بکف

به که از ان سیب شکیبت بود — ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغے سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخیت همه ز خوی درشت — میکشد از تیشهٔ هر کوزه پشت

باز ترا میر شکاران بفن — طعمه ده از چوزهٔ هر پیره زن

بارگے خاص ترا هر پسین — کاه چو از توبرهٔ خوشه چین

گوشت کنیزان ترا داده بهر — از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدام است به — هر چه نه به بر رخ او دست به

ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانے که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا دروش گرگ بدان خوی شیر

عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن میش و بره

آهو با گرگ شود در خرام — هم سگ و صیاد بروباه رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقهٔ میم مروت کمر بند بود

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز
دولت و دین شد شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد
ملک و خلافت بیک اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه
خاسته بودند ز سرهای راه

ق

پویه کنان بر سر راه آمدند
بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد
حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل و فیروزه روز
کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چه سان یا فقید
این خبر خیر که بشنافتید

مژده رسانند که بودی دلیر
بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند
شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام
آهو و شیر اند بهم گشته رام

اینهمه از دولت این خسرو است
کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خساست صفت گرگ داشت
بر سر ما گرگ دگر میگماشت

وین ز کرم چون ببزرگی رسید
گرگ ز تن کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ
با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان
جامی و صد زخم ز دندان شان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کجی از تو خواست

تا قلم آسا بسر خود روی
گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به انگشت شده خامه زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم
از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو
خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی
برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف
پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کزلک مخار
تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار زند از ستیز
بر تو ز صد زخم ز دندان تیز

بلکه ازو زخم تو ز افسردگی
نیستی آگاه ز آزردگی

موکه زند بر سر کلکت گره
از ره معنی ست ترا پند ده

کای بخرد گشته ستم را بچند
جهد بکاری که بموئیت بند

چند مددکاری ظالم کنی
وز مددش کسب مظالم کنی

تا بری از دل ظالم غبار
گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر
کشته وی آمده در دو بر

سوخته آتش بیداد تست — دانه کاهش همه بر باد تست

دانه کنی نقل به انبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه

حصهٔ دهقان که شود غور بس — دانهٔ اشک که ردیست و بس

مایهٔ تاجر که ز آوارگی — جمع نشد جز بجگرخوارگی

شد ز براتت همه صرف زکات — در کف تقبیض ست هنوز آن برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبلهٔ دست کند آبروی

در کف از آئین ستمگاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت — خم شودش پشت ز بار درشت

چون شود از خار تهی پشت او — قیمت آن در کشی از مشت او

گاو که شیر آور هر پیرزال — خرج شد از بهر خراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان بره ت پایمال — حاصل سائل ز تو ذل سؤال

زیور طفلانست ز طبع لئیم — هست زر سائل و درّ یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن — نوبه تو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه به بانگ بلند — مال فلان گوید خواست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان — وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار — شرم نداری تو ازین کار و بار

بیش مکن دست تطاول برون — گر تو قلم وز چو قلم شد نگون

شحنهٔ تو بدنام رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران — تا نشوی تجربهٔ دیگران

تجربهٔ چوب به پهلوت سخت — به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیریت نیست — تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی — چون قلم از بند بر انداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او — پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی — جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند — ساخت جدا دست وزیری نژند

دست بریده به هوا در فکند — تاش بگیرند صلا در فکند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر — دست دگر کرده دراز آن وزیر

دست خود از بیخردی خود گرفت — بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست — دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین پیش که دست اجل — دست تو کوتاه کند از امل

دست امل از همه کوتاه کن — در صفت کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر — شعله زنان آتش شیبت ز سر
دادهٔ سر سبز تو آتش فشان — از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گر شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین — پرسر و آرام گرفته زمین
کالبد چو آز او دگان — در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بین که بفرسود و کاست — موی تو پر گرد و ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوژ — خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه — ناوک آن تو بران تیر نه
خیز پی آن نیست که کاری کنی — در رهٔ مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود — نفی شو و صورت بود و نبود
یک نشناسی ز دو وقت شمار — تا نه کند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیدنت — حلق به فریاد ز نشنیدنت

سنگ ز دوانت شدی لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست — نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که خیزی ز جای — تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار — برده ز دست تو برون اختیار
چون گرو سیم شده مشت تو — رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست — گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست — چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو — پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر — شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار — عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول — کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان — خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان — کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار — مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سرو شدن پیر

موی سفیدی القدخم زده | سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید | رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد | واز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ | کبک خرامان شده طاوس باغ
مشعر کافوری او مشک پوش | گوهر وزر زاندش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگیاب
پیر چو آن دید دل از دست داد | گشت و تاروی بپایش نهاد
گفت بای صورت زیبا که | آدمی ویا پری ویا چه
نازجوانی ز سر خود بنه | وادو دل پیر سپر خود بده
ندیم همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود | گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره کن ببر از من امید | زانکه سرم هست چو مجمر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم | شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو موی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید | پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد وز معجر برون | چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ | مهر تو کم هر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما | هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شصت | رشتهٔ پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور | از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | نور الهی بسیاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم هم | که هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هر چه توان تا بتوانی مکن
بازو تو گر بمثل آهن است | پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
محو نکنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود | گرهمه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت وران / گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت کشای / از تن خود گم شو و از جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود / تنگ نزند اسپ که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتا / راه همیرو پی پیران راه

بر صفت و نیند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر که سربندیست / بر که بسر تاج خداوندیست

پایه آن تاج بود بس بلند / کنگره آنرا کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بنده در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مروش میکنی / آن مرد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزے بکفش در وضو / چهره اقبال دهی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پله طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

گر کوه که در رهبری او بری / آب ز سر چشمه حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه‌ناک

غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت به امانی مپوی

تر همت آن پایه نگردد دلباز / مانی از آن دولت جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشته رخ راغ را

دید یکے عرصه بدامان کوه / عرصه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو شب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

تافته گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج برو عشق‌ساز / بر همه از گردن و سر سرفراز

پاچه برزده تا ساق پاے / کرده ز چستی بسر تیغ جاے

بر سر سنگ زده قهقهه / پی سپرش هم ده و هم بی ره

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او / وان روش جنبش هموار او
باد ولی از دو رگرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای
بر قدمی او قدمی میکشید / واز قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت بر آن قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دایرهٔ تیزرو / هست درین دیر تکواری گرو
جامی وا زو وار همه سادگی / تاجور مسند آزادگی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن / لمعهٔ خورشید الهی ست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل ست / تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم / سوختهٔ خرمن از آن آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / در لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ای که بشکل خوشت آراستند / فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو به مسطر نبود
تا ابد از آن مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاعش دو عین / بینی سیمین الفی بین عین
چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست لبی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی / مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خط رخسار تو
وز طرهٔ لرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان را چاک از تو تا بناف

از ستم بازو تو کرده بسیم / زان زده بر ساعد تو پنجه بسیم

با تو اگر دولت هم زانوی / هست نصیبی کسی آنهم توئی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن ایک ز زانوی خویش

نیست ترا همقدمی جز کس / سایهٔ تو همقدم تست بس

صدره اگر از قدم فکر و رای / از سرت آییم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از ان دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونی است / آینه چونی و بیچونی است

صورت چونی شده در رو عیان / معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده درین آینه است / منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینهٔ نوربار / از نظر بی‌بصران دور دار

کور چه داند که در آئینه چیست / عکس خود افگنده در آئینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تمنا کنند

دیدهٔ شهوت نتواند لبست / از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه وفا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود سودمند / زود ازین آینه دل پسند

سیر شود چشم خرد بین شان / رنج و ملامت شود آیین شان

اشارت بحسن خوبان

از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی روی خود را در آئینه نیز رنگ دید و آئینه را از عکس رو عار بخود نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته / چهره چو چوبین طبق سوخته

مانده دهن چون تو بن حقه باز / تا شده همچون در محنت فراز

یافت بره آینه گردناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ویش آمد پدید / شکل بد انسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فگند / وز کف خود خوار بخاکش فگند

گفت که تا قدر تو بشناختند / بر رهت اینگونه بر انداختند

پیش کسان پستی مقدار تو / نیست بجز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت

هر بد و نیکی که پی اندر پی است / بهرهٔ هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر بر گشاد / عیب بر آئینه نه بر خود نهاد

بود همه نور صفا آئینه / شد ز رخش عیب نما آئینه

طلعت او بود بد انسان سیاه / آئینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنگ / هر چه نماید بگه صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت دیدار تست

حکایت زنگی

مقالهٔ هژدهم در اشارت به عشق که شور او نمک خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دل‌افگاران است

رونق ایام جوانی است عشق / مایهٔ کام دو جهانی است عشق

میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعشق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست / مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلند وی اند

مه که شب نور وی یافته / پرتوی از مهر بر و تافته

خاک ز گردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون به تن آزاده مهرست دل / سنگ سیاه است وران تیره گل

هر که نه در آتش عشق ست غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشقی که نه صاحب دلی

زندگی دل به غم عاشقی ست / تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق به دل بردگی / گرمی دل نیست بجز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته ز ایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت تا پست بخاک نیاز

هر که بر رخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدست / رخ ز خطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / مه بفلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش هم باده نوش / تو بسر زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز هم پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ هم سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

بند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو به یکی آر که فرخندگیست / ترک دو دلی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نه کند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چار ده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش	خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او	نافه گشا زلف زر و نبال او
نعره بر آورد که ای خود پرست	پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس	راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید	وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت	غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی	به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست	من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خدا داد من	زهت اینها گردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد	قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او	چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره وی دیده نگاه	دید ز دور کسی نه براه
بار دگر لب به سخن باز کرد	لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو	به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست	قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردن است	روی ارادت بیک آوردن است

چون ز کسی روی دو آورده	رسم دوست این که تو آورده
چند کشیدن ز دو رویان گزند	دیدهٔ دل جامی از ایشان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست	چون ز دو عالم نظرت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی بر ساخته اند و در دست و پای اهر بخته و خامی آویخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نگاهی به فراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن بسفت	وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان باز شده همچو گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر که بر آن نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف مهرگی	زان شرف افتاده بخر مهرگی
آنکه رسد از دل دانشوری	مرسله بر مرسله زان گوهری
پرده کشای هنر خویش باش	نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدر کانچه دوران بهوش	جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ازان نازنیش	تو مده ارزان ز گران خاییش
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

مقالهٔ نوزدهم

چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بعهد نفش یکی قطره خون | ناید از امساک ز دستش برون
نام کنیش قلزم احسان کنی | وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه به تعلیم گه ماه و سال | شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش | رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش | بلکه دلاور تر از ان دانیش
این همه اندیشهٔ نا راست چیست | این همه آئین کم و کاست چیست
اینهمه از حرص و طمع زاده است | خود که ز حرص و طمع آزاده است
دد بود حرص و طمع از سبع | گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد | پشت قناعت بزمین آورد
زحمت به پیغولهٔ ماتم کنی | بیهده چندی فرا هم کنی
پوست کنی معنی استاد را | خورکنی طرفه بعد اورا
برکشی از شاهد اطلس لباس | اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا | علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او | حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش | چون شوی آسوده نهی پیش خویش

مقالهٔ نوزدهم

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ | کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست | املا نا راست و خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی | واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر و دستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که ببیناد کس | منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار | بر زبر بهت از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی | لابه کنان و او ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر جنون | صدر قم از حرص و طمع در درون
آروش آن رقعه که صد پاره باد | نامهٔ عصیان قیامت بیاد
بر خوردش زخم سفاهت ز تو | رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس | نقش بر آب است گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است | خاصه از ان کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر | یکدم ازین وغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول | تو ز ندیمیش زبان پر فضول

تو بحضورش بسرور آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر روی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن برگزند	کرد گو جه سو قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد ز ماندی درنگ
گفته بد و لاغری مدح سنج	فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروری ست	رنج من اکنون همه از لاغری ست
لاغری از فربهیم وستبرد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغر است	حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر میبری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورده

ای همه شب امید مرا ماه نو	دیدهٔ انجم بجمالت گرو
از پس شش روز بر آید هلال	روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چار است بوقت شمار	چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال	سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا	باد لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خامهٔ حکمت نگار	بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند	چون بحد فهم رسی کاربند
آینه شو در برقع روی تو موی	پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش	حلس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان	زحمت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود	خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر بدبستان سر و کارت نهند	لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین	از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه نحو نیست کج اندام الف	بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی در کنار	چون الف انگشت از او بر مدار
وال وش از شرم فکن سر به پیش	صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین	رشتهٔ دندان منما همچو سین

مقالهٔ بستم در پند دادن بفرزند

دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده و قیل و قال / تا نه کشی در د سر گوشمال

وآر ادب درس معلم نگاه / تا نه شوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نرسانی به است

لوح چو بهر منزل قرآن بری / روزی هر روز از آنجا خوری

چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او

هر چه کنی زان گهر سلک خویش / ساز به تکرار زبان ملک خویش

چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای

دست طلب ده بقدم گاه گاه / شو لب خطهٔ خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن تا ره گرد ملال

حرف نوشته بدل طفل خرد / کو لک نسیان نتواند سترد

کوش پی تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهره و انگشت خویش / از گهر پر هنر مشت خویش

شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب لشعر اندر است

شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

ور فتدت گه گهی اندیشه اش / گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار نجو دور مده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل کشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

با تو من از علم چه گویم سخن / علم چو آید به تو گوید که کن

علم کثیر آمده عمرت قصیر / آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هر چه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل / باز کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا بندگیش کنی / هر چه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی که جهان شست دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نه کرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کشی هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جستجوی

پیر خرد شنید که ای بوالهوس | ور دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است | قبلهٔ گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی ست | حاصل اوقات تو بی حاصلی است
ور بود آن چیز فرایاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین شغل خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است | واخر کار تو فراموشی است

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک بخفت از پی این خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک الله ش آمد جواب
روح امین دست به آمین گشاد | چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر ازان سبحه بپایش فگند | در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو به سجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسی ست این | یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچه‌ای از گلشن ناز آمده | یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی است | تازه کن مایهٔ دیوانگی است

قفل گشای در کاخ صفاست | عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند | تا بشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق | کش بتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو | آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب | می‌نشود بر در گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف | کرده لباسی ز بر جود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام | حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش | از قبل من لقبی خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش
هر که دل از خرد ش روزن است | در نظرش هر ورقی گلشن است
راست چمنهاست و در آنجا سطور | پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد | سبزه تر گرد وی از لاجورد
گرد مجلد سو جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش | تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامی ست این | حرز حمایت گر جامی است این
باش خدایا به کمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

خاتمه

ظلمت کلک وی ازین حرف نور | وارحو انگشت بداندیش دور
کلک وی از چوب عوان برتر است | وزن گشن و قافیه ویران گر است
چون تبر اشد ز سر خامه نیش | سازد از ان نیش دل نامه ریش
تیغ کند خامه سر تیز را | رشته برد نظم دلاویز را
هر خط وی از خط ونش بر زان | گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح | کز حک و اصلاح نگیرد صلاح
دیده حرفی که بود دیده باز | گردد از و وقت کتابت فراز
حرف نگار دچو بکلک از هوس | نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غنم | گاه شود سیم زدستش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتد است | خند وی آنجا که نویسد صد است
چند بلب باج حکایت دهم | شکر تباراج شکایت دهم

شکر که این نامه بپایان رسید | تحفه این نزد بدامان رسید

مهر نه خاتمه این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

خاتمة الطبع طبع اولین

از گهر ریزی خامهٔ نیسان بار مولوی عوض علی صاحب برای یادگار

آغاز سخن بخدا را یاد میکنیم ✤ و خاطر را بذکر رسولش شاد ✤ شاعر نبوده ایم که بفلک و ستاره ستیزیم ✤ نه منجم که به ثوابت و سیاره در آویزیم ✤ و دماغ شاهی نداریم که بار جهانی بگردن خویش گیریم ✤ نی آز گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم ✤ ناصح نیستیم که دل عاشقان برنجانیم ✤ نه واعظ که افسانه بهشت و دوزخ خوانیم ✤ خاطر آزاده داریم کوس بلند نامی میزنیم ✤ سر باده داریم و دست بجام جامی میزنیم ✤ نوشش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است ✤ بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرار است ✤ نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان ✤ نه جام که خمکدهٔ عرفان ✤ آن لبسر خوشی بلندتر از صاحب گلشن راز ✤ و این لبسر جوشی تندتر از بادهٔ شیراز ✤ صلای عام است جهانی را درین محفل مهمان میکنیم ✤ باده مینوشیم و یاد میکشان میکنیم ✤ آن رند مدهوش مولوی عوض علی آرایش حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته ✤ و آن جمشید مشرب منشی نولکشور این خمکده را خوان یغما ساخته ✤ آلهی این محفل مدام از قلقل مینا در جوش باد ✤ و این باده ها و شما را نوش باد فقط

به عون کردگار روشنی فرمای معانی نور مهر عالی نمای مضامین خاقانی سپهر

قصائد عرفی

در مطبع نامی شهیر کمال منشی نولکشور بطبع مظهر بی‌نظیر گردید

خاتمهٔ طبع بار سوم

بفضله تعالی وقت است که باده پرستان خمخانهٔ شوق علم را بشارت تازه نیوشانند که باز می پرتگال کلام جامی بکشش طبع بار سوم خم در خم در جوش آمد مرة بعد اخری دور این جام در بزم میکشان سرخوش سزاوار نوشانوش آمد نوبت طبع مکرر مثنوی تحفة الاحرار رسید ع کاین بادهٔ عشرت ز ایاغ جامی است + وین پرتو احسان ز چراغ جامی است + بیتابی دل لبلبل صد رنگ شناست + این غنچهٔ نورسته ز باغ جامی است + در ۱۸۸۳ء در لکهنو از مصطبهٔ مطبع جناب منشی نولکشور صاحب برآمده دماغ اهل شوق را نشهٔ دوبالا بخشید +

خاتمة الطبع کطبع چارمین

میکشان خمخانهٔ سخن را مژدهٔ تازه که می سالخوردهٔ این خمستان نشاط افزا تر برآمد تا سالی دیگر سر آمد و بهار بنخزان این چمستان دلرباتر درآمد تا بجلوه گاه سال دیگر آمد آفرین بر همت آن بهار پیرای گلشن سخن و نوانجش سخن سنجان نو و کهن یعنی جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب که فیض عام بخشش از عطای مروت بعد اولی و کرةً بعد اخری هم در کرت چارمین دوره ایاغ دل مشتاقان را لبالب این کهن باده فرمود در مطبع اوده اخبار واقع لکهنو بماه مارچ ۱۸۸۶ء پیکر این مایهٔ نشاط و سرور به طبع نو رو نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو — بس جهان چون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کو تیر تحقیقی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهربانی هر دو فصل — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

از غیرت اندیشه افگنده در دامان تیر — عادت تیغ زبانه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون گل بلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت در پران انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق تر از مغز جان آورده ام — آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای ملامت را روائی داده در بازار عشق — غو و شور از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تا تیغ بگداده لون عسوم — شادی راحت فشار ناتوان انداخته

زین خجالت چون کریم آن کو خون — لو عروسان غنت سلوکشان انداخته

فیض را نازم که هر کس را بدرت ساغره است — دل بدست آورده جان از میان انداخته

صید دام سحر آگاهی ز ضیا و ازل — در کمند طره عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز — گوهری در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه گر از خوان عشق افگنده ام هر کام دل — ریزه آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید تسبیح کن عشق گوید نعره زن — گاهی تو هم در ره عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت کسی باید که با آن محرمی — جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب ذره میر زد بر زبان — نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق خامشی — سطر ما آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را لوح انداز ادب — مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عز فهیم کز نغمه توحید تو — لذت آواز در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم لباسیست که شد از مسند همت — در چشم وجود از غم بهم جامی عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بی مهری من رد کند آروی درم را

این جوهر ذاتست ز شرف نسبت آبا — سوداست بابر اینقدر اگرچه سریم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نمودند همه دوده تیم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدیداست صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم بازنه است — زابای خود ارثم م اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من / موج است ولی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد / هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

الشّه لله که نیازم منسب نیست / اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم / برداشت و بشکست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران / آراستن از نو بکند مسند جم را

فی الغلط این نغمه بموقع نسرودم / این نغمه نشایست که صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند / مدح شهنشاه عرب داد و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم / خاک در او اوج شرف داد حرم را

روزی که شمردند عدد طیش محالات / تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سکر و جیش آید بتکلم / آسیب گرانی نخورد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه فگندند / هیبت نشمرد آرامش و نعم را

تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت / معلوم نشد فائده فی کیف و نکر را

تاثیر بر و سم تو از جسم کواکب / تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بهاسو / روشنگری آئینه انصاف تو نم را

در کوی تو تبدیل کنند و نک چشم / اجزای وجود خود اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو نقش تقدیر / آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را

بحکم نزول تو درین دار نوشته است / سدره بعبث بلند تراشید علم را

گر جوهر اول بحریم تو در آید / تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آنروز که امکان حشم حادثه آراست / در سایه انصاف تو سنجید ستم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند / نشنید قضا ز جهة لفظ اتم را

با مجمع امکان دو وجوب نوشتند / مورد نتعیین نشد اطلاق اتم را

تقدیر بیکجا تو نشایند دو محمل / تا سلسله‌ای حدوث تو دلیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند / شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحرا / آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن / نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدست آر که بینند درین شهر / شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مائده نعتش / آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها به عطایت که از آن کام که داری / نومید مهل عرفی محروم و دژم را

از باغ نعیمش همه انعام و سیاست / با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد / الا همه دوزخ نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن / شوق طیران هست ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این مس تو اکسیر / تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هیچم و خجالت لب خجلت نکشایم / ای آبحیات از لب تو خضر نعم را

هر گاه که در مدح المعزم تو بجنبانی / گر مدح نداند سخن حیران شده دم را

تحصیل صواب شرف نسبت نعت / زنگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا مدح تو آمد بنسبت به تو نوشتن / بالا گر سخن نشد ازباد قلم را

دانش بگشاید لب از عقده نعت / زین جاست که از شیشه نگون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گر بنه از علم / از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را / سر در پی خویش داده ما را

چون در ره مردمی نهی پای / از کوچه ما طلب و غما را

یادم نکنی و بیگه من	بی مژده ندیده ام صبا را
دیوان گری محبت تو	کامروز مسلم است ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک	آوازهٔ زنگیش کرد یارا
جان و دل من پر از غم تست	سهر تو نهی کنم چه جا را
آماده صد سرود در دم	تا کرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست	تا کرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر	ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند	یا بخل عطای بر عدا را
تا کی لب شکیب در تبر هم	آفات نجوم فتنه زا را
یا رب چه عداوتست با من	این کارکنان کبریا را
با خویش چو از دوست گویم	از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام	معزول ندیده ام هوا را
تا کی ز میان خود ببینم	دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت	بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد	از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید	کای وهم تو کرده پی هما را
از عشق فلان بیا و داوی	سرمایه دانش و دها را
هر چند که راست گوید اما	خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بگنج خانهٔ طبع	مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید	سرمایهٔ نعمت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید	آویزهٔ گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید	مجموعهٔ لطف اولیا را
انگیزش بزبان رسانم از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را	وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را	وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خانخانان که اثر نطق	چون گل همگی گوش کند عنبر اشم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت	زود آگه کند غنچه گل شهرت جم را
بخشیده شناسد غضب عفو و مکافات	یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد	از رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد	کز تا ابد انعام دهد صفر رقم را
بر چرخ از شرف خاک درت ساخته طلسمی	کز درگهت آنسو نبود راه ستم را
نگرفته ز انصاف تو در سر گرانی	شادی طرف شادی غم جانب غم را
گر شیوه داد از دهر که هر دو کف بنیست	بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
با گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند	صد گونه تملق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزاید	دوشیزه ارزوده شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید	آن عهد رسد عالم فرتوت قدم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماند	امکان رقم صورت مفهوم بهم را
گر جاه حسودت بهنر همسری افتد	در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ اصلاح	غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه بکف زاد تو بیفاصله بخشش	در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت احسان دو بیکجا	در منصب هم خل بود تیغ و قلم را

امروز که اتباع شجاعت نه گذارد
بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید
ریزد گریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام
اعمی متحرک نگرد نبض سقم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا
نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش مشیت ننهادند
از بیم تمنای تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت
عدل تو به فرزندی برداشت ستم را

از بسکه ز رای تو سند داروی صحت
عیسی لطبابت نتراشند سقم را

رو نشکند اسباب هرم بخت تو ترسم
گر زلف بت من برد آلایش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت
از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را

خصمت چو زره رو به جهتی لابه گر آید
از سردی او بت شکند شیر اجم را

زد گوش حیات ابدی خصم چو بم
سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

بقدر بی کاهش اجزای جود کش
اکسیر فنا داد گدازش گر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف
نبود از دولی کوک کند زیر و بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او
دخلی نبود ماحی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو
ممنوعی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت
چون نسل زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد
آنجا اثری نوش بود نشه سم را

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز
بهر چه تحیت نشمارند عدم را

تسلیم امروز اعجاز نفس جان و تن باز
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپردند
لیکن باز نمودیم بهم منزل هم را

باشد که نه لاف و نه گزاف است به صد حقیقت
حاسد بود آن گوش و کذب قسم را

زین دوست مرا داشتنی الفاظ الصاف
گر رحلت خود داد شرف ملک قلم را

معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی
دیگر چه توان گفت همین معجز دم را

چندانکه درت را بود از نسبت من عار
از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من هیچ گرم لیک نه هر جائی و طامع
گردن ننهم منت هر بخل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جاهلی آوانه دهد این چه تراهت
حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را

گویم که بر و از اثر مخا باد همیا
این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است
سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان قدم را در طلب جامه و نان اند
تا باز نگیرند حد را و شتم را

لیکن هنرش چیست ز نیک سلطان بطلبید
عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب که رحمت بد باز نشم
در زیور این زشت بر انگیز و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو
بشتاب که میدان نشود تنگ قلم را

تا زنگ کشش خواهش و آویزش مقصود
طبع که و سجاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و میسر
زاو نیز کش عهد تو شرف باد قدم را

شغلگه شان خشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا بر زشتی اعمال نو سپیدی گواه
دور م از حسن عمل چون مو سپیدی از گناه

صورت امید می بینم چو آب صبح زن
بسکه بگذرد ز شرمم رشته در نورنگاه

گر بصورت کاه را گویم که تهرنگ منی
کهربا چون مردم خشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است
وین شبیه لطف ربست و مکافات اله

گر بعصیان در تنی آویزم از بی قوتست
وین اعینه چون حریص شهوتست و ضعیف باه

ای که داری نامهٔ اعمال از فعل زشت
چون معصیت خانهٔ عاشق زدود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز
چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن
تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون بهم
گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه

بان سمند هسته‌ران ای که دنیا خوشمند
منحرف عیاری مستی تاریک ست راه

خنده‌های نوبهار عجز کن تا شیر تو
معصیت را سید آهن ز رشک ان رطوف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
از تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان در بالصورت ملتفت
ای درون جهل چون و نعلی دانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز
گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه

بعد ازین در سعیدی نالم که هیبت نشد
گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابیم که از تغییر من کافر شوند
گر تراود از زبانم این فی دلقی سواه

مقصدت و دست من آن گه این تیری
کام همت را روائی باید از امداد شاه

فرمان عرش مسند و اورا قیمی لقب
صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط را ای و بر چرخ گردد ران
دامن موج حبش بر بحر چشمهٔ خورشید ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر
جانهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه

ای ز سوی نسبت ذات ولایت را شرف
وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سمات دلیل
داور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست خفت بر جا یک خیز می‌رسکی
بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم بخشد
تا بر باغ همت خوانده‌یم طوبی را لقب

شاهد عدلت بدست خلق در ایوان ...
سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست رحمت آرایش بهر چهره کرد
عشق می‌ورزد بحسن یاس و امید اشتباه

توشه گیر انتفاع از برزش جود تو جود
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر
ور نشان آستانت سجده قصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امیدی ساحل است
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

اگر از احوالم آگاهی مهل حال مرا
هیچ تو سعیم در حصول طاعت غفلت تباه

می تراود آب شور از تیره بختم گریه‌ای
تا ابد در ساحت تحت الثری می‌کند جاه

سینه‌ام در الف اشکها فدو بیرون جهد
چون ز انشای پریشانی نویسم تیر آه

یوسف نفسم را از آسیب اخوان و ردا
کاین حسودان مروت سوز با این گناه

با فریب غول همراه اند در راه سلوک
با فساد گرگ انباز اند و نزدیک جاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست
احتمال سجده کردن هست اندر جباه

احتمال سو سپیدی دور باد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضا در نعت

سپیده دم چو زدم آستین شمع شعور
شنیدم آیت استغنا از عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

زهی الطاعت حسن ادب خهی طاعت
که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور

زیاده زین حلالت دوری از بر ما
اگر بحوصله نازی در آ به بزم حضور

طلب بیاره مترس از متاع منع کلیم
بساط عذر میار اگر نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما
شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نکو نهی ز عطا بود عشق سیدا اند
که بر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله اهبطوا اشتلاغ مخمر
زبانه صبح بود صبح و سعی ناشکور

در ملاطفت آشنا کشا و در آ
که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

می‌مشاهده از آن رو که بیکره پاک — تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بهوش که در مستیت شهید کنم — که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر — بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور
چو عشق تو همه بینا نیست شاهد حال — چو حسن با همه آرایش است جلوه‌ور
بگو زهی مزه این عطیه با دل من — همان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که ای جان صبوری را — ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فگنده جهاندم بر آن خجسته مآل — منزه از اثر سعی گام و سیر ستور
بدست همت طاعت رسان [illegible] ادم — باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب — بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد — بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
مبارک الله از آن بزم خیر و الخیر بود — ز نور حسن لباب دوستی مستور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف — ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سقفور
جماعتی همین وار لباس حمد و صال — که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده — چکیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین — بلوح ناصیه اتحادشان مسطور
پس از مشاهده جمع سروری دیدم — که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهره او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که گرفتی از هدایت ما — هنوز دیده معنیت هست عین قصور

بر آستانه ما هست گردی از ره وی — که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا او هم — که هست منت ازین توتیا بدیده حور
وگر صبور نه تا بگوییم این نیست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینه حسن ما بمعنی ما — روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب [illegible] — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد غوث [illegible] — که نطق ما با دب نام او کند مذکور
کنون که شوق [illegible] زود بیار — باستعانت آن تحفه مقدور
بعون لطف الهی هر آنچه گفتستم — قصیده که بود مطلعش چنین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور — مزاج عشق ز آمیزشش دولت رنجور
بنور سایه چو امر سکون سیر حنی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بلاغ طبع تو بر اوج استفاده فیض — همای عقل طلب گاه سایه عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه‌ات ماه گر ضیا گیرد — ز آفتاب دهد نسخه [illegible] شهور
از آن نفس که برون داده [illegible] — بکنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب — رماد برق شود سر بسر صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در سر وجود حق — موثر اند صفات الهی ماثور
اجل رسیده چو تا مست بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه گردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد حق — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
گر این کلاه لبستان گوشه بشکند — که در دو کون تویی آمر و منم مأمور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور

شها توئی که زکات بضاعت کرمت ‌ ‌ دو کون را ز گران مایگی کند معمور

منم که کرده‌ام از ننگ شرکت نوعی ‌ ‌ نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می‌تابد ‌ ‌ چو حالت سنوات از بآثر باحور

تنزل علمم اگر شود نسیم ریاض ‌ ‌ بطبع بر اثر غورگی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر مخلوط است ‌ ‌ بدون صوم کند نفس نزد آبند سحور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت ‌ ‌ که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال نامه سزا بودن ‌ ‌ چه احتیاج که کس جا و دان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند ‌ ‌ شفاعت تو عملنامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من بر آشفته ‌ ‌ حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال که از باب انفعال شود ‌ ‌ نفس شکستهٔ گلو از زبانه معذور

امید هست که مهر لب سوال شود ‌ ‌ عنایتی که چو عصیان هست نامحصور

اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم ‌ ‌ بجای خون نچکد از دمش بجز شب دیجور

و فا نمیکند امید مغفرت بایاس ‌ ‌ نه زانکه عفو الهی شناز دم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله از شرم ‌ ‌ که گر دقیقه نشینند ذیل عفو غفور

همین بس است که گر با جحیم گر مغضوب ‌ ‌ که بالای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم ‌ ‌ نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود مهر و گلاب خاست عنصر من ‌ ‌ اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور

ز بزم جنتیان انجمن طراز بهشت ‌ ‌ زدود آتش دوزخ برد بجای بخور

زکات مهر تو ما شا اگر دهم بطباع ‌ ‌ کند بیاده تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد بسینه‌ام داغی ‌ ‌ که هست سوزش الماس و معنی ناسور

شبی ز دولت رویای افتخار سیل ‌ ‌ علم بعرش زدم در میان خواب و شعور

خمسیاته این سر قصیدهٔ آن وبیست ‌ ‌ که شاخ و برگ فزودش زبان من چو طیور

کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر ‌ ‌ بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز گفتم ‌ ‌ چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

همیشه تا جگر خون چکان گمراهان ‌ ‌ بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابه دل مجروح آستان تو باد ‌ ‌ ز نوش دارو ی الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار ‌ ‌ نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ‌ ‌ که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ ‌ ‌ زند بفرق و گوید که هان سری میخار

زمانه مرد مصاف است و من تنی ساده دلی ‌ ‌ کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد ‌ ‌ من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که اشکنم این کارگاه مینائی ‌ ‌ که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار

چنین که نالم ز دل چو شد و نفس تنم ‌ ‌ عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر ‌ ‌ نه آفرین ز لبم بشنود نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان ‌ ‌ دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس ‌ ‌ چو زود رفتن جان پیش نکهتهٔ شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت ‌ ‌ غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار

ز سلک مدت عمرم که روز باد زد میر ‌ ‌ که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده ‌ ‌ اجل نمی‌خرد از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رسیده دلم ‌ ‌ که پیش روی ز الماس میکنم دیوار

برون ز صورت دیبای باشم کز نیست ‌ ‌ که آستین نما شانه بچینند از رخسار

عروس بختم اگر زلف شان بیاراید | سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب وی سر بیدار
چرا خمم چو نجارد بعزم خاریدن | بانگشت ناخن گردد زمانه خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی | کند بشیره دندان مار نوشگوار
وگر ز پوست خاری کنم شبی بالش | بسعی نازله در دیده ام خلاند خار
بصید سوری اگر ناوکی بزه بندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور زان انا الحق زد | که دار بهر زمانه بدستگیری دار
شبی گذشته بزانو نهاده بودم سر | که او فتاد خرد را برین خرابه گذار
سری چنانکه بناری شنید سامانی | غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار
بدید گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه راس معول سامان | دل چنان همه صاف شراب و درد خمار
مرض ببین چه سبب جوی خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش ای طریق عقل نیست | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد سر | که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر اسکیت که دارد | وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
ز بخت نام هر خویشتن نه منت | که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خاطر و نبر | بخاک قم محل البحر ابر العیار
چه مرقد آن که بود در شکنجه بالفلک | هوای منظر او از تراکم نظار
بحیر تم که چه صنعت بکار برد که گرد | بتنگنای جهان جمع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون | چو لوی جامه بوسعت برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش آسمان باز می آید | هزار صدا که کسی داده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش | که در حوالی او شام نابوده گذار
گر آفتاب بسایه بگنبدش گویی | که در میانه فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نورفشان | نجوم می عدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز جنبش معموری بلند گشت غبار
گلی است در چمن صنع شکل قبه او | که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
شبی نماند که خدام او در آمد و شد | کنند کنگره عرش با زمین هموار
ز آستانه او طعنهای نشنوده | بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
نگاه جویش زیارت در آستانه او | نه آسمان به کفش کم کند دستار
فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد | اگر عمامه فتد ز نارک زوار
بداغ لاله تواند بریا سمن بوی | چو لب تر و زر ترش مهر سایه دیوار
دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید پرورد بشکم | گر آشیانه کند غیر پیش بر دیوار
رسوم غیب مصور شود در و هر دم | چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسه او | شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم الفلک انصاف میدهی یا نه | گر از هزار جفاییت یکی کنم اظهار
فرو نشین بهر زانو و چین بر ابرو زن | بدان صفت که دغابیشگان دیوثی دار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن | که آبروی مرا نیست شرم کس در کار
مرا که شوق چنین کینه ای ز خیان و مرقد | مرا بدست تهی بینی از خیان بازار
نزار لوح قدس میدهی نه نرگس | نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو / بمو رسیده‌ای و زپای من بری رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم / اگر بهند هلاکم کنی و گر به تتار
ستیزه با چو توقا در دلیل دانش نیست / زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چه خون می‌چکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود / که تا لب از ته دل می‌کند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیردست توام / مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه‌گو شدم از درد دل که شرم بود / تو کیستی که شوی دستگیر کارگزار
همان که شوق طوافش مرا ز طوفان داد / به زخم جذبه کشاند ز ورطه‌ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر / محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد / گر آورد بدل او شنعش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هردم / شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر کل گفت هوز سیلاوش / هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار
ز خلق او دست که قندیل سقف بارگهش / ز نسبت دل روح القدس نداده عیار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است / بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان / بهشت نیست خسی در شکنجه عصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد / که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود / دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رایت او در سپهر شود طالع / شود ز فرط تموج گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر / زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عباد تنگ تحمل باجتهاد تو نیست / بود در سینه محتاج تر باستغفار

زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عطارد از فلک صلاح کون و فساد / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
ز خرج از منیاید مطابق حرکات / ز دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ / شکنج زلف سخا تو موج دریا بار
اگر ز عمر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه‌اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز هر دیگ نرسد نور تا ابد ثمره / چو لشکنی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم / نیاز و نعمت حسن تو عذر آورده بدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است / از آن فروغ که بروی فشاندی ایثار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی کاوش امید / همه نوازش ناموس گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج نثار / سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شعار لطف تو آرایش جمال بهار
ز شوق کوی تو یا در گلم بعمر چه سود / هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان گونی / بصد طناب فرو بسته است عهد مسمار
بگلخن آمده از روضه مانده‌ام محروم / که روی هند سیه باد و پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجای ایمان سوی خویشم خواند / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده‌ها که بخود کرده‌ام کی این است / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و چه سود / متاع من همه دست تهی است همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر / بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

ورا که دیده بود المتقی چه اندیشم / که این کرنگ حرونست عنان اگر بکشم

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر جد تو بود وامیش لب رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز رومد محیط عطای او گر شد / به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار

بجنبه او که تعجب نشد گرانمایه / ازین که کرد ز درکش نبی اعجاز

بکلک او که نوشت و لباکه پوشید / بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بجاه و فیکه زد از روی حکمتش گردید / شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز تیغش منونه ای بهشت است / بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان / بجنبه او که همش علم اوست آینه دار

بعشق او که بپهلوی جان نشاندش / بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

برایت علم مصطفی در آن عرصه / که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که بر او لیش قدم کشاده نظر / بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

باستین کریمش که هست گنج افشان / باستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول / بجحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسنگ بانده عنصری کز آن دو لولو زاد / علی است ابر مطیر و بتول دریا بار

بطاق کسری سنج الی اثر نغمه / بمن ترانی هم ذوق مژده دیدار

بغنوده که زلیخا بر بداز رخ دست / بنفثه که مسیحا گزید از وی دل

برقع مه کنعان که بود حسن آباد / بجلوه گاه زلیخا که بود یوسف زار

بان متاع که گوهر فروش کنعانی / بمهر برد و لبالب حسن شد بازار

بان دروغ که فرهاد از و شهادت یافت / بان ترانه که منصور را کشید بدار

بناوکی که بلیلی خیال مجنون برد / بان کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بتیشه‌ای که براطراف صورت شیرین / بمهر کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان / بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز / بتازه رویی پژمردگان شکر گزار

برنج بازوی بی‌نفع کاسبان ضعیف / بچین ابروی بیهوده خواجگان کبار

بخستی که کند جذب سطوه از کف مور / بشهوتی که زند فال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا که جوهر قتال / ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آنسانه خفت نخل حیات / که دیده باز نکرد از کشاکش منشار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص / که بی برات صله سینه‌ایست پر آزار

بدست همت مس گر کنار گوشه گر / زرنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم / که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که باد بروت عابد از و / بتار سبحه که صوفی از وست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / بر آن عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس و شانی طبع / بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بهر دمی که بود هم طویله عنقا / بهر سکه بود هم قبیله اسرار

بگرم چشمی من در نظاره معنی / بشرمگینی من در افاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن سر بر زد / نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد / بهر کجا نمکین‌تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه / که درس نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب حزین کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن اسید و دودگاه هوس / که باد باغ و نفس بر دو راست قرب جوار

۲۲

بآفتاب مراد و دور چه طالع — که نیست هیچکش باز مانده ناکار
بنیم قطره شرابی که باز میماند — پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم — بشان نصب که دزدد بدوش غرل اعیار
بآستین کلیم و دریچه شرق — بآستان کریم و پذیره ادرار
بعرضه دادن شوق و بآب شستن پای — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و باستیار جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بتوبه و به پشیمانی دل تایب — بمستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش ناله چنگی بدرد ناله من — بفیض سرمگی گرد کوچه یار
بجوی فشانی شبنم بخودفروشی گل — به نیزه‌بازی سوسن بدشنه‌سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصه توحید — بفوج تازی کثرت بمعرکه [illegible]
بدعوت لب جام که دوخت دلق مرا — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مرا
بشگفتن امروز غنچه گشتن دی — بتوشه پختن امسال و نامه پیرار
بشیوه دانی شهر و بزشت خوانی ده — بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون پاش — بصلح آب‌فشان و بجنگ آتشباز
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — بتر زبانی تیغ و لب گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بنحل عده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوش آمد [illegible]
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ — ببی مداری عمر و بجیوه فاسد یار
بنزل معرکه گیر و نفاق تو برتو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

۲۳

بتنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بدرد زانوی چوپای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود دره کوی تو جای زخم [illegible] — کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
زهی ز شوق سر اسپند طی کنم که قدم — بکام آتش نهم گر ستانم از سر خار
بآب عمر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه شهرت بروزگار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود — سعادتیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود ز ورق — کند ز ورد طه العنش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه — گر آورد بضمیرم مبین وسیله گذار
بکر العروس سخن کز دیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در بناورم بکنار
اگر بدامن جود تو دست زد قلمم — گر نخش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود درتنید مداح تو — نگاه طاعت ایزد چو دارش بکار
شغلیکه تراشید خامه طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگار خانه از رنگ و صورت [illegible]
بچار سوی چمن نقد رایجی دارم — نه همچو ماه ز راندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میبرد سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی — دمادم آب بپاش فکنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب و دست تهی دست آشنا بیزار
ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم — بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دیو هیچ چون زبان نمیگردد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در انواع خاص علم ... خطاب به مبدأ الشوق بایست از اول

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش

با لقمهٔ همت تو لب تنگ — میدان تو نان آفرینش

همنای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعیّت دو عالم — بیمان و فلان آفرینش

با گوهر فطرت تو گردید — آئین دکان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش

تا شد ز هوای جلوهٔ تو — ارخای عنان آفرینش

در خرمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شانت — زالسوی گمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیاید — محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همزاد — فوج حدثان آفرینش

با نطفهٔ دشمن تو توام — مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش

عیسی نگشد ز حکم تو — حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو — قوت مگسان آفرینش

با و شدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش

تا شیر ملال غیبت تو — وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین — تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو صد زور — صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد — یک مسئله دان آفرینش

نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه غثیان آفرینش +

افسانهٔ سر نوشت خصمت — ترزیق بیان آفرینش

با مستی شوق تست عرفی — از بی خبران آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست — از عنبر و بان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو — رسوائی جهان آفرینش

وانگه بعنایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون رو نهد دل سوی شیون های من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش ناید ز آسمان حلقهٔ ماتم کمیت — شیونم از گریه آهنگ ملامای من

مصر ویران گر دو رود روان آمین نهاد — رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من

زان دل شوریده و لرزید که خود هی نهم — کاشیان غم مجنون شد دل شیدای من

زان ملایک چون نگس جمع شدم از نه سو که هست — چشمهٔ لذت کشاد بر روی غم بالای من

گاه هم جان تازه کردی نعیم لذت سرشت — نی غلط گفتم چه غم‌های من و اسلوای من

در خمار صهبا جم زانکه پرهیزد دور داشت
باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد آفتابش کرد نام
لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب زنگیه ام
بسکه بر هم گشته کوهستانی اغنهای من

منت بازیچه عیسی بکش بهر حیات
ارزش مردن بپرس از نفس گیرای من

خورده بر هم عهد بشکست از فوج قدس اشتوه حسن
شوق بی هنگام تار مست یار وای من

منکه مستی کردن از خون جگر آموختم
ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند
خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من

منکه از دل آب دماغم چیده خمهای شراب
کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
مریمی را بر دو بالا دین عیسی ای من

آن بهشت مغتنم کز لعبد مغرو لی هنوز
خدمت طوطی لبود ننگ چمن آرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
کامدی چون عشق در رفتی ز سر تا پای من

من قیامت زاد رختم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز
رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من بطبع ملک استغنا ولی رانند حکم
دود ماتمهای هوس ملک استغنای من

دامنم تر گرده طوفانی که در معنی یکیست
موجه دریا و موج حله خارای من

نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی
آن رخ آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی لطفی باز میگردم ملک
در حساب بی شمار و غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره
بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آن آتش بیت العداست
کو شبیه دریا شد صد تپیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاشیانه چین
بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من

بال طاوس از گلاب عود در خوان پرورد
تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی بود
حور غم رضوان ز رد دست گوهر جوای من

جوهر اول که فرزند زیبا کی نوشت
آنزمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان زیر آب رم سوی رگوش آبد بش
مرحبا یا اتقی از هر قد مولای من

گر گزیند سر جز خاک درش مژگان چو باز
چنگل انداز د بزاغ دیده بینای من

شقه دیبای بجاهش گفت مسعود کرام
آسمان گفته طراز جامه خضرای من

موجه دریای طبعش بانگ کوثر گرد و گفت
تشنه بنشین الفدائی زاده دریای من

در دمی اندیشه قدر تو بشگافد ز بیم
حلقهای علم بر دوش ادانهای من

تا تو گشتی غایب چشم از ره نسبت گرفت
مردمک حکم سبل در دیده بینای من

سایه من همچو من در ملک هستی است
سایه تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان و حد نجم بر عالم فطرت محیط
تو آیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد
جوهر من گرد روشن گوهر آبای من

نازش سعدی بهشت خاک شیراز از چه بود
گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کباب آتش جان و شراب درد دل
کشت سخن نا مست تا کی بر نزد از لبهای من

شن ایشان گو همی سهو اندیشی و سودا بر تو
من بسودا مانم و ماند بسیج دای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دو سپاه لشکر غم صف کشد بجو نخواری
دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که نهند
هزار شیوه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها ازان بس نیست
که بعد مرگ بیاسایاد از جگر خواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید
که فیض ناصیه اش با جگر کند یاری

بهر کرشمه خون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان لشهر دلم جنس درد ارزانست / که بوالهوس کندش غیرت خریداری

زخوش متاعی بازار عشق تیر ستم / که دست حسن به بندد کساد بازاری

وران نه یار لبسود ارو دو دلم که دهد / جوی ملال بعمر ابد به بسیاری

زبس ملال جدائی تنم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من / نگرد قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان معفن گشت / که مرگ بر اثر خود در رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو / بود بدست خرابی عنان معماری

چنان العشق تو در شکر درد مینالم / که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری

زجیب غم که برارد سرم بطالع من / بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

شهی سریر سخاوت علی که از کفش / بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام / کند بدست ملک سبحهٔ زناری

نجوم سعد اگر از سبب عدل تو شنوند / نهند برگ لساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد / کند نگاه اعادت نگاه و سماری

زهی جواد که تا شیر نام جان بخشش / نشاند گوهر صحت بعرق بیماری

اگر بجوش سبب عیب عوارض علل / زطبع سلسلهٔ جاذبات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق / بگاه ترنج شود تا به سنگساری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو انداز د / بدست مهر لبسود عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت تناهی پذیرد / که آسمان حرکت سکینه پر شواری

شعاع دیدهٔ آنکس که سوی خصم تو دید / کند به آینهٔ آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود / بجیب دلبر کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان مجلل / که شیشه هست لبالب ز مردم آزاری

قسان رنگ لبنجا و زلف تشکیش / بروی هم شکند شیوه های طراری

بعهد عدل تو آخر بهم رسد فتنت / کننده دل شکنان غمزه را نگهداری

زروی فتنهٔ خوابیده تا نگس انگ / دهد زمانه بنرگس ازان سبب بیداری

تبارک الله آن برق سیر گز دنبال / چو نور سایه بیرون دو گرم رفتاری

سبک ورنگی زمین رسوپیه نوا زد / چو نور سایهٔ او در محل سیاری

برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد / بجز تیر عشق شود ناله هوسکاری

بمدح کرده سرایت رموز عشق ... / اثر بر رش از سریان نیست علت ...

منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بتخت ثری مایهٔ نگونساری

فلک لبهوم اگر داد ره بدرگاهم / کلیسه فتح بوی البته عهد مسماری

دلم بچون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی البسی نثاری

ز بس شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای / ملول گشت و ندارد سر مددگاری

بزیر تیغ هلاکم ز بار در دروا است / که بار منت مردن کشیم لسرباری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز / تنک متاع شد از جنس های عیاری

هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد / تبسمی که زطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز / ز لاف حوصله یاد آر وطی کن این آزار

بیان درد دل است این جای جود / کزانی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم تنگنجان است / بنیک لباس بیرون به اجابت باری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان / چنان بعید که ناقوسیان ز ناری

در نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز / بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

زه چه شب سر سیه آهوی غزالان ختن / ده چه شب وسمه ابروی عروسان طراز

خواب فی زاویه دارد او والی حسن / خواب فی آینه صورت او معنی ناز

چه پریچهره نگاری که ندارد همتاش / در پس پرده فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپایی سودم / که برو بیم در انیواقعه را ساخت باز

دیدم القصه که خوش گرم غنا گشت زرن / سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر / تبعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهست که ساکت شدی / از ثنا گستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال عوادی مدح / مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره ببردم ببر کشور معنی هر چند / گرد ران بادیه راندم ز نشیب و فراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش / گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود / کز سر الله کند مرغ خیالم پرواز

این سخن چون بدلش از در اثر کرد بهم / بر گرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

بیحیابانه زدم بوسه بدستش از شوق / گفتم اکنون ره اجازت که شوم حمد طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین / که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گر افعی رمحش ره دل ندرد به خاک / دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد / پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه چون در کتف چتر همایون آثار / بعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد عشاق / از رکابش که نپذیرفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چه کنی چشم من است این که کار / سرمه چشم جهان بین مرا باک مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه تو عقل / گفت هیهات الیقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آن پایه آن بار گه است / که بساطش بر پی زنگ نشیب است و فراز

شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر / گریه خامه او را چه اثر خنده راز

در جوار حرمش عرش خرف بسجود / در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ایکه از نشه افسانه عدل تو بخواب / فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدارد ز پر رایت تو زمین مرغان را / سایه بر جبهه خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض بنی افروزد / ای سراپرده عصمت تو بازیب و نیاز

زخمه بر چنبر انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون / دارد اندیشه که تا که شمر خش لمتاز

هر حقیقی که رضایت لبما عش نبود / از در گوش سر اسپیه طبیب گردد باز

نیر اتبو چون عرض کند لمعه نور / خبر جود تو چون بخش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف / چه کند گر نکند جور در روضه فراز

چو برافراشت قضا رایت عدل تو بچرخ / فتنه برتافت عنان تا بقدم گردد باز

آسمان بانگ بر و زد که کجا خواهی رفت / نقد جان برکف تسلیم منو بنهاد متاز

داور الطبع من آن روضه فیض است که هست / شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان رد همن شاید راز

جوهر طبع من از وصف کمالات و شأن / گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک / غیر و نظم گر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامه من گاه روش بیبار و / چون رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نو عروسی بود در تتق فکرت من / که بنازد ز زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدق از نسبت و راست و لی / انوری گر بود از صحبت منم از شیراز

کنز از نامه مضمون نفس جهانی / ازرقی گر ز سر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

هگهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب / بهر احداث حوادث فلک از ره ساز

پیکر خصم ترا خاک برد سوی نشیب / دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم / کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای آستان مصر معانی تجسس عقل / نادیده یوسفی چو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز شست کمال او / هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل گهر لبالب است / تا باز کرده لب گهرفشان علم

سلک نقود نظم جواهر بباد رفت / تا همیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود حکم فلک بود ذات تو / در لطف صنع نادره زا توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو / کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود / آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علم است جان هر که بود معنوی نهاد / الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو عهد اعتدال و سلیمان مزاج عدل / عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم / دست هدایت ار نکشی بر میان علم

بر گوش فطرت تو اول نفس شود / هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت / ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل کند آستین شکست / از عقل اولین برباید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب / اما سپهر او نهمین آسمان علم

آن باید دشمنی که بعلم است جهل را / ای کعبه وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه / تقدیر نیست نشدی گر ضمان علم

ارزان متاع رونق کان کهستی است / آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاک بوس حریم فطانتت / دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دور باش ادب هر صباح و شام / صد بوسه فرزده لب روحانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت بداشت / تا سازد استیار تو خط نشان علم

الا در آستان حریم فطانتت / ذیل ملازمت نفردی بجان علم

روزی که روی نسبت اجزای عالمی / ترتیب داد می بتصور جهان علم

در دل افتاد سایه طبع بلند تو / گفتم که این بلند و صفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیور و رم گمان خموش / زین پی غلط سخن که بلند است شان علم

گر سایه طبیعت تو مهبطش است / آن ذره بیمیز که شود لامکان علم

شاها تویی که فیض هوای طبیعتت / سازد بنو بهار مبدل خزان علم

نزد ست نکته طبع تو بالا گست و لیس / بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف / بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

در مجلسی که قوت معنی دهی بفیض / دستم ز آستین بفرستی بخوان علم

مسند نشین خاک در دانشش شوم / ای فضل ما بجنبش تو سلطان نشان علم

با آنکه دست بسته میدان دانشم / گر نام من کنی بکف من عنان علم

چون در انتهای گوهر مدحت بسلک نظم / سرهای جهل از کشم بر سنان علم

تا در شگاف جهل بسیط و مرکب است / زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم

باد اهدایت تو که معمار دانش است / تیغ زبان جوهریان را فسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش | ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
خیابان باغی کز گلچین نیاید گل برون بردن | نه آن باغی که باید خارچین از بیم دورانش
گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین | نه آن گل کز هوا و شاخ گر باید زمستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی انعیش | که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و اغصانش
اگر خیزد هوا گرد کسی باری دران ادبی | که گرد رحمت قمر رو باشد ماه کنعانش
نثار محرمان بزم عشق آید چها باشد | که درد و داغ سیر نزند بر بیرون نشستانش
فشاندم ز اول گردی ز دامن تیغ آن شنیم | که نامش عالم است و میکشد در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم | به هنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش
دولت را بیش است روز بحیا لباش | ملک برگشت عیش آباد و شاد و شوخ و نمکدانش
ولی شوریده خوانندش که در بازار عشوقی | خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت | ز هر مو چشمهٔ خون ریزد از خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جوی از حکمت آموزی | که لوح جوهر گل ساده بیابی در دبستانش
صفا میجو بیا از قصر دل معمورهٔ جنت | که از انواع خرابیها بود معمار ایوانش
خرابست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی | که خود سینه نان گرم و دل بریان نمکدانش
دماغ آن کی ز بوی محبت عطر سیز اند | که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش
ازان نعمت بطور اهل ایمان خنده ها دارد | که بر رو روی بعید کودکی در کافرستانش
وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد | لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی | که شمع آفتاب اندود میرد در شبستانش
برای شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون برقی | فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش
ز ایمان گر دلت تنعیب میباید بیرس | که بربندد حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل آید | بدون گر ز زاری نیاید ذوق وجدانش

بروح القدس بخندانند حسن آفتاب ما | مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش
بر بخوری کسی ارزد که هر گه میبرد از لذت | قرآن مردان بعید صاحب عید قربانش
وصال آفتاب ما کسی باید که از مژگان | سهیل و زهره در دامن افشاند بهجرانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک وی تواند شد | که گر دست عرق ریزد چنین نیزد دامانش
چو نازش تیغ بر دارد چه جای سر که گلوئی | که گرد رعشه گرسی حرف تا بوشحید ایش
ز گنج عشق دامان گر بستان که چون لالا | بتارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
محبت درس معنی گوید افلاطون طلب گو | که صغری خنده و کبری فم و کرد دبستانش
فغان از عشق میخیزد که بر دل از چراغ ما | نگو آرایش هر مو داغی وای بر جانش
کدامی آرزو بر خیزد چیند نعمت کامی | که صد نوبت دمی اندیشه باشیت مهمانش
باین بیرنگی و بی قیمتی آن ظرفه یاقوتم | که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش
اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر | رسد این قطره را روزی که خوانی در غلطانش
لب او دوستی می نهد بر سینهٔ نغمه | دل تنگم چه با ناگر دلب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شاد غم گوید | لبی خواهم کز نغمه بستم باستقبال افغانش
سلامت را بدار نیستی هر یکی شد سلیمی | که قربان میرود در کشور دلهای ویرانش
ز هر مو عالمی زنار و ناقوس فرو ریزد | اگر کافر دلم در عشق آید بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم من | که بگذارند در جنت ولی بادا حرمانش
بسنبل میزند چوگان ز نفی سیلی خجلت | که ناف آهوی چین تیر شد گوی میدانش
پریشان دیده این گوی میدان مجازی را | زمام هوش سر بر کن زنگین سیمه شانش
امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن | شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش
بصد ... رقصان میرای زرق صوفی را | از این بسته تر میران که برهم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق نشاید | که شماری بدون انتساب فصل حیوانش

٣٦

نازم مرشد گریبان بریان را که میخندد | بطوق گردن شیطان بسی طوق گریبانش
فریبد مرشد با جبه گل روز می‌خواهد | خر عیسی است این نگبین بیاراید بالا پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آرای | کسوف جاودان یابد بسیلیهای چوگانش
ببال عافیت تا کی بپرواز آوری ای دل | تجمل کن تا زاوج زمهریر آید بریانش
سماع آموز دان مجنون که در هنگامهٔ مستی | بنیرنگ شعله دارد جنبش بالطبع قصبانش
بس آنگه یابی شوریم که از تاثیر جاذبیت | ز تسکین است موج بحر و آرام است طوفانش
عنان از ره چه صورت بگردانی که خورشیدی | زراغ آموز و آئین روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد | سر او بلبل تذرو از بهر طاوسان بستانش
بمژگان خنده در کشتی کن ای طوفان بلا باشد | دران وادی بیابی بیساحل کی تسلیم بیابانش
دل از حسن عمل بستان بشکوه بکن عصیان | بعصمت یکه تاز دستی سلطان گه عصیانش
مجو کوثر چه سعی طلب کز وی جوی حسن تو چشمه | برنگ لاله از ناکی بود دیده جام مرجانش
بنوش آن می که گر آن خند گردد کفر و ایمان را | بچشم سیم امام و برهمن گر فتح رانش
بنوش آن می که گر صورت شیرین ابر نشانی | برون آرد ز تیشه بیستون آخر ز قصابش
بیا آن می که گر بخشد گر شیرین ست آب آور | بترک دین و دل بخشش کن ای بشمار ابنانش
سفال از بهر می جستم در آن دیر مغان هم | خضر بر سنگ ظلمات زد سبوی آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا با حکم بنمایم | ز سلطان شریعت لیک تا آئی بخاقانش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل | که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
شهنشاهی که در ذات شان ختم او بعد ست | لفرق عرش سر ریزد گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست انتخاب موجود و گیتی | وجود خود فراموش نمود عالم فرو آتش
شهنشاهی که چون آید شب چار تیره باش | فرو بستند ز عرش برین محمل کیوانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد | سواد از دیدهٔ آلاید کاتب رضوانش

٣٧

در آن حالت که بر برد نوش گوش ابر و فیش | پر و بال همای عرش و ال گسترانش
بنازم حرمت شاه شانی که در ایوان سلطانی | علی را کشن نرم است و جبریل است دربانش
بگلستانی همای فیض او در زیر پرواز | که میماند بزاغی هر هدهد سلیمانش
بهشتی نزهت گل گشت او دارد که هر ساعت | ز طوبی تاج میگیرد تابی نازند ریحانش
بخور دندان محبت با خیال لذت اسلام از غیبی | که جان هست او بخوردن گشت پیکر جانانش
کسی که خوان نعمت او خورد | خلال از شعلهٔ آتش زند دندانش
گل حرمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش | صحیفه کان موج دریا بسی کز خوانش
عتاب آب بود در شکیبه بر کاهش برانگیزد | غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش
عطای او بود ابر که در صحرای ناکامی | گل مقصود روید از زمین بارانش
زهی عزت که تا نعت تو در معصیت گوی | هر آن نامه که بسم الله نویسد عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینه رویی | که ازین خورشید حسن پنهانش
کسی کز راه اولادت بمژگان خار میچیند | نو رسیده باغبان تحفه طوبی گل احسانش
شهاب عرفی بپژمرده رحمی کن که می‌شاید | چنان پژمرده ریز زمین از باغبانش
و ما نشش چشمه‌ای سر است از لذت دری بخشش | که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش
ز لبس کن هر سر سوی تش و چشمه خونی | بود فواره خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس است سید انجم | که چون خست از جهان نغمه گوی گلشن سلمانش
دلم بنزیره گرد بهای این گلگون سوزد | مهل این شب شیر گرسنه اخضر افغانش
نشاط قرن تا هم گره ابر زبان دارد | برون سر بریم از دل نشو داغ زنقصانش
بحکم ملک سخن اینک چه غم فاش میگوید | که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش
دم عیسی نشناد اشت خاقانی که بر خیزد | بامداد صبا اینک فرستادم لب بر دامانش
نه زلف ساده زین بخشی که نظم لامکان گیرم | گذر قافیه گر نشناده سلمانش

بشرق تا سود ترسم که روح انوری ناگه | برات از شکلدستی آورد ملک خراسانش
میان نوری عرفی ار چه بد کسی نسبت | حدیث شاه نخشب شد و ارهاقها بانش
و گر شنید چیست این قصد ابعد از شکر خندی | بگویم حالت یوسف شماری کز بر اخوانش
فکندم جوشن آوازه بر دوش نام خود | که زنشگاه ندمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون نیازد کس | که دارد عطر گیسوی سوال اندر گریبانش
بحل مدعای زین آنکس که حسد پیشه کند لیکن | زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
بصد باشد خریده که رها باشد که انعم و غم | تحسین تنگ غصمان معسان الیسانش
ببانگ رزن گر انس شمارم گر تو بستانی | دهد گر خرمن آسمان شمارم از زبانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضر نمی هم چشمه | نه اسکندر که از لب سکندر بریزد آب حیوانش
فغانی بعد ازین محل است این تاب ندیده بر رود | کز بی تحریک سیر برزد گل معنی ز غصانش
شمار از حد و حصرش قاصر آید این شکر لبها | که همان بجوانم کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن شهر سبان که ز مد طبع سلیم | تبر ز ناطقه تام سخنم بی تنظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود | با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لباب معانی که بجو | قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند | حشر اصوات شود هر طرف از شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون | صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله گه طبع تست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج است معانی بدلم در پرواز | همچو مرغان هوایی که در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور بپرهیز بر دم صورت دیوار حیات | مایه فطرت از و وام کند فهم حکیم
آنکه خود مسند حکیم که ابناء عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
چون سخن بنازم پیچه شوم مرهم ارباب کلام | خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم
بر نفس قافله دل از عالم عقل | میبرد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
زهر خندی کند از چشمه طبعم به بهشت | در دکان حلاوت نکشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم و هجو لیست مرا | بسکه انصاف بود و خانی و ادراک عدیم
باشی از جهل معارض شده یا منفعلی | گر گرش هجو کنم این بودش رنج عظیم
که بصد قرن دگر امر عجیبی بکند | عقل اول چه ازین پیشش تقسیم
هیچ رنگ سخن دلم را نبود گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار عذاب الیم
ز انکه از مشک سخن شاه دو تشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی ز شرف ذات علی | که عدیلست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه بام تبه همت او اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی نظر | متاثر شود از برق عتابش چو نسیم
آنکه نسبت بجلال تو هم انبی ادبی است | که فلک نیم شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خرد عشق جوهر اول با وی | گفت کای دانش من زیر علم تو مقیم
حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر | این سخن گرچه بره ادب افتاد دو نیم
جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا | زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر | بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیده احول گردد | گر حسام تو نگاهش بتشنگاه فد بدو نیم
گرم رفتار بجا لیست که دو انگیزه | گردد و مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر ثنا خوان نگوید ای تو در جنباست کی ... تا شب هر مردمکت دیده شود در شمیم
گر بحصر ابد انجام تو سنجند الطول ... بسیا نشن نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر ... کر بود غیرت فردوس لبس تا ز دوغیم
گر شمشیر سیاست بدو نیمش سازند ... نشود تا ابد از سلسلهٔ حیات از بر نیم
هر گرا ضربت گرز تو در آید بضمیر ... در بد نها شود از ساتیه او عظم رمیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر ... دفع اضداد عوارض کنی از لطف عظیم
گفتگو تکیه نتابد ز انجمنی می باشد ... بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا ... که ستانند عوض مائده باغ نعیم
شبهتی نیست که در فیض تو کاصحاب بهشت ... من و سلوی الفرو شند بز قوم و حمیم
آنکه بانسبت سیر فلک عزم تو چرخ ... بی نصیب از حرکت آمده چون جای مقیم
آسمانش بهمین حصر شکوه تو کنند ... در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم
طمع گوشه چشم است مرا از تو و بس ... ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای طمع بر دو جهان از همت ... زان ندارد دلم از دست چه امید و چه بیم
شکر ایزد که از آن جمع نیم گرچه زمن ... همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
کی بصد حیله کنم راه اگر در نظمی ... دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گر چه معنی کنم از سفله نهادان تا خیر ... ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بهنگام دعا ... دست بردار به درگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از نیل در م طبع سخن ... منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم زود عمر شتابان رفتم ... هان شتاب طلبی مست نفس هان رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی ... بکن از دور رو و ای غم که رستان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارک بادم ... که صنمخانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع از من بیدردی آتش بی هوشی دو دست ... کانتک از خویشتن بی بی رگی هجران رفتم
تا حد دشت محبت که قیامت گاه است ... پیش سوی غم دل ام و حجنبان رفتم
در ره هم دوش و بلا بر اثر و غم در پیش ... تا براحت که بتسلیم بر بنیان رفتم
هوس گریه بشیم نشتر غم داد بدست ... رگ ابری بکشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و خوش کردم ... نه در جور زدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست گنش گیر که من ... باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم ... چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم ... تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و مسکوش که از ... رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و عیسم کرد ... بر در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
تن کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا ... نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد ... چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلدست که دوش ... لشب خون سیاه غم الوان رفتم
هر کجا فرده اندوه نوی بشنودم ... جستم از در دگران تو شد و رقصان رفتم
منم آن شیر ز جان گشته که با تیغ و کفن ... بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
شفتهٔ آنم گوهری از من بخطا سفر و کوش ... که بدریوزهٔ آن بر در صد کان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ   آمدم مست و سر آسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه جگر گلگون سرشک   نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان باز دم   تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و زبان باس   در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو   کز چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز   شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام   دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست   که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ   تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که تا رفته بمصر   تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان   خنده در لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود   که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میدانم   که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم بتبسم نکشید   منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و مهر علاج   هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست   که بتابیدن سرپنجه بحر جان رفتم

منم آن کبک رهائی اندیشه خدا   که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوه از نهستان کمال   که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم   که چو شیران بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک   ره به بیغیرتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی   گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم

بوده ام من حلبی شیشه لعل صهبا   پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی   چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ   بسر کوه بقصد ستایان رفتم

ذوق عریانی تجرید ز الستم بخیف   گر پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس   دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم   جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف   که در افسانه بیهوده بپایان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام   در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل و آل آن بود که با جستیان   بادف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

عید انبساط آن بود که با شیونیان   تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش   رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه نزاندم برگ و ریشه سنگ   کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم

آشیان شغن و زاغ نچیدم بر سر   سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

اینهمه رفتم و رفتم که شم دم عرفی   بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش یافت   که بناز تارک و تا نیم کمران رفتم

آهنین پنجه ستیزش با جل گفت که من   موج بر موج شکستم چو تهمان رفتم

رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح کز من   بگشاده گره جبهه خاقان رفتم

طالعش صبح ولادت در ویرانه گفت   آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم

بر که اندیشه خلق و بیم آنجای ربود   چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز نثار کرمش بر چیدم   کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم این قافله را سرمه ز خاک در تو — تبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
لشکر عیسی نفسان بوسه بر ایم دادند — هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — تبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک الفهم برون ذرعا حب — چه بار آنکه نه ناظم شروان رفتم
داور او دوش بدوش فلک اندر سر عمر — با ثنا بیتو و نفرین حسودان رفتم
راه بیجد ثنا تو سپردم این راه — نیست راهی که توان گفت بیابان رفتم
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نبرد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچه ادراک — نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و رست — نیم پوشیده حله و میباک
گاه اندیشه مند و حیران وش — گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت — زده بر فهم طعنه امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک
حله لفظ بر قد معنی — صدر روش دوخته و کرده چاک
گوهر نیم سفته را هر دم — سوزنش از گره و پیش کرده پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کسی محرم سخن و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده — گر نفس راست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
تو نی امروز در ممالک فضل — تا گزیر طبایع دراک
نطق با گوش و گوش با هوش است — تا گرفتی بنطق عرصه خاک
روشنی اندیشه از تو در مقصود — طره دانش از تو در پیچاک
داوری اندیشه بکوی و بپوش — محرمم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت انیست حد سخن آنگه — از سمک لاف فضل تا بسماک
این نه عید است و سخن با وحی میر — او نه صراف نظم و سخن سباک
بو وحش است آنکه بی ثناش امروز — کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده — کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن بیچون — شهدش افزون نیست تا تریاک
بند برفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گو بیا بلند نبود — چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش — لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه‌اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم برانگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق ننماید — نام حاتم ز نامه امساک
چون دمد لطف او در آتش دم — ماهی از کوره میکشد سماک
چون کند نام او بخاتم نقش — خامه زن زد عطارد از حکاک

عرش در تحت خانه قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عرشش | حرکت را نوشته تا ز املاک
رمح او کز انامل عدل است | هفت اندام ظلم را شباک
هشت او کز نژاد توفیق است | زر و سیم و مراد را مساک
جرم قلش بپوشد آن نعلین | کز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رواقت عرشش | تواضع کند بجیب سواک
چرخ در دیدن لشکرش نگفت | نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صید شب خون بشعله زد خاشاک
ای ابو الغیث استظهار | وی عمل را العلت استمساک
بزمگاه تو حجله یوسف | رزمگاه تو شانه ضحاک
از خم مدت تو جام نخست | جرعه دور آخر افلاک
از نشاط زمانه تو خجل | نشه روز اول تریاک
بدل گوهر لبس استانه رفت | شورشش بحر بهمنک غراک
فقر از زر غنا شد اکنون لبس | کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رحم جائز بود | گر نمیبود احتمال هلاک
دست بغضت در آن کس تا چند | کند دلق فلک نگرد چاک
دور اعوق از ثنای تو رفت | از حضیض نیک بر اوج سماک
معنی از کلک انچنان یارد | که سوانح ز رکوش افلاک
زور ان بحر غوطه کز آلبش | بو الفرج را نشد گلو نمناک
بر عامیبر و دکنون که دهد | خصم را از هر دو دست را تریاک
ناتوان گفت زهره را رقاص | ناتوان گفت عنکبوت را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ | کور خصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد | عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بیا باید | عافیت را بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی | که اگر پر زند بر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی | که اگر سر کشد سر اندازد
انگه از ناز و غمزه بر جانم | که سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم | نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که کفش گوشی | بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بجهد | بر دو زلف عنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد | کافتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم | دود نسخ را بکوثر اندازد
جنبد جام جم بگریاند | گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می برد شفق | بر سر خاک اغبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن | نور از چشم اختر اندازد
قبقبه شیشه طبل کوچ زند | هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم | همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن | موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه دلم بکشد | رعشه در جان غم در اندازد
فی غلط گفتم این سگ داعیست | گزد و بیم کس بمعبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست / که بدر باشنا ور اندازد
هر که دنباله شیمش باشد / فرسش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گر بسیم / عقده در کار هیبر اندازد
دست توفیق کو که شبری / بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه ببر / در ره دشمنان سر اندازد
یوسف احسن بود که از حسدش / گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد / که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ سستی کو / که شکستی به منبر اندازد
ذوق وعظم نماند میخواهم / که سخن طرح دیگر اندازد
بر سر شبه شکوه ستم گردد / رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم / بطرب گاه دلبر اندازد
گو بدای هوا گر شنه تو / شور تا کی بهر سر اندازد
نفسش را کج مباز با عرفی / مهر تا کی بشستر اندازد
کاشکی آن شکیب هم شدت / که شکایت بحشر اندازد
روبر گویش مباد آن شست / زهر آفت لباس غر اندازد
رو که آن تشنه بهانه مدح / ترکمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بلا لاید / بر گوش داور اندازد
بر ابوالفتح گر سپاس او / غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه / قلمش نافه تر اندازد
دانه از گشت جوش ارمغی / جینه و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان پرواز / بر زمین بیضه زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظری / جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان / جای فرشش بمنظر اندازد
مایه انتعاشش مظلومان / گر بدامان محشر اندازد
آشیانه خراب کرده باز / پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر / نام رستم بجوی اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او / لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش / کره وار و بلت لشکر اندازد
نعره را تا زبانه غسل کند / حمله را باد در سر اندازد
نعره و سیلی بر آفتاب زند / صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند / تیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد / وز بردن چنگ و زیور اندازد
حلقه حطربانه چاک زند / زره زلف در سر اندازد
تیغ سیماگون در آید و شد / سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او / جوشن حوت بر سر اندازد
گیزد و بزیر پای گاو / گرز را چون غضنفر اندازد
باد و آتش نهاد حمله او / بجهر آتشی در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود / چون بمیدان نگار را اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند / تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش / آنکه زین لبس جبل اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد / در ترازوی قیصر اندازد

انگه خشت دراز مو ون تیغ / سر بهرام مغفر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد
حلیت ار سایه افگند بفلک / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون / در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد
تو بطالب زرفشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت / بلغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مردی تو گر مریم / معجر آسا بسر در اندازد
مایه نشه انوثیت + + / باز در بطن مادر اندازد +
داور الحق بمدح گستر تو / رقص در مسمع گر اندازد
خرد از غور کنه خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد / در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم / هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / سر ببالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارم دریغ گر عرفی / در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو / گر نه خود را بشکر اندازد ++

ور بتشنگی بشوق مدح بگو / کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو / نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز / طرح مدحت که درخور اندازد
گو بذهنت که معنی لائق / در زبان ثناگر اندازد
گو بجا مدحت آتش افروزد / تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت / بر که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم / روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد / نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره برداز جهان نخست کشد چون گل / شب شود نیم خور و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود از ره دود کشش / دیده روز بتدریج بر اید احول
مردم دیده آن شوخ الا و گر بالصفت / بیضه دیده این و عنج و دیبا بمثل
خون سودائی شب آید و فاسد گردد / لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند / هر چه شب دگند از سعد و چو زنبور عسل
بعد ازین تجربه ور شود صاحب گل / بعد ازین شب نکشین کند عید اقل
وقت است کنون کز اثر عیش و نشاط / می بخندد بصراحی و صراحی بغل
جام یاقوت و می لعل بهم بالاید / اثر نامیه چون لاله دواغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد تماشش / تا فصل زنگار گه ارند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور / انگر از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمین بهر تماشای جمال / بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گرد از فیض هوا طبع جواهر دارد / خصمت ار سوده الماس کند در مکحل

بسکه از پر خار گلی گرده عجب نیست اگر
یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

بیهشی از باغ و چمن بهر کنون گر رضوان
نسخهٔ خلد برین باز بخشد [illegible] بدل

[illegible] شعله از این باغ [illegible]
سیرت این چمن از خلد بشنید مجمل

جوی گیسوی بتان بسته در آید بچمن
تا لب آب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا گردن دست
گزنی بوسد و لب [illegible] آرد جدول

شاید ار عقل پرستار پذیرد [illegible]
بسکه پرورده صفت [illegible] بل

[illegible] طبیعت و رین فصل [illegible]
شاید ار باز شود شده ما [illegible]

لیلی از گوشهٔ محمل [illegible] جمال
یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

حاسد آزار شوم زین غزل [illegible]
موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

قره [illegible] دم [illegible]
تا صباحم دردل کوفت تمنای اجل

[illegible] و [illegible] آلوده و [illegible]
و [illegible] عضو [illegible] شود مستعمل

بعد از این بادی دل [illegible]
این غم سوزیت که آتش [illegible]

لذت [illegible] اگر شرح دهم
از [illegible] سلام [illegible] +

چند ازین آتش [illegible]
ای [illegible] حسن [illegible]

استغنی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] این [illegible] اجل

[illegible] گرد [illegible] دولت [illegible]
[illegible] که [illegible]

روی [illegible] سایه [illegible] خورشید
[illegible] چشم [illegible] حل

لب [illegible] خندد اگر چشم جهان گر بزار
دست [illegible] اگر دست قضا گردد شل

[illegible] لطفش [illegible]
[illegible] کلاه [illegible]

یکدرم [illegible] زر خالص [illegible]
گر ضمیر [illegible] ز خورشید آید بعمل

عقلش اندر کنف عقل نجوابست و بود
راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامیکه کند رهی کنایت بعدو
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که طول از چه بکرد
صورتش پیشتر از صورت عالم بجل

زانکه چون [illegible] ارادت ز جهان سر بر زد
صبحدم دولت او زو شبانگاه ازل

زین سخن [illegible] بر شقت بگفت
کای [illegible] بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتایی او
که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر [illegible]
وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت ذهن تو [illegible] مطالب [illegible]
جودت لفظ تو کشاف دقایق چو [illegible]

فلک [illegible] تو [illegible] بجهان آراسته
آفتاب گر از جودت برآرد بجسل

تا گرفته ز سخای تو جواهر در ارج
جود حاتم شده در دیده امید سبل

مهر پا پایهٔ خدام تو چون رشته بچرخ
گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صحبت [illegible]
عیسی از مهر نشاید که کند درج خلل

گر جعل [illegible] از رایحهٔ گل یابد
بلبل از بهر [illegible] بساید صندل

جمله هم سنگ گهر [illegible] طبع هست
این جواهر که فشاند کف تو دوت بال

فاش گویم [illegible] شرم همانست که کرد
اشتیاق کف تو صورت [illegible]

[illegible] سمند تو که هست
دو ومان [illegible] از شوخی او [illegible]

آن سبک [illegible] چون گرم عنانش ساقی
از ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل +

قطره کش دم رفتن چکد از پیشانی
شبنم آسایش نشیند که رجعت بجمل

[illegible] خورشید [illegible] عنت او در یکدم
آید از ثور بترتیب سنازل بجمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم
حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو [illegible]
تا قیامت [illegible] اجل

در عنان گردش او تا گره مار و هوا
طی شود دائره بر دائره مانند لعبل

داور داد او رتبت اشارت زوها
تا بساید فلک از بهر سداعش صندل

داد بگشهر عرفی لبتان کاین مغرور
گر ز نازش ننهاند از ده قدرت و محل

بر غرور لیست که تا من در مدحت زدم
این گمان داشت که دورانش نلوو و بدل

نیم تحسین بکن ار گویم صد بیت بلند
کرد مانع شده از حسن طبیعت تحمل

هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد
سوستانیست که چندیست ز روالاش جبل

بهر اصل و نسب خویش نویسید برون
هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول

گوهر آمای رموز است نه دریا و نه کان
حکمت آموز عقول است علوم و ملل

دعوی همت از شرم خسان در خلوت
بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان
می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
شنو عیب ز زر دهدیی از سیم دغل

گر چه بود و کنون هست و دگر خواهد بود
انیک آنماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف
صلح و تحسین خوش آید ز نه خود نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات معانیست که بر وی جوشند
همه خورشید شود گر شناسند محل

دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر
پای در تحت ثری و در آغوش زحل

عزت او نه شنیدیست که خرش باشد
ورنه بگریستی از ستم مدح و غزل

اگر او تلخ و ننگ شد از ذلت شعر
شعر از عزت او ننگ بر آید ز ذل

شعر از و ننگ کشد تو زبانش دانی
شرح این با تو غلط جز تو برم الانس و جبل

لعد الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
جو سر بخرگیش چمن سرش مستمل

ایکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی
همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکرگزار
آن یک مدلیس که چشمش نتوان قلوا

صله بتهیه پیر دو این حسن طلب نشماری
خود تو دانی که چها کرده با سید وائل

او گر پروانه قدر است بسوزد زین نار
او که حمامه عرش است نیفتد به وحل

صله بر بان گدائی و ستا شکر لیست
بر ثنا گسترت این آیه مباد امنزل

آنچه دادی دهی گر چو سبعی صله است
صله دو سنیش باد نه مدح و نه غزل

قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن
کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه اش هر چه تو گوئی بخوان
این نگویم که مفصل شنو یا مجمل

در بشارت گه چند طمع داشت تقاضا
زان با خلاص تو نشکست غرور قواعل

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است
گوشه چشم بنود نه که تنگ است محل

مدح صاحب نه و حرف خود و فی اطول کلام
هیچ شرم آیدت از نکته ما قل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست
گر چه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبر جد گردد
تا ز بول از عمل نامیه مانند محل

کشته مزرع بخت تو بپذیر ادمو
تا بمه گیره حریر دوش بمیان حلی حمل

بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه
تو برون تاخته از حلم چو از ظلم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

نوای فوج حکومت بقبلگاه رسید
همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی است که از غایت جلالت و قدر
لباب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه
سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک
بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بجاه مملکت شاه رفت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت — که روزگار لب برفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار بگوی — که آفتاب سوی مرو آسمان آمد
جهان بجنبت که ای نی بگو که جان جهان — بلب سبزه وگرد در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم گر عرض مدحت — همین نه بس که بگویی خدایگان آمد
بگو خلاصه تقدیر خانخانان است — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همین نزد زمین شه گفت — که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت — که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایره آسمان نیامدنش — بعرش و فرش بگو بیم که آسمان آمد
زهی بلند همتی که تاج و تارک نظم — چه بخت زهی و بنداوه ان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نعم — زمانه بر تر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید — وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو بخشید و نه فلک گفت — خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو ببوسید و شه جهت گفت — خوشا زمانه که در تخت این عنان آمد
حریم روضه جاه ترا بود حمینے — که آفتاب رو شکل اقحوان آمد
تو ای که در ازل اندیشه ات بدین قضا — گذشت بر اثرش امر کن بخان آمد
نگر ثنای تو از طبع مسکند شگیر — که گوش بر در دروازه دهان آمد
نگر دعای تو چو شد ز دل بحسن قبول — شکافت برقع و ناسرخ زبان آمد
فلک بخجستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد به عمر جاودان آمد
اسد براثر نقش پای حسانت — دو گام زد لب گنج شایگان آمد
ز شرم دم زدم اندیشه لب بگو گفت — که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد فخر بکیم — چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی — چگونه بیت که دلم چون زغم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
در این مصیبت عظمی که دهر سنگین دل — زگریه هر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان فرو رفت مرا گر به پای وحانی — که چشم از هوس قطره بجان آمد
که ز هر سرش بعدم شد که مرگ از گرش — سیاه پوش تر از نجم جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من گماشت تهنیت — بتر ز عقل که تاوان آن زیان آمد
ولی نسبت اوصاف و وحدت ارد — همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید — چه گنجهای سعادت نهان جان آمد
همین آگهم که گر آنشب چراغ گم کردم — چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هر آن عروس که در نور شد حجله نطق — ز راه تهنیت انگه باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این و لو — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دوره تو نگو باد آسمان تا حشر — که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد — فلک بگلشن حسرت نوشته وقت بباد
بهر گره که در دل نقد مدعا بستند — بدامن طلب مدعی نهاد گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست لفظ بیفش — دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
مخنثا اگر بفسون زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد برباد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر — کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار بمولود دشمنان تو ام — دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمیرد اگر فلک یکصبح — برویم ار نگشائی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یکروز — که ز مهریر بجوشد ز کوره حداد
دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس — که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله میانش بشعله بر بستم — که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا — زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم — که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بخت بی هنرم آن کند خجالت عجز — که ضعف باه مخل زفاف داماد
مدار زندگیم بر بلا التست و کجاست — دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود همی نالم — که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بخشانید — هزار چشمه سخنوران از دلم بغیض عناد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند — که بوده است فلان ابن ام اسمه اوستاد
ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود — گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت — جز این صواب نبینم که دارم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی — ز باغ قدس بنزدم گشت ثمر آن باد
کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است — که جبرئیل بمدحش فزوده بر اوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر — که از دمش برود اعجاز عیسوی برباد
بباد را اثر قهر او کند شنجرف — جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقعر جلالش روند پایه شمار — که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد — هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — بدور سفره خلق تو گر بهای زباد
نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک — غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند — کشد انامل وی تیش از دل فولاد
حسود جاه تو صدره ز رنگ و بوی هوس — بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چو شد طایران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزار می برد غبار درت — کنند تهنیت از سم بزیر خاک جیاد
بر آسمان نهم حلمت ار فشاند پای — بجز دو بعد سپهرش نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد — بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زند — صف مات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چون مدیح تو نتواندم بلب استاد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم — ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبدا است و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت — که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
نه آسمانم و نی آفتاب نی بهرام — کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان نشوی — بگو که صورت این خرده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست — که دست فطرتم از انطباق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل — دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت — که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشنوی نامه عرفی که ابر دست شال | ز بندگان خودش بر گزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد | سبب چه بود که جبریل با این نیاز ورداد
من از متانت برهان بشرم غوطه زدم | شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم ایک بگو چه مصلحت است | بر آستان تو باید نشست یا استاد
گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر | و گر قبول نکردی ز نکسی فریاد
بگوش محرم مقتشان تشبیه هیچ مباد | که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش گر چه بی ادبی است | که در حضور سها سر کنم ستایش خاد
ز دودمان حلیم همین گواهم بس | که شرم این سخنم خوی چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم بنسبت آبا | چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی | نزادی از نفسم جز بدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز | گهر شناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
گلست جاه تو با ایک چه شوخ دامنست | که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بجز تحفه نظمی که زاده الطبع | درو بسر منه بدانش کاین لطیف نهاد
نه گوهرست ولی هست زاده دریا | نه جوهرست ولی هست قابل ابجاد
خدا نگاه ناز آنگونه سربلندم کن | که همتم نکند همسری السبع شداد
چنان ز گریه غم باز دار چشم دلم | که خنده ریز توانم گذشت بر جساد
بعید مضافه نارسی قبول مکرم | ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کنون که حاشیه بافان ریش اندوزم | کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد
نگر ز منشی رایت شنیده عالم | که ریشهای حریفان همیده بر باد
همیشه تا الیاس و خضر سیراب است | ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدو تو سیراب لیک از آن ادمی | که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

پیاله باد لبم آن همیکند پریشانی | که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده و رفتی و هر دم همان نفس فرمای | که لب تو هر دم و دلکه چنین با سانی
کسیکه تشنه لب ناز تست صید اجل | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزه اسلام دشمنت که درو | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گویی | که در زمانه یوسف نبود زندانی
مطلع
که گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت | که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی
ز بی وفای تو همسایه پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایه تهیدستی | خیال زلف تو مجموعه پریشانی
لب تو جرعه ده باده دل آشوبی | غم تو شانه کش طره تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بشی نوشت و نیامد جواب نامه دوست | قلم که دست ز من میبرد بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر | اگر بجو کس در آن شراب روحانی
بلی چو سینه الهام و وحی میجوشد | ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل همی امروز یک بها دارد | متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
و دستگه دست بر آرد ز آستین جود | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز شهم او که نیارد فشاند گرد فتور | فلک بلد امن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم — نگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رالیش اگر خامه زن شوم گردد — انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کنندش بخاطرم ز وج — گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران شد از آن موضع — که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من هیمه که در میدان — سر زمانه لغز اگر بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو شد ره ریشه دوانیده در جهات ابد — درخت عمر تو در چارباغ ارکانی
زمعد گذشت حق خدمت فلک ترسم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب — اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام — بساط کون و مکان بایدش بپیمانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار ستیز — گر گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت ای جهانبانی
همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی — صلاح در قلمی دیده ای ز ثعبانی
بر سینه باو سر آید ابد بنالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلم رانی
ز مهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد دو ده کون — که جنس معدنی نامیه است حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند — که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بهر دمک آفتاب گردیدی — بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
گهر نثار سازد ره پیش پای عین بسنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن — مباد چیده گهر بار بر سر افشانی
سبک بجاش بگیری که بس گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهر و ده ز من مطلب — متاع من همه دریائیست یا کانی
ز بسکه لعل فشاندم ز نزد اهل قیاس — یکی است نسبت شیراز بی بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من انداخت — قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من همرسانی شیراز — خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین گشته تافته ابریشم چو خامی یافت — ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که چرا جلوه داد تا از رشک — بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین حمایهٔ آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده ای در و دیوار روزگار خراب — که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
چو گرم سیلهٔ لعالی تنیده ام بروت — که اصل خلعت دارائیست خاقانی
ز شوق بوقلمون حلهٔ عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بنوش و باک مدار این شراب خبره سار — که نیست خوردن این باده در پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرام است پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض میدهد بشت — که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد — چرا شتم تینت اگر نامه ام بر افشانی
عده براوی ناجنس نامه ام که مرا — درین قصیده بروز کمال نقشانی

مرا از نسبت همدردی کمال عمر است — وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز هم عنانی [illegible] شاعر شروان — بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی

کنون که رتبه بحکمت گرفت شعر از من — کند نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که باید از فهمم — بعون همت صاحب خطاب گیلانی

نفس چنانکه من از بهر روح سازد هم — نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش شنید — قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی

همان که هست ترا با روان افلاطون — خطاب نطق بلاوی تکلم جانی

همان که گر نه کلکت ازان وادار — که نوبهار طبیعت برو بخندانی

همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد — گرت ز حادثه چینی فتد بپیشانی

همان که ابر عطا لبش چو فتنه بار شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که [illegible] ز هیچ دست طرف کلاه — که تو نثار وفاقی بران بیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم انوری صحیح است — که تو سپهر فضائل که عرش خوانی

دلیر زانکه [illegible] که از لیاقت او — گرفته بر همی سیرت مسلمانی

ذخیره [illegible] از من که مانی از صورت — نشسته بر سر ازوی که صورت ارزانی

ازان هدیه ثنا گویت که می بینیم — تراود از [illegible] بچشم روحانی

دلیل [illegible] این بس که مدح خود بنویس — [illegible] تو فرمود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا نظم گنجینه — که بصر عرش چنین کرد و بیت لستانی

ضمیر وی همین انجا نشان دو در جان — که ناختی برتی یا سری بجنبانی

درین زمین دو سه بیتی گزیده [illegible] — ذخیره دارم از انعامهای اربابی

قصیده [illegible] ساخته میخواهم — که شوق [illegible] ثنا خوانمش قصیدانی

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا — که از [illegible] او قطره کرده عمانی

تو نقش کلکی دریای گوهر دانش — بعقل اول و استاد جوهر ثانی

خدا او [illegible] کیمیای مصلحتی — عنایتش باثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را که کنند بشنه اگر — کسی بجلوت خلقش کند پری خوانی

نخست [illegible] تنت بخشد از آن آخر — چو دست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه را و فلک را بوی خطائی بود — نه دوش صبح دمی [illegible] اشراق صبح [illegible]

زمانه گفت فرو برد [illegible] — بکام خود [illegible] چنانکه میدانی

سپهر گفت توانی که چون آنچه منم — براو عجز [illegible] چنانکه میدانی

شکفته بخت [illegible] دل شکسته طالع خصم — ندیم میکده و [illegible] زندانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردوان گفت — که داغ صورت چنین تازه شد بپیشانی

زمانه گفت فلک را گهی بیاید ابر — مراتب [illegible] گوهر افشانی

فرو گریست که آری گهی که نفس فلک — بعلم جوهر او دل رسد زگردانی

سخن شناس ادیبی دیده باشی هم — علو پایه من در مقام سحبانی

فلان مربی من شد [illegible] — ز فضل خود چه ز نظم [illegible] طولانی

ورا ز شهد سخنم جای شرم [illegible] — گرفتم آنکه لآلی است [illegible] عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه — که لنگ گشته خرد [illegible] را اسب جولانی

ثنای صاحب [illegible] مدح تو [illegible] — بهم سرشته دگر رفت [illegible] حدانی

نوای [illegible] که شعر [illegible] — زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز — که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود [illegible] — که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت [illegible] مراد دلم — اگر دهی نستانم دهم چو بستانی

دگر چه ماند حاجتی کنون بگو چه کنم — طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

زسایهٔ تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

زتاب شعلهٔ مهر سایه بهر پناه / سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر تغسیدگی چنان کردید / که شعله بر سر خود زند و دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه نو افتد درین هوا بسیاه

زبسکه گرمی هوا پرتو شهاب دهد / زبسکه تاب هوا برفروخت گونهٔ گاه

سزد که شعله چو ماهی بعکس خود که موج / زفرط حدت گرما کند در آب شناه

نمود در آینه آب عکس مهر افتد / که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

زغایت اثر حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم گردد آتشگاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما رود / که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

ز آب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج زگرما کند بآب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس / که سایه نیز زگرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد زتاب مهر سزد / که بهر قطع کشد پوست از برش روباه

زتاب مهر تنور فلک بتافته گرم / چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی جود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر / صفحات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه

بجان حادثان کرده بناوک خشم / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنانکه دیده ز عفوت براه عصیانت / سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه

زبحر طبع برآورده ام گهر صدقی / تحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه

زفیض گلشن سر کوی تو چون شوم آگاه / که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از آنکه زشوق لبت شدم جانکاه / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

برد بی رحم مرا نگونه بسته در دل / که شوق گشتن سر دولت مرا در ره

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش / از آن کرشمهٔ نرگس و زان فریب نگاه

شود مثال در آینه مضطرب زانسان / که اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم / بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زنی بر تیغ و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه

چنان زلطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو نه جسم زار زدحام نگاه

نزار آینه را بیش و بخندی ز شوق / اگر زجا نشتی خیر تم نشوی آگاه

زهی بخنده کشودی نگار بسته گره / زهی بعشوه ربودی زفرق فتنه کلاه

زشهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه تر است دست آویز / بساط فتنه سمند تر است جولانگاه

دل زمانه هراسان زچشم ظالم تو / چنانکه فتنه زتشعیب عدل شاهنشاه

شهامنم که بلا را بجز فضای دلم / نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه

باین غرض که شود حیرتم فزون دلم / زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک حریمان خوش آن زمان که شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دو تاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیر مایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پای مرد ورع / زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر / بپای افتم و گویم که خستهٔ اللّه

منم غلام تو عرفی مس بود که لطف / بحال من بکشائی در شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه	صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان ز تن خراج و در جگر افشان و غم مجوی	بشکن سفال و در دهن از دزدان مخواه
خاک آب ز فلک مخواه و مراد از زمین مجوی	ماه از زمین مجوی و گیاه از آسمان مخواه
تر صبح تخت و تاجت اگر خسروی دهد	بشکن کلاه و مسند و گوهر نشان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد ز غم اگر	گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شیر ژیان ز پوست برکش و در کام تیغ ده	لب بر گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر لیلی شهادت از عشقت روان کند	تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر خرده وصال رسد در زمان بمیر	ور بعد مرگ گر رسد از دوستان مخواه
طاوس همتی همه منقار تیز کن	یعنی که بال و پر ز کوی بیابان مخواه
مجلس نشین حرم گرم کن از نی نوا مجوی	خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رو بیضه البسنگ تن ای هدهد بهشت	بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه
گر کعبه ات تبر بر لب آرد غراب بروز	بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابر بال	منشین بشاخ طوبی و آن مکان مخواه
آهوی عصمت ار نگریزد ز صیدگاه	گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهست بیده وا شود	بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میز با غیبت نکشد در خم و غرور	تنها الطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس	این لقمه را ستیزی از دهان مخواه
وشنان نی و بال گشائی کرد آشکار	از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام بلند را از فضل خود عرش	تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

۶۸

عرفی چه احتیاج که گوید بداستان	لیکن از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه
لب تشنه از طلب بنشین هم تشنه و بس	گفتم مخواه تن زن و حد ستان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت شدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان قحط الم داشتن
نغمه وانو درا از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل نالی ارز و چشم کرم داشتن
از ابدی فی وقت غم وی بیان یافتن	وز ازلی بیع درد و سود سلم داشتن
حسن عباد است بر قع نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت شدن	زاویه سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گشت عطر کفن ساختن	هم ز تر از وی می برسنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن	در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شتری آب چشم از پی هم ریختن	ناله افلاک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر آتشها آب هوس سوختن	وز اثر اشک لاله در شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	حرف درین بزم نیست سلخ محرم داشتن
دین و دل و عمر جان حمله سیلاب ده	دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	ساده بغیر خرم لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع هر شب است و لیک	هر زر عجب بود قامت خم داشتن
سیر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن

۶۹

باخصم آمیختن کفر ادب دان ولی
شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست
گام بفرق رخ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را
تا بتو روشن شود بر و لبد هم داشتن

چند تمیز دیر و فن پرده کشیدن بعیب
صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ور نه گدائی بود
بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم بلب ور نه بشه گفتمی
کز دل و رویش بپرس فرق حشم داشتن

دم مزن از جور چرخ شاه زمان کز تو اوست
رهرو مسافر شدن لیک کرم هم داشتن

این همه گفت سپاس شکن و آنگه ببین
ملک حدوث شدن ملک قدم داشتن

نسخه اش باغ خلد زیر کن لبست
از سر گل تا بکی سنت شبنم داشتن

مایه ارزندگی باز گمر خویش گیر
تا بکی این عز و ناز از ثبت عجم داشتن

ز دشت عرفی بگیر ملت قارون بهل
گنج همی ریختن بر ندرم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا کجاست
بودن اشرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه
شهرت او در احلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم
حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبرشاه

ای گل معنی بهشت از دو دوان آفتاب
تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتش هر کس که می بیند نگرد
از شرف تربیت سطل گران آفتاب

دولت جمشید هم دوشی کند با دولتت
چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند
آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا نوای دولت رنگ ندرش از اوج عرش
اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی
چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت
گر تواند سایه بودن میهمان آفتاب

همچو شمعی کان بر افروزد از شمع دگر
از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض تیبا جز ز رویت چون نتابد گر ازل
گوهرت را پرورش داد استکان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو
قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان
کرده نام سینه اش آیینه دان آفتاب

هرکجا آماج گاه طلعت آماده کرد
می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرامگه میداشتی
جای اکبرشاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از کسی چون من کجا لایق بود
هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است
باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر لیس از قرنی بود سعدین با هم قران
چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست
روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دم بدم چون ماه نو نور رخش افزون شود
هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چسان نظاره اشیا کند
همچنان بیند دلت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام
گوهر ایشان شه است همداستان آفتاب

در حریم رشته گوهر طراز آن وجود
گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم
نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان
تا بود هر شب بهر جهان حسن جهان آفتاب

وقف دولت باد سر لا یزال آسمان
نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایه اخلاص من خط نشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه خط نشان آفتاب

بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما
چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گرچه آن غایت که شه نشناسدش باید شناخت
از مسیحا هم چو نام و نشان آفتاب

آسمان اندکه چون ماه جهان بر گزنبود — قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داور اسال نوبت محفل طراز سور باد — تهنیت گویان جماعت قیصر و فغفور باد
تا از آن سال کهن خجسته شهر تهنیت — جلوه‌گاهی در مساحت سال نو معمور باد
از در و دروازه نوروز تا میدان عید — همچنین آیین آتش بازی اعزت مسرور باد
مهر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست — این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صاحبت صنعت نگار عالم است — آسمان گفت آفتاب من ازو پر نور باد
دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم — زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر سمای کشت افروزش بود معمور اسم — در میان کودکان دولت مشهور باد
هر لغت کاندر شبیه باید بهر مفهوم ابد — جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع اندر ازهر پیر خانه امر غیب — حشر و نشر لفظ و معنی از دم من جهور باد
دولتت بر دشمنان نقش نست الحرج — لوس معنیش ز دکان از فیض این پر نور باد
نشانک محصور باد اندر حصار دولتت — فی غلط گفتم فضای آن مکان محصور باد
شاخ‌های کش بود بخت بلند سلطان — طارم گردون عکس از خوشه انگور باد
قبضه شمشیر کیفیت وسنگ آفت است — سایه شمشاد رایت چشمه پر نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد بهم — آسمان او بهشت و زهره او حور باد
عالمی هست ار خبر با علم الکل اور انا ظلم — هم ترازانا ظلمت عدل تر او زدور باد
هر آخذ نعمت تسخیر عالم برورت — دامن در یوزه در کف سایه دیجور باد
گر قضا خود را شماره دشمنان حکم تو — جای قعر زیرت اما گوشش معذور باد
در محیط عشق سوای که حسن علاء ام — لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد
عفت از بازیچه و در بیجا اگر مستی کند — شیشه می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکلست اما ملک شیخ تو — سایت اندر شبیه روح القدس مصور باد
چون ز حامی شاعرانه هست عرفی دور — ساده گوئی کن که هستیت محصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم — گدا کلاه تندیج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدیکه نشود دانا — بجز ترانه اطفال و نزبات غریم
بساط مجلس هر آنجهان نشاط آسود — که دست البساط آستین هر تعلیم
پر از معانقه بازیکان بشر شجاع — لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
نوای مرثیه مسموم و شادیانه عید — گشاد از اثر انبساط گوش ضمیم
بخوان ما پره شد اشتهای مطلق — بکام معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفته رویی دهر — نمود چهره امید داشت صورت بیم
جهان چلیپی خوش و من جمع خاطر محتاج — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز در م در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم سعید نسیم
چه گفت گفت که ای محرمن جواهر غیب — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از کثرت یاد مکیست در دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمه امید نقد اکبر شاه — طلوع از دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو در نگار رسیدم بدر گهی که کند — زمانه طوف حریمش بهدیه تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال — چنان فتاد مطابق دوران خجسته حریم
که گرادب نکشیدی عنان من قدمش — بموسه گاه همی کرد و بر لبم الف دیم
مرا چه دوش بدوش ادب بدیدار استاد — لطف خاص مثال کرد التفات عمیم

ز شور گریه‌اش و تسلیم یاد اگر کردم … بر آب عمر زدم و [illegible] سنج ندیم

چه گوهری است که بجامم چه مایه لذت داد … گزیده لو بر گزنش نگهت تسلیم

گذشت و من بشنودم هر آنچه گفتنی است … که در بیان نگهش کرد هر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت … [illegible] کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ … که رفته نام تو بی حکم ما بعرصهٔ اقلیم

جلیسی که رفتی ازین آستان خوش خوشنا … [illegible] طبع سلیم

ازین سخن [illegible] گلستان شد … ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم از آن آستان خرد [illegible] … نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم

بگیر و زود ببر قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

رخ جا شدم که کدامی قصیده باید گفت … [illegible] عظم جسیم

بمدح [illegible] سلطان [illegible] … نمک تربیت محمد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شهر بر بحران کرد … اگر بالطبیعت آتش بود [illegible] ابراهیم

نهیب [illegible] تقدیر … شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد … ز بس [illegible] فارغ انداز بیم

کشیده فتنه معزول سر بزیر [illegible] … در [illegible] ظلم فراموش [illegible] گلیم

اگر عبادت [illegible] کند عدالت تو … بعهد [illegible] اعتدال نبض سقیم

بروی [illegible] آستین بر افشاند … شود [illegible] زمان حال قدیم

[illegible] وجود تو در سایهٔ عنایت شاه … که کرده [illegible] سعادت همای را تعلیم

بجز مراد چه امید در قبول [illegible] … تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع … چنان غریب که طبع در آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که [illegible] عشق … شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را سبب فخر نه گر چو تو باشست … تراز آدمی و بودی و گر اندیشه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن [illegible] آورده … که احتیاج نه گوهر گرفتن است و نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها [illegible] جمع است … که معصیت نه امید از [illegible] بیم

همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز … که دام کبک شد [illegible] عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق … که بوی [illegible] یافت طفل یتیم

هر آنگاه که گویم بمدح خویش دو بیت … اگر زمین [illegible] طبع سلیم

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه … بأصل خویش بنازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست … زلال ماء معین است و [illegible] حمیم

خموش عرفی ازین ترهات [illegible] … برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال [illegible] … [illegible] که شود [illegible] مقیم

[illegible] … حلال اگر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز جود گرد [illegible] چگونه کام [illegible] … همان که ز اشتیاق دیدنش [illegible]

کسی که ملک سخن [illegible] … که گر مس [illegible] کیمیا را ارمغان بینی

ز ناقص عیار [illegible] کیمیای [illegible] … که هم [illegible] محک [illegible] از امتحان بینی

تو سلطانی [illegible] گنبد نفس [illegible] گوهر … بکش زبان [illegible] خود [illegible] آسمان بینی

روان ز خشم و شهوت در عذاب [illegible] … و گر [illegible] آشیان بینی

ز عشرت [illegible] شاد شو [illegible] غمی [illegible] دل گردد … ز غفلت [illegible] شکار [illegible] بینی

[illegible] که جنت [illegible] … هوس [illegible] دست [illegible] بینی

نشین بگاه [illegible] مهمان شو ناز استغنا … مگس [illegible] دست بر [illegible] خوان نعمت بینی

زبان ز شکر منعم [illegible] بسوی عرفان شو … که قدر نعمتش [illegible] زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که اهل عهد و پیمان [illegible] / گریزی ز شقاوت گر سخاوت را به جنان بینی

خرد در آدمی نگه نوشان صبح و روح بخشی / بمان در آشیان گر تو هوا آشیان بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی زنده بی جسم / تو اول زیب و زینت [illegible] بینی

باب و دانه خو کردی بلی هنگام صیاد / چو بر جسید نگی شهباز را با کبان بینی

اطاعت آنزمان [illegible] طاعت / چو سر در سجده عالی در جهان [illegible] بینی

فنون شجاعت ورزنی اگر که در میدان / علم شمشیر [illegible] جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو / که نام [illegible] زبان بینی

بجنت خواهمت فی الحشر [illegible] که آنجا / غذای آتش [illegible] بینی

سر ره جانسپاریان [illegible] / بخواب خود در آ تا قبله رو جانان بینی

فساد عالمی بینی [illegible] نخست / ببین در آینه تا آتش [illegible] بینی

مخور غم گر [illegible] خود را / که چون [illegible] بینی

ز بیرون [illegible] گوش [illegible] / اگر از نفس و اعضا استعانت [illegible] بینی

غزل پردازم [illegible] مصرع را / [illegible] بینی

بخواب خود در آ تا قبله رو جانان بینی / ببین در آینه تا آتش [illegible] بینی

هر بیدار تو دلشاد و شاد دائم دوستان تو / ترحم [illegible] دوستان بینی

بلاکم میکند گردون که غمگین نیست [illegible] / تو نتوانی که بر احباب و دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهانی گر نگه [illegible] / تو شمع انجمن با او در پروانه جان بینی

بحفظ گر مشغولم اگر ببینی [illegible] / زدل تا دیده چشم در شاخ ارغوان بینی

دل [illegible] همت [illegible] / ترنج زر دست [illegible] جهان بینی

بحفظ اندر شو از راه غزال عرفی [illegible] / در شبیون [illegible] بینی

ببینی در مقام نفس و طبع [illegible] / [illegible] جان بینی

نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی / مکان و ال طلب گر تا مکان هم مکان بینی

ز حور و سدره [illegible] دیده / تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ [illegible] / تو [illegible] کجا یابی که هستی [illegible] بینی

من از گل [illegible] / [illegible]

ز ترتیب نظام آفرینش چون نگه [illegible] / حوادث از تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه کوته بود [illegible] / در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر [illegible] هستی را / که هر [illegible] بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی / که در دیر مغان [illegible] بینی

تو از ملک عراقی [illegible] / اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی

ز ملک [illegible] در کشور ظلمت / که حسن چینیان را در لباس [illegible] بینی

از آن تاراج بینی [illegible] کشور / بآبادی [illegible] بینی

گهر جو بند غواصان فطرت در ته دریا / تو در فکر [illegible] دریا کران بینی

بدام اندر کشید اهل معنی طایر دولت / تو در دیر مغان [illegible] طفلان آشیان بینی

[illegible] نور خورشید ازل در ظرف هر دیده / باب دیده مردان نگر [illegible] بینی

تو خفاشی ز نور [illegible] قیاس [illegible] مکن / ترا سود این بود [illegible] بینی

نظر از [illegible] شرع در کاخ حقیقت کن / تو گر اندیشی [illegible] بینی

ز گرد غربت [illegible] شود دیده فطرت / اگر خواهی که حسن [illegible] بینی

تو [illegible] دیده بر شعله [illegible] خاکستر / ببینی حسن خاکستر [illegible] بینی

مرو در عرصه دانش [illegible] / یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آور [illegible] حیرت را / فروغ دیده [illegible] بینی

چه نقصان بینی از حیرت [illegible] / چه لذت گیری [illegible] بینی

حیرت را نور دیده سبب شود [illegible]

مخاطب گر نباشد مستمع خاموش شو عرفی	که بست او هر چه بست القا تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقش محو و میدان باشد	که خاموشی بلبل از زبان مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی	حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهی که بینی زبوی تخت	در آتش خواهمت جایی که دستی بر عنان بینی
بر آ از پرده صورت قدم در مسلک معنی زن	که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی
اگر شوق تماشا می بری سوی نهانخانه رو	که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی	که جنس سلعه متاع سودی سر آن دکان بینی
اگر گر شوی اندیشه او وقت گفتارش	زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از بیم خلاف آتش قهرش علم گیرد	بر اندام فلک سوهان خیزران بینی
سپه بر عزم او رانی گر وعدن عنان یابی	حسام عقل او و رای او بر اول فسان بینی
چو با حلمش ببینی گاه عجز کمربا سنجی	چو با جاه لش ببینی ماه نساج کتان بینی
چو عرش در جهان جان تن یابی شود زان بس	زتن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی
چو خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش	که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیست ای متحقق قدر امر تیش	اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورت تشخیص آنجهان و اینجهان یابی	ببین در تشخیص اینجهان در آنجهان بینی
بفخر دودمان عالم سفلی نگر حشمش	در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس گرد از وحشت الفت و خلوت	بشادی دشمنش یابی بانده مهربان بینی
برون از تشنگی در قیمت ستادن در نگر	که هر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر نی یابان عرفان و وسط یابی	اگر باید ورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فصولست سخن شود	از آن راحت بباغ آرد که گر او در خزان بینی
دعای عقد اخوت با اجابت ساز عرفی	دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدر و دیشی تماشای خانخانان سکینی آری	خوشا مدر گوشه تاروی حشمت در میان بینی
دعا تو بر سرم مدحت اندیشان نگویم	که یارب تا فلان باشد تو بجان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو	که یارب انچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
حجله گل بهر من بستند و من	سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از رگ دل می کشم	جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم بک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیل سلم سن که قفل الحذر	بر دهان و دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم	مهر بر آیین فرمان میزنم
پای همت بر سر راه حسرت میروم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی	بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون	از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی	بر فراز شاخ عریان میزنم
می کنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره سیدزد و نوای خون چکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی بهر سود و هم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان سپهر بندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از بسا ماتم رود سیلاب خون / تا شراب از جام ریحان میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب / حیف کاین می در شبستان میزنم
گر دم از راحت زنم بر من مخند / کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا / تکیه بر غمهای الوان میزنم
لیکن کج پنداشتم نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش را هم دیده عصمت بود / لیک پا بر نبش عصیان میزنم
لیکه بر نبش است پایم بر قدم / دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزد و من / بر دل صد پاره دندان نیز نم
دم سپیدم چون کشتی از شوق شکست / سینه را بر موج طوفان میزنم
شیفته ساند بر لبم خون مراد / عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش / دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر / میکنم در جام خندان میزنم
در شراب افتاده ام جامم و سبو / زانجهت بر سنگ بطلان نیز نم
گریه شوقم ز آتشگاه دل / شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات / خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من / بیستون بر تارک جان میزنم
دشت شیون در گلستان نشاط / بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی / کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش / در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار / نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین / میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب چو بد کسی در گوش وی / این نوا از عود بربان میزنم
کان ولایت مولد دانش و لیست / کاتش از نامش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش / بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نغمه / در صفحات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم تا دشنه / بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت / آفتابم گوی چوگان میزنم
راکب الشش بمیدان راند و گفت / دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او / بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او / بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد / چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدور آنکس که من / بر صف اعدای چوپان میزنم
دادرا تا سایه کردی بر سرم / خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده / تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد / طعنه بر خضر و لی جان میزنم
گوش کن کز نام مدحت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم / خنده بر آب صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر ارزنده / تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشگفد / بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا · برنوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود · کوسی از تزویر دستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب · همره مرغ سحر خوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد بام را عهد شباب · ای بهین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای موج بخش حضیض افتادگان · گر تو دریا روی عصفور است شهباز عقاب
مرحبا ای خوش دل روی مزاج روزگار · گر تو در کام حسود است افعی غم لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول · آیت حاجت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفیض · صبح و دم را من شمارم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مه از شنفتن بیهوش گشت · از خوی گل عارضانت برد باغش بر گلاب
کی عروس بخت اعدا انتو گرده حامله · گر سفیدی دیده است در گهواره گیسو خضاب
در محیط عصمت گر شست و شوی باید شود · دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش · تشنه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منتشار فخر عقولی چون کلام مستدام · مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم · تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل · تره از مرغ سپید روضهٔ قدرت شهاب
نام عدلت چون بر مرغی گر دهد جان · وصف خشمت چون کنم گردد دل اعمی خراب
بر حریم رمح تو در آشوبگاه معرکه · لیلة القدر است در هنگامهٔ یوم الحساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت · سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای این مکان · در فضای قدر خود میکشی طناب
در دیار کشی بود نظم امور از عفو تو · معصیت را کفش موزه از دوال احتساب

نوعروس این دل اعدا چه کشش بود · اشک لطف نیت و مرگ چشم خواب
رشتهٔ نورش نمی دیگر نماند بر زمین · بس که دارد لعاب از رشک اسپیچ و تاب
ماهتاب از شوق پابوس دل خود میخورد · تا ز سر نقره خنگ آورد زرین رکاب
چون در آید مهت مطلب شکافت در سوال · تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان هر زیر پایت گوید ای عالیمکان · جوهر گل آستانت گوید ای عالیجناب
طوق فاخته کان خیال آید از اوج قبول · سهو آیتکان مجال آید از رای صواب
گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعه‌ای · در حضورت خوانم اما غایتم زان خطاب
این منم محرومی اندر ز همایون کسوت · پنجه نومید از عنان دیده محروم از رکاب
گر ته سیر آسمانها از نظام افتاده است · از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم · زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم · آسمان در زیر ران و در بغل ام الکتاب
صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تکیه‌گاه · شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمهٔ مستانه ام ترک فلک را مست کرد · هندوی کلک مرا یارب که داد دست خضاب
تا بکی بخشی عرفی عنان مستانه صبح خود · ترکتاز زیبا مسلم لاف سنجها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی · پس ادا کن قطعه گردی طراوت شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرایا · ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندر آن فرصت که از آرایش کون و مکان · ذره صورت معطل اختی رای صواب
عالم و جاهل شوند از بهر این سر فالگیر · این یکی از کنز الجهالات و آن یک از علم الکتاب
دیده ور حکمت شناس و نی ام در سر قیاس · نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب
منکر حکم اند از علمم ناوکی بستم بزه · کز کمان بگشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش است · هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیشو داد از بن حکمت اشت | کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گو نه بین ندوم | ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس کش نظر دانم محیط عالم است | داند این معنی که شب هم از طلوعست آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود | جای آن دارد که خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح | مختصر مستلزق قصد همگان بگنجد در کتاب
ور تجاهل میکنم هم فاش میگویم که هست | میر ابوالفتح آفتاب جبل سوز و علم تاب
دشمنان از کشتنم و احباب داد دم حیات | این زمان فتم ترتیب دعای مستجاب
تا بقا مطلق رود و در نکستان انقراض | تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
عمر اعدای تو شکر فنا را همعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب
عیش میران جاودان گلشن نگارستان عهد | داری اسباب تنعم بر لب لباب
مجلست را زهره قوال و مس سلطان حمل | آبدارت ساغر نیسان و خوانت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید غیر از رحمت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است | نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دورانست | آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو | لشکر سینه فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو | جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاءست | بلبل خامه تو معجون باد
هر شرابی که در جهان عطاست | از نم خامه تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتونست | لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنونست | عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را | عدل تر ز شنگر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را | کلک دانشور تو خاتون باد
دوره روزگار دولت تو | جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات و دشمن تو | زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لا نشه حاسدت بعهد حیات | طعمه کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت ابشر طوفات | صدر ایوان ربع مسکون باد
گر ز ظل تو ابره اش باشد | قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند | از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گور است | در تر پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو | در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو | دلش از غم کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است | باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح است | تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو | عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بحث | جادوی بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا بجز گان نشسته در خون باد
سطرهی را که دشنه مضراب است | سینه دشمن تو قانون باد
عرفیت این که سحر می سنجد | نخل تحسینش از تو موزون باد
ابر بگذار ابر فطرتش بارد | قطره محسود در مکنون باد

هوش تکیه‌گاه دانش او / خشک لب تر فلاطون باد

آفرینش باد بر طبیعت او / روی خصمش تو نیز گلگون باد

داورا دولتی که لازم تست / می بدانم که گویمش چون باد

گر قدر میتوانَدش افزود / تا حد امتناع افزون باد

ور همین است حد افزایش / جاودان با عیار اکنون باد

گر بخیزد فلک بطاعت تو / کاف کن منفصل تر از نون باد

ختم کردم باین دعا که سرت / سایه‌پرور د لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بیهراس / کای اوج عرش سطح خفیفش تراس

منقار بند کرده ز سستی هر کجا / تا اولین درجه آن طایر قیاس

آورد گوشواره مرصع بر شود عرش / کروبی علوشان لب تا بد التماس

فی سایه اش لباس سیه کرده انه علو / فی کرده نور مهر ز زر اندودی لباس

ازبسکه نور بار دانرو در حوالیش / خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر اشنود نسیم هوای حریم او / مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان هر آنکه بو این چه منظر است / از فیض خنده وسم نشان داده دوئی قیاس

گفتم که عرش نیست چه حاجت شد گزید / گفتا نعوذبالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بار با / گفتم بعرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه واسطه آفرینش است / یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دار دالتماس طلائیت از نحاس

معجونی از بلاغت خصم و شعور او / کیفیتی که کرده قضا نام آن نخاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

زاطلس فلک نشود لطف انفش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت بد اجل / چون بخت من بخواب که غافل شود خراس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز ظل بدان صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود / گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

ز لفین مهوشان نبیند پریشی دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بهجر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر ماشیه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاهانشم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس

فرهنگ هی نداشته چون من جهان نظم / انحرف با نظیر تو ان گفت بیهراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود / بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعد یکه واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا بر آر / نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دور ته این واژگون طاس

بیخوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید / گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر بختا / جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

ونگه بچنین فصل که در ساحت گلزار از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است او را چه کند محمل گل دربر تر آید

گل هم چه پسندد ز صبا خواست که عرفی آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

گوید هفته از شاهد گل حجابی باش تا بلبل شیراز درین باغ در آید

نشگفته گل باش بسر کشاخی گر پای نهم خون گلم تا کمر آید

وقت است که گل برفکند پرده ز رخسار زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از بیم انگشت فند قصه شاخ وز لمعه او سیب قمر نعل تر آید

فردوس برو آنکه بکشمیر رسیده است گو مدعی گر نگرنده است در آید

زیبائی کشمیر گرش عشوه باعشوه است بس می خرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل آن شیخ نداند که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لب پیش کوثر لب بس تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا از رخنه سنگش دهن تشنه بر آید

در چاشت که از شبنم گل گرد و نشانیست آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا تشنگی گل گکند انتشار خورشید چون باکند سیل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطر نیست گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

حاجت نبود زخم از قندش قطع محالست گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان گر نبود نشو و نما زخم نخستین مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتست فریبنده چو شبلی آید چو در صومعه بروی سقر آید

طاوس شالی که نه افشاند پر و بال هر لحظه برنگ دگر اندر لطف آید

زیبنده عروسیکه بغیر زده جامش هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم بگشای بغل تو که در آغوش در آید

یا وا ز روش خود کنم و بزم خدا نم هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از جنبش باد تا نکهت گل مایه صد درد سر آید

هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی آید بوداع وی و با چشم تر آید

زاری کند از شوق بجهت آغاز که مستان کین فصل نه فصل دگرم از غم بر آید

لیک از همه خلد است که مطبوع جنابست چندان بخند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر ثمر دوال او و لاله کشمیر اما بخنان کس بدل از دیده در آید

کار سن همه انباشتن خیمه گرست هر گاه که سیمای تواش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق تو بیرون خون جگرش گل شود انگه بدر آید

از بسکه بلائم صفت افتاده هوایش بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تواش آورد بکشمیر و گرنه کی از سر آن خاک بخاک دگر آید

می آید و میسوزد ازین سنگ که کشمیر چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بستی چو بر اندیشه راز دین بگشای کلید موم سر قفل آهنین بگسلی

بهشت از مقام در از دستان همت در شاهد بروی میوه چنین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه جسد شال ظن مناچهره یقین بگشای

بهم نشین مکشا راز دل نه بیگانه و گر بلازم طبع است همنشین بگسلی

هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست بروی سر اول دیده چنین بگسلی

بپیر انگره که نغمه بدولت نهفتن راز بکاوش نفس تیر و ابلیس بگشای

جهان و هر چه در و هست لطف کنج نهند در معارضه با حکمت آفرین بگشای

بهشت ما حضر خوان ننگ علت است با نیقدر ز جبین جبین بگشای

خدنگ طعنه بهمت نشانه می طلبد … مشبک مژه بر روی حور عین بکشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار … گره زکار دل عافیت گزین بکشای

اگر دلت زخرابی عافیت تنگ است … هزار گونه عمارت بهل همین بکشای

براه ملک قدم میزنی لبی حدوث … تباز و دیده بدرونهای خشین بکشای

دریچه که غمی سر بدان نیارد زان … بروی حرقه کار دل حزین بکشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت … اگر دهم شنید برخ جبین بکشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بری … فرومیای گرانی ز رخش زین بکشای

اگر تو مرد رهی رست وجود مپسر … ز آسمان در تشنیع بر زمین بکشای

زجان و دل بگشا عقده که فرصت نیست … گره ز رشته اسرار ما و طین بکشای

بدست دل بگشا قفل معنی آن در جان … هر آن دری که بود بسته غیر ازین بکشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود … بر افشاندن دامان و آستین بکشای

دلی که صحبت عشق است سایه طرب … نظم و نثر مکن خوش نهاد و هین بکشای

ز آب و رنگ چه خیزد ز غنچه لاله … بگو که بند قبا پیش یاسمین بکشای

بر تیغ غمزه جانان گشای پهلوی دل … دلیکه در غم او تنگ شد چنین بکشای

متاع دل که نباید گشود در بر دوست … اگر نباشد سلیمان بد نگین بکشای

بنای عشق الطاف دوست ویران … در غمهور مزن عرصه سفین بکشای

بهشت خاک نیر زد ولایت دارا … دلی کشای که فتح است ملک چین بکشای

ز شیخ تو دار اسب اگر استماع طلبی … ز خوف و خشیت گو لب بکفر و دین بکشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی … زبان عقل بتشریح مهر و کین بکشای

بیان وحدت و تفرید آیت توحید … زبان بوقلمون آیات آن و این بکشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار … اگر تو مرده نه دیده ای ز زمین بکشای

ز بحث صاحب من صحبت است بیش از حرف … کرم حرمت کن و دامان غنچه چین بکشای

زبر سخن در بازیچه غفر ازکند … بر آوه خرد و چشم غزال بین بکشای

خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز … لب ترانه بلبل بآفرین بکشای

رموز حکمت اسرار قدس جلوه ده … بمدح خویش لب عقل اولین بکشای

در مدح اکبر شاه

مبارک است بهر سو گرای خواص و عوام … حی نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد … مشابه دل عاشق مثال چشم لیام

هوای روضه گیتی شگفته شد ز لسان … که نو بهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی … که بهر ساختن آن قدر گرفته کوام

بشاشت الاطفال در شب نوروز … نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن … چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از نتیجه افیون امن شاهد تیغ … نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت علام رسید از دور … بچشم حادثه سیل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق … شود بلطعمه شاهین زرگ بچه حمام

نیاید از دهن بازه نغس بیرون … زبان کبک طمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن … بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام

ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار … چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت … چنانکه درد دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم نفس بر … زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت و از نعره صلابت او … فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام شد از پرتو لوامع مهر … برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برآتش سر معاشقه نداشت — فضا بریده سر آفتاب بر سر بام

بر ابریشم عنبرینش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم بنیزه بهرام

از آن زمان که سرابردهٔ معانی او — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار می غلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

اگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور — دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود بود اگر دشمنش زره از بیم — بیفکند بمیان مرغ [illegible] آرام

چه منع طایر آگهی نماید از طیران — بروی آب مهم افگند صبا گر دام

بتازه میکنم آتش گهر فشان نظمی — که داده عکس سوادش ضیا بجاه تمام

زهی رسیده مرا آهوی جمال بدام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه غیر برد دشنام چون بد سوزم — که تا که از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدش — گرانی نظرم باز داردش ز خرام

ز اضطراب الم های بی هوش بلغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به بزم حیرت نشو است در دلم گویی — کز آن لب نمکین رشحه فتاده بجام

بدور حیرت او جام زهر بنوشم — که از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا — چو کینه در دل مهر او گرفته مقام

زمانه بانه جورش سمند صبر تن آشت — عنان فگنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه مشخص نام

بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل در حسابگاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم — چه استقامت زند زخرینهای لیام

بنای دولت خصم تو سست بنیادی — چو دوستی هوسناک اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که تو امان [illegible] — صبیه و صبی الذر شیر ار جام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را — ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که پیاپی بچشمه افتد در جام

زبان حادثه را کی قضا تواند بست — اگر بجنبت تیغ تو بند بارش الزام

ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد — درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام

حروف قدرت بصورت [illegible] — که عکس قاعده پایین فتاده ز ارحام

بعهد عدل تو گر کحل چشم آهوی غزال — بجوان گرگ سیاه بست دیده اغنام

خلاف قاعده صیاد بیشگان شاید — که پرورد غذا با هنگ صید باز حمام

شهاب تیر مرو تو چو این قصیده بر خوانم — که یک ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجائزه با جیب پر گهر گردون — بدوشم افگند این جامهٔ زمرد فام

همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد — کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت پاس — که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان بود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد

جهان عام است بی آبی در این عهد — که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بجای سیب عیسی — بجز یک نان فلک در خوان ندارد

بهر ورنان کجا یابد که عیسی — بگردون غیر یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد

صد شیم از زبان دیگران است	ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان تازی بی زری شد او بست عرفی	که پنداری بتر ایمان ندارد
همه این ننگ عیش از فسق است	وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتها نه دور نه	نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن	که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر خلل پای	که ... چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوی می گذر بست	که ره در چشمه حیوان ندارد
چنان گرم ظلم و عصیان کوه و زنخ	غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این وانگهی لب نغمه پرداز	که مسکین این غم ارزان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است	هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه	که بر دل لشکر ناتوان ندارد
بدریا در مشو کاهر دو زاشوب	جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار	کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود	کدامی شهر غولستان ندارد
زنافرمانی و ناشکری حق	هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز بهر حق نعمت شناس است	بدست از شکر جز دستان ندارد
نیی در شکر کوشا باند عدا غد	که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است	درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار	که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو شد وانده مغلوب نفس است	زهر دم عیب خود پنهان ندارد
گر دشمن چو از طعنش لب کشاید	همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند	ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر و قلاب	وگر کافر بهبت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد دگر براند	همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی براند سنی تواند	بشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی	نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم گر طبیعت را جای	که خود بر سرش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشیند خلف دوده کون	مخزنی نیست گر هم تو شوی بره کشای
سر شتر اعقد زکافت درین پرده خرو	زهر اصر و سکون اده درین بی بر خدای
مربی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح	حامی کن تو که توفیق طلبست گدای
این سخن گوش زد گر طبیعت چون گشت	خنده زد گفت که ای دهبر کن ... خای
گوشه گیرد جگر بخورد و ... مینکش	تا بعهد که شود صاحب تو ملک آرای
خلق از غره بر و مژده شنو جمع شوند	جمله جو سلطان جوهری عرض گنج ستای
فلک آماده شود زهره حنا کرده	آن یکی حله طراز آمد و این حاله ... ی
من بصد ناز و کرشمه ...	بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس در ایدبرم الکه خوش نام زدم	او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش و طی شدن حال طویل	لب گستاخی اگر باز کنی وارد جای
للّه الحمد که آن وعده بپایان آمد	هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر	آمد از پرده برون بردگی گنج خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در سرش	گفت گر کم نشوی بر سر کی همه جای

بخت تا گوهر او گفت که دولت من است
گفت دانم که همانا خلف رحمی ای

سال‌ها بود هوس زان شاخ گل دولت است
که ندارد بدلی در چمن دولت ورای

مرحبا ای گهر تاج شرف ذات بدر
مرحبا ای قدمت سالار خیل جاهی

مرحبا ای رخ غایات گل فرو دین
مرحبا ای لعلات هنر خویش نمای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان تدبیر
مرحبا ای گهر ذات تو کان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر
جاودان رکن فضیلت ملکی سای

خاتمخانان که کتابت مصور گرش
گوشه سای گهر تاگر در صنع خدای

ناخن غیرت او پرده تحقیق شکافت
خامه دولت او چهره توفیق کشای

زیب غنچه نه بهوش و نه سخن طرف کلاه
نقد زیبنده گوش و گره بند قبای

دشمنش را بود آنمایه شقاوت که بود
گرد آلایش او دامن جیحون آلای

دیده عقل شود خیره در آئینه وهم
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون به عرش آرد همه کائنات شود
پیر و جادو به نگاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل غنچه طراز آن گذرد
شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکر های

زان بود زنده حسودش که بهمان گذرد
در وجود و عدم دشمن او بی پروای

آنچنان پیر و شادمانست که از عدالت
که گهی سایه رساند به سر شال هما

اختلاف صور از نوع البشر بر خبر
خامه معدلت او شود از چهره کشای

آنکه در سایه عدالت همه استوار آن
عالم فتنه فروش و فلک تیره رای

نا بهوش تو بهر ساقی صهبای رخش
گرد و از پرده دل کافه دانش یالای

شام احباب تر از طلعت خورشید انور
صبح اعدای تر از ظلمت خورشید افزای

تیر و ادراک تواسر اقتدار کف تو دست
پیش فرمان تو احکام فلک سر سای

بسکه از لطف شماع غرث درست بخشد
عالم آرای دل و دست تو بی تیر ربای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد
دو جهان کرم از سلسله آزاد ای

گر گشتی کرمت حامی اصناف امم
احتساب تو نشدی عامل احوال همای

زهر مار از نگه خود بکند چشم ثعبان
هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای

نیک از بهر ستایشگریت مشغف است
بر لب نکته سرایم خرد نادره زای

مدحت جز تو بفتوای یک اندیشی من
چون غم و شادی مغلوب طبیعت بجای

حرص کسب شرف از لب شانی تو گشود
وای گر سنگدر تم عرض تو بیهوده مجای

دیده نظم ز انگشتان است
هر گهم نام سر مدح تو شود دست آرای

جاییم از دیده که عقل و جسم دارد
هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ
بلبل نطق من ابهام غلط حیرا

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش
وز غلو سخنم نارک او گردون سای

بهر طبعم اگر قطع کند او ی خواب
بر سر گنج معانی همه دارد جای

عرفی آهنگ و عاکن لب ... گرات
وجه کفاره بدست آرد گر از ژمخای

نه محالست که مهتاب بگز بپیماید
تا بود در عرض خلق فلک تا پروای

باد مسلح فلکش در عرض آباد جهان
بزراع غضبت ... پیمای

یاس و امید محبان تو مقصود انگیز
بود و نابود حسودان تو حیران لای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه
وز فتنه‌نما صواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج
بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شریکاست
صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر بسندم — با هم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی — از نشه کند شراب توبه
کردار و ندامتم بسنجد — زان سبب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم — شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد — از راهزنی شراب توبه
هر دم زند از پیچ گناهم — صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیکدم — چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — باد از می شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه
مسلم بفغان و شیون الست — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم — ناگفت عنان متاب توبه
آنرا که درنگ توبه بودنیست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت هم موت نادم — بیدار شود ز خواب توبه
زاندیشه مرگ توبه کردم — وآنرا نکنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین بیش من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن — من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش — هشدار که شد خراب توبه
از توبه مناز تا نگردد — بی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تا باز شرابم — ناگه نشود شراب توبه
مست بچه مستی که کردی — از آب و از آن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهدش سداب توبه
سی سال که خجالتش کو — گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدو ز کبر اجبر — تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که بآستین رحمت — راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم — وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز و کام جان شود شیرین — نه و عده که گلو تی کسان شود شیرین
فغان ز نیشتر فرو شده غمزه اش کو را — ز جوش جان و روانم فغان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خند او میرد — بکام ماتم یارانش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب و دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من و فتد — دهان تهور زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین — خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نوشد از وی لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود | اگر لعل و در عدن بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی | که اشک تلخ مژه سیل وش روان شود شیرین
چنان خلد برگ و ریشه ام شمایل تو | که مغز سوخته استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد رو ز وصال | ز نو شخته تو ام خانمان شود شیرین
لب شهد جنت اگر خون دل کنم شاید | که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر | ز مدح داور سلطان لبان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان درج آسا | لب عطارد گوهر فشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر | نهاله ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسی که سجده کند | ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش نیابد اندیشه | ز نعل توسن او [illegible] شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت | دهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاه عدالت نفوذ آرائش | بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین
ز گشت عیش تو گر دانه حبس در خیام | که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گر دف نامه گوشخیه | که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد لقاست | هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه غضبا | لبش ز تهمت بی نشان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که رحمت بهوی | چو در خیال و راه آمیز زبان شود شیرین
چو آسمان نگری ای فلک چو شد زبر | چو هر زمانه بخندی زمان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه در آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد مادح | لباس مدح بر او شخص جوان باغ شود شیرین
ابا حمیده صفاتی که در ستایش تو | زبان عرفی از طب اللسان شود شیرین

منم که چون قلم طرزده قسامم | دهان سامعه از من چو جان شود شیرین
چو نشتر می البرز افتد بو آلی | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز جاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین نگردد ز شکر لب و دست | ز نکلف من لب سخندان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو از من فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفتن دری شیراز گفتم منم که اهل | کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز گردن تیغ فشان شود شیرین
چنان ز مدح تو دستان سخنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد چو بیم از عنایت تو | گر آب تیغ تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بخون لبدل کنم | ز رحمت تو که کام زبان شود شیرین
سخن دراز کشید القصه بگو عرفی | که کام سمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا ز سخن گفتگوی اهل نفاق | ز نقل شعر به دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که به نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه شکر وی بدافشان | کش خنده فزاید از تبسم
تازی بلب فسانه پرداز | زانگونه که ز شکنی تکلم
از کام ستمزده خطا گاری | بر نقطه نوک نشتر گندم
گر و از تو شناسایم زان گرو | سیمرغ وجود خویش را گم

هاشمِ فلکی و ذو ذوابر
زانش راست روی که طبع عرفی
اول قدم ریاض نعتش
بی فیض قبولش آسمان بود
تشنه گر بوقت خوالیش
شکر نگاه حمله
چون آتش طبع برفروزد
در پردهٔ اطلس فلک دوخت
رضوان ز پی شراب برنش
بر خاک در طبیعت او
گردون نظارهٔ ضمیرش
از آب سخاش خوشه برداشت
عرفی بمدیح خود شتابی
داد صنعت بده که مردم
هان شرم بکن ثنای خود گو
شایسته تویی بمدح امروز

چون وقت روش علم کسی دم
راندت بمسالک تعلم +
آخر چمن بهشت هشتم
جامی تهی از شراب صد خم
دریای معانی از تلاطم +
صد فوج معانی از تصادم
طوطی طلبد رواج هنرم
رالیش ز بیاض صبح قاقم
انگور بپرورد بطارم +
دریای محیط در تبسم
یک بدره و آفتاب مردم
نوک مژه چون درخت گندم
تشد ار مبادره کنی گم
معنی و عبارت از تنظم
گویاش حسود در تبسم
ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لباز آگاهی
بلی رود بنجر بداری جواهر قدس
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

بعالم ملکوتست مجلسش را بی
ز بحر تحفه یک دانه گوهر شاهی
که یافت بازوی او صولت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامه و صفتش
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید
منم فتاده بصد رنج زین حسد در گرم
زمان زمان بمسیحا و جود میرم
چو خلق در رای تو آتش فروز در شود
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد
ز حسن عهد تو شکل که لوح خوابه خیال
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
چو ظل جاه بر ارقام هندسی فکنی
فلک ز خشم تو بادوز گاز رنگ گست
سر دعای مسیحا ز لوح عرش گذشت
ز غبنهای زمین و زمان مهیا باد
ز رفتهای قضا و قدر مهیا باد

حسود را بتصور نوشته چی سیب
چو زهرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساب
قبول ورد تو احکام آمر و ناهی
بصدق و کذب چو تمثیلهای خواب
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
هنر که دود کند عنبری شتر ماهی
هجوم عطر بگیرد ز ناف تا ماهی
شود نگاشته از شکلهای گراهی
فراق نامه نویسد برگ ناگاهی
بدون صفر کند هیچ فرد بیجاهی
چو بازی عنبین ز ناتوان باهی
در آستان جلال تو کرد کوتاهی
منافقان ترا برگ سالی و ماهی
موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبرشاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز
فتاد چشم تو بیمار در ترک عشوه گرفت
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت

تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
ز پشت پای برآورد زین زمان نرگس
دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت / اگر نه زیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند / ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف / ز جهل نامش کردند سادگان نرگس
گهی خمار لب گهی شربت بنفشه خورد / ز جام لاله کشد شوخ مست [illegible] نرگس
بحسن شاهد باغست لیک مجنون وار / نهاده بر سر سودای شان نرگس
عروس حجله باغست از بر سپید / کشید مقنعه بر گرد روی ان نرگس
زبان طعنه سوسن کام چون کشید / اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله گر د نظاره قبول خوی حسن / ولی نهان شده چشمک زنان نرگس
بجای خون خورشش جگر چمن [illegible] / که مست شد متولد به بوستان نرگس
ز بسکه نیست به خویش اعتمادش از [illegible] / نهاده در بغل لاله سر دوان نرگس
برای طفل شقشه ز غنچه سیر آب / فرو گذاشته پستان چو دیگران نرگس
چمن ز سایه جنبل هزار شب دارد / اگر چه ساخته خورشید اعیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله لیک انجمن است / گزینی فتیله بود شمع بوستان نرگس
و اسباب چمن [illegible] حرب خزان / سمند باد و زره سبزه بوستان نرگس
لباس خضر چو پوشید [illegible] / ز شنجگان شعبده نشان نرگس
سحر که شعبده گر دو دان شش جهت [illegible] / کند ز شعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نور افشان / مگر گرفته ز جیب طیلسان نرگس
چو غنچه کعبه [illegible] / رساند بر در دروازه کاروان نرگس
گهر فراس احسان شاه زد پنجه / که گنج سیم و زرش دید از نهان نرگس
خیال [illegible] / کش او فتاده ز بی مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سوده / سر ذکر به درش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او / کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس
میان حاجب او ترنج سر منه بر سد / نگر ز خاک درش وجه دیدگان نرگس
اگر نصیحت چمن ز فیض [illegible] شجاعت او / دهد نسبت که بین یاسمین و یاسمان نرگس
چو عکس لاله ز تیغ یاسمین و برآب تیغش / چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
نسیم باغ ز گنجینه امانت او / برد ز دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او نهد / دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنا [illegible] قلم آموزد / بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو چنان ز انگشت بود دارد / ز خستگی است بنه جنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده به درش سرکشان باغ اگر / نشان دهی که بخشید کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند / اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن ز باغ رضوان / اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس
ز شجر دست تو چند دل گهر بریده است / بجای آب فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد / بجای چشم برون آرد از زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چیند / فضاله چین ز کران سوسن میان [illegible]
چنان هوای تو گرفت [illegible] / که جای مغز نماندش [illegible] استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس جمیع جهان نیست / ز ماهی تا لب آید شکم [illegible] نرگس
شمایل تو نویسند بر رسان چمن / زبان گلشن ازان گشت گلفشان نرگس
بیاد زان تو از اشتیاق چهره و چشم / ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر بخت حسودت گشاد ازان [illegible] / سپیدی [illegible] در بدو عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضلا انجا که خرم — بری ز بزم گلخن زباغبان نرگس
بدون فیض تو بینا شود کی از چه — زبوی جامهٔ یوسف ز دلستان نرگس
زدولتش بر سر دستار زین خیال گذشت — که سر بر آورد از بیت آشیان نرگس
زباغ مدح تو دو شیرگان خاطر من — ابر سود ز شوخی یگان یگان نرگس
خزد که دیر بخرام روضهٔ تو رسد — اگر گرد در دامن بهر بیت دگران نرگس
چو مجلس تو نگهای جنسیت بی جنگ است — بدامن اقکه بنشستند این جشنیان نرگس
بر این چمن نظری کن که از میانهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس
نثار کند در این باغ دلکشا که درو — بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت رحمت گشاد غنچهٔ او — وگرنه چون بهار آفت خزان نرگس
ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس
به بزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب — صف نعال گزینید چو میزبان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت — ز گوشت پای برا سر زبان نرگس
ببین که از چمن طبع من به مجلس تو — چگونه گشت دو دنبال هم سبان نرگس
نهند گوش ملائک بجای نرگسدان — ز باغ طبع چو بخشم به جشنیان نرگس

در فخر خود گوید

گر بر صحبت گل و سوسن در آورم — دست چمن گرفته بسکن در آورم
با پای هوی نمالکنم راه عشق سطحه — باشد که هول در دل بهزن در آورم
گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر — زنار را لطیفن برهمن در آورم
شرم دروغ بین که زبان فصیح را — در گفتگوی نطق تو الکن بر آورم
تا زاغ ظلمت افکنم از شاخسار صبح — خورشید و ماه را بفلاخن در آورم
همت ثمر فشان و شجر طوبی و صنوبر — شرم آیدم که میوه به دامن در آورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد — پر دخت کرده باز بمعدن در آورم
صد پرده خلعت همگی راز برتنم — ترسم که شکسته بخاطر کودن در آورم
گو بخت آید منفعل آید به صبح من — با آفتاب دست بگردن در آورم
ز بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق — خود را بنا فتم که بجوشن بر آورم
گنبد رباختیمی نمط گر جهان کند — صد لاف در میانه میر همن در آورم
آیینه اصالت خورشید دکان شود — پروانه گلخن به گلخن در آورم
در سحر خیزکه راه زبان کند صبح من — اسپید رنگ سرو تن در آورم
هر شب بهر آتشکده راسکیم طوبعت — تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم
سیحواب عافیت غد چو غلتم — از رزمگاه فتنه بمامن در آورم
معجون همت از گهر سوده باید ش — یاقوت آفتاب بهاون در آورم
گر شاه پرهوس کند آهنگ دلبری — در دلیش سیاه کرده ببرزن در آورم
خرمن ببوز بخشم و بالین کرم هنوز — ترسم که سر بجانه ارزان در آورم
هر گه که جیب دل به در آتم — زنار بهر بخیه لبوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید برون ز غم — زان پیش کین کمند بگردن در آورم
هر گه که آورم گل روی تو در نظر — گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل — شیون ز بلبلان نوا زن در آورم
ای طایران همت سدره مدد کنید — کان عندلیب قدس به گلشن در آورم
ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت — اکنون وسیله شو که بخرمن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل — چون وصال یار ریزد در کنار گل
گلفروشی بود مخصوص دل آنگار را — کرد بغیرت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است — بر و ماند باد آه محرمان بر دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار — خامه بر برگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان درین موسم رواست — گر بجای غنچه ریزد در روم فنار گل

مشهد بخت مرا نوبر مژده گلبرگی رسید — بسکه از زنبل چمن گردیده بی مقدار گل

در چنین فصلیکه از فیض صبا ای نوبهار — در زمین شوره می روید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر و ماه — می روید از نور نگاهش در رهم دیدار گل

شاید از گلچین صفت بر گلخن از فیض هوا — پرده های عنکبوت انگیزد از منقار گل

سایه گردد موج زن تا جنبش گلزار نسیم — چون کند با این طراوت سایه دیوار گل

گر همیدا اندکی تاراج خزانی در پی است — از چه عنبار دهنی در هم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا می کند — از شمیم خلق داور شه الاظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر که از او — بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از دبانش خون چکد در خوابش از ناخار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود — از لب ناب دم هنگام استغفار گل

جاه او در دیر آسمان و چشمه خورشید و گفت — بلبلی از باغ ما گرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر — بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی — مهر و مه را بالش بر زند کاتان منقار گل

در گلستانیکه باد لطف او جان پرورست — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان هر گرد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

آنکه از اندیشه عدل صلاح اندیشی تیغ — بر قفس مینو ره غمازی ابرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون — گر ز آب چشمه تیغت شود نمدار گل

گر ز راه کوی خصمت بگذرد ابر او — گرد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بهار روی اعدای تو گل بر سر زند — رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

گر گرد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیض بزم خندان هر گلزار گل

در حریم روضه ارکان که جا از یک نهال — بر خلاف رنگ و بوی هم بر بید چار گل

در دل خصم تو گر صیت گرم می نیستیش — از چه مینا زد بهشتی در هم و دینار گل

باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک رگ — چون بلبل کند الماس از منقار گل

گر ضمیرت آینه آرایش بستان دهد — آسمان آسا شود در چشمه انوار گل

باد اگر با قرد لطفت بعالم سر نهد — صورت چین باغ بر دارد گوشه دستار گل

مرگ در عهدت بجلد از سر گل جبیدن رود — تا بر درگاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو — می رود از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

باد در افشانی کند بر شاهدان بزم تو — این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطف آری جانب من بیمار گل — از پی آرایش تابوت هم بر دار گل

گر بجنت بگذری جان شاکر رضوان در بهشت — سوسن و سنبل بیفشاند پی ناچار گل

جلوه کن در روضه تا حوران بهشت انفعال — از فروغ چهره بابیعت کنند ایثار گل

زاهد ابو مراد از هر گلی نامد بیا — تا می آلوده آورم از خانه خمار گل

رحمی ای الطالع بروی شاهد امید ما — مشت خس تا کی فشانی بر سر بازار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند — مشت خون گردد که سازد بر سر دستار گل

جنت از کونین و باغ حسن از عرفی گرو — هر نگاهش ابر این احمد خرد ار گل

عهد داور بین که تا لطف تو جبین حسن شعر — می فشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داور آنجا بیت طبع دلفروزم کامدرو — غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرش در چمن — از نما سازد عیان از پرده عنکبوت ار گل

در سرود وصف اخلاق تو میر زد دیرو — بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

ورمزاجش شده بیابد خشکی طبع خزان | گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بی نمیش ناز چه در خوبی سلم داشتند | گر نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل

آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید | گو بیار و باغ طبع عرفی و شیدا گل

تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود | منتظر مرجان ساش نازنین معمار گل

باد ایوان و باغ و دیده عمر ترا | از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن | آسمان مولد و زمین مسکن

شوخ آیینه روی روشن دل | زغز ژولیده موی تر دامن

سوزنش در جراست رشته | رشته اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابی | سیم ساق است پای تا گردن

چون عروسان هند در دم رقص | از خم گیسوش چکد روغن

چون زر قلب شاهد دنیا | چهره تاریک و برقعاش روشن

نوزد باد لاله حسرت | بوزد هست غنچه سوسن

کیمیاییست گوهر ناجنس | که از و زر شود مس و آهن

عزت تاج او بعز امیر | جلوه طاعت سهیل یمن

جوهر ترکیبش هیولاییست | در قبول صور چو جوهر ظن

جامه اش گاه سبز و گاه سپید | چهره اش روز تیره شب روشن

گیسوش نورباف چون مریم | ابروش چون هلال چنگزن

هم ز باد صبا شود جوزا | هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست بر درفش کیان | آفتابیست سبز پیراهن

بر خط استوا کند حرکت | آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون | شرف آفتاب او امین

برکه گیتی از میان تاج خروس | برفشاند بفرق خود از زن

زندگانیش مردن شبگیر | دیده بانیش کوری رهزن

دسته هاون طلاست ولی | سوده آن سرکه نیست در هاون

گاهی از دانه های اشک نیاز | تسبیح آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت [illegible] | هم برهنه است در دی و بهمن

شاه گیتی جهاز زرین است | بر سرش موج نور سایه فگن

راز دل بر زبان چو می آرد | مستفید از زبیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن

منعشش روح موسی عمران | صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته [illegible] | همه تسبیح گوی و یاد بزن

روز در بسم فشرده مژگان لیک | شب گشاده است دیده روشن

چو شکر شربان هندستان | چهره زرد تار و چرب پیراهن

چون نمیرد تنش نفس ساید | زنده گردد بکاهش سر و بن

دیده بر آسمان چو عاشق سه | گریه در آستین چو دیده من

با همه حدت و حرارت طبع | دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد | بزبان آرد و میکند خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش | نور خورشید و سایه ذو المن

شاه چین و حبش غلام تو اند | دور زین آستان اسیر محن

زان نوشته است عبده و فداه | بدیار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو | نزند نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم — از بدخشان گرفته تا بدکن

بگذراند چو رشته حکمش — آسمان را ز چشمه سوزن

عدل او را بعدل نوشروان — کی بسنجد سپهر نادره فن

این بسنجد کسی که بشناسد — صافی جام جم ز دردی دن

نطفه پرورد شمش الصلب پدر — داده پیوند تا بود گلشن

تا ز آدمی بود جفای سفر — تا طبیعی بود هوای وطن

وطنم آستان جاه تو باد — تا گر است جان سفر ز بدن

خاطرش بحر فیض را معبر — گوهرش سر غیب را معدن

هر کرا لطف او حیات دهد — نوبت جامه کی رسد بکفن

نصب با روی بخت او مرات — عزل را بخت خصم او ملعن

ای غبار حریم حرمت تو — عطر پیرایه عروس چمن

پدرش مهر مادرش مه و لیک — شام عاشق بود سحر دشمن

بزبان خنده از گلو گریه — خنده تا عرق گریه تا دامن

گریه از شوق دیدن خورشید — خنده از عیش بزم شاه زمن

شاخ گندم که دید خوشه زر — انکه از بزم شه همین سوسن

گریه و خنده این گذارش عمر — همچو اعدای شاه قلب شکن

همچو انگشت پنجه خورشید — صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن
در سنه [illegible] هجری پیرایه اختتام
پوشید

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم — کز نخبه جوهر قدس ست خمیرم

در صفحه تصویر جلالت مثالم — در پرده تقدیر جمالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ حنا آن تب زیرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزه معشوق کشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمه خونم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال پلاسم — بر دوش زلیخا منشان برد حریرم

در هندسه فقر و غنا صفر الوفم — در مزرعه عز و علا ابر مطیرم

در کوزه لذت شکنان چشمه زهرم — در کاسه کودک منشان جرعه شیرم

آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم — وانجا که سخن جلوه فروش ست بصیرم

در مرسله جوهر فردم در یکتا — در سلسله علت معلول کثیرم

پای طلبم فرق روش سخن تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجده و تب گرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کند شود بیهده گیرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم — در آجم و بلبل پر دار ز شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم — خشمم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانه مجنون که خرابست غبارم — در حجله لیلی که بهشت ست عبیرم

با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین — با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه بآواز ضعیفم — در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم

از کلک بنان لوح خراشنده ماهم — وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم

در کندی شمشیر زبان تغافل سیفم — در پرده اندیشه خرد پوش ظهیرم

از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع — بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت ‌ ‌ در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کافی ‌ ‌ از گوهر من شرم بکن کار بر طبیرم

بر تافت عنان سخنم ز حشمت طبیعت ‌ ‌ برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر نارگه ارباب خنا رگ کلاهم ‌ ‌ در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم ‌ ‌ در لبت و کشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت و ستم ‌ ‌ تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز نظر لغان ‌ ‌ من آبرهٔ رامشگر و من بربط زیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یمی جیب ‌ ‌ معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرد غیبت ‌ ‌ بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب ‌ ‌ برجیس نهد مجمر و در پیش دبیرم

آن چشمه قدیمم که ز لب تشنگی وحی ‌ ‌ جبریل در آید بچراگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است ‌ ‌ مشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب جرس ریش دل گوش من باشفقت ‌ ‌ نای قلم نغز کن تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گرد باد آه ز غالم کشد علم ‌ ‌ بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر رسد ‌ ‌ زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر بجز خوشدلی که هست ‌ ‌ در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا ‌ ‌ وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب ‌ ‌ شوق لب تو رنگ شکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا ‌ ‌ وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشد بزار کشتهٔ چشم ترا حیات ‌ ‌ لعلت لطیفه که بردان آرد از عدم

گیرد بمهر دوست سر خود اجل ز بیم ‌ ‌ جاییکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جاییکه دم زند ‌ ‌ نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت ‌ ‌ بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من ‌ ‌ محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم ‌ ‌ مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افگنی بدوش رقیبان بغمزه ‌ ‌ وز چنگ من بچون کشی آن زلف خم بخم

من جان دهم برابر و آن لعل روح بخش ‌ ‌ از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر ‌ ‌ من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود ‌ ‌ طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع ‌ ‌ شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داور نطق او ‌ ‌ نشنید گوش از بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند ‌ ‌ جبریل گر بخاک خیالش خورد قسم

عزم طواف کعبه ز کویش چنان بود ‌ ‌ کآید از برای تیمم برون زیم

اندوزد از عبادت یزدان عدوی تو ‌ ‌ اجریکه برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا ‌ ‌ گفتا ای بری ز شیوهٔ تمییز مدح و ذم

او را سپهر گویی و این نگری که هست ‌ ‌ او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود ‌ ‌ ز اعجاز عیسوی کند آراتش جنم

ای طوف بارگاه تو آیهٔ شرف ‌ ‌ وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم ‌ ‌ در فوج حشمت تو سلیمان یک خدم

بشکست غرور گرد چو سان خلد ‌ ‌ دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین رستم از خون نگشت خشک ‌ ‌ از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

آن کینه پرور یکه ز نقص تو دم زند
وان خون گرفته که نه کنیت کشند علم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار
با قهر کردگار ستیزد ان نهد قدم

هر شام که نه از اثر مهر خاوری
رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است
خونش نگشته هم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر سپهر او مستند
از تند باد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل
آیند از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان وجود ست جای من
پرورده روزگار مرا از نعیم غم

هرجا غنیمت کرده تحویل من اگر
از بهر دیگران بمن اکنون کنند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را بیا بدعا ساز مختتم

تا خامه خیال که نقاش معنویست
مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت که هست جمعیت عصیان ... باد
گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی ام که برگ و بر شاخ و اخگر است
زاغ و تذرو شاخچه او سمندر است

آن غنچه ام که بر شجرش باغبان اگر
آبش ز خون داغ دهد خشک بی بر است

آن ماهی ام که بر همه زخم و جراحتم
کو را بخواب عافیت الماس بستر است

آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون از
فصادش آتش جگر و شعله نشتر است

آن بیدم که در چمن لاله زار عشق
تا جیش ز شعله شجر طور بر سر است

آن تیغ آبداده زهر ملامتم
کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است

آن شعله دست هیزم خشکم که گوی
صندل فروش ناصیه جود و عنبر است

آن گشتیم که بر زبر بحر شعله موج
آشوبگاه موجه طوفانش عنبر است

آن بحر جو بری طلب و تشنه دو ستم
کش برق موج والله سفینه گوهر است

آن کشته ام که در دو جهان رخنهای او
قند و خانهای لب لب از شکر است

آن عالمم کش از زر عرش تا ثری
اشیا برون صورت نوعی مصور است

آن زره نور دو وادی بیت المقدسم
کو را صدای عطسه جبریل همبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم ادا
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

یا تا زم از وصال جدا کرد روزگار
باروزگار شوق جفا کرد روزگار

اندست را که بر فگندی حجاب وصل
چند قبای هجر کشا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید
محفل متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود
در کار گنج مهر گیا کرد روزگار

چون من ستم رسی سر را باو ندا داشت
زود م فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم کشور که عنان اثر شکست
بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی مخ سوختن داغ سپید پا
زهری که در پیاله ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبه و آوازه ملال
هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ابدال کلاه کج سو بر پاس بخیه ...
کت جامه امید قبا کرد روزگار

ابدال پیاله در کش و مستی نیاد ...
کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار

اندست را که رو ننمودی بآستین
دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار

آن پشت را که بوسه نزادی ...
در پای مرد و هر صبا کرد روزگار

هر وعده جفا که بکوبین کرده بود
با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا
زخمش نثار سینه ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را اگر نماند
دست دلم بجیب حنا کرد روزگار

عرفی بجیر ترمم که بی نسبت گناه / مارا سر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داوریم / ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

مارا اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد / وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان که از فر دولتش / خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست / تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش / تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامه دار نصیب وی و حسود / فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهرهٔ مساء و صباح وی و حسود / اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پروری که بحکم عتاب تو / آجال را بریده فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معموره گر ساخت / در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ زیر را / بالانشین رنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو گرد کساد را / آرایش متاع دعا کرد روزگار

میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد همت بدست کرد / بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش نمی‌رود / از بس نظر باشتها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو از سوی ملک تن / تاکید بر عموم ملا کرد روزگار

بربان هر سوز عتاب تو میگذشت / تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

صیت افاضت تو بشهری که تاخت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر نسبت کرد / دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن لطف / تا بشمرد رهی که جفا کرد روزگار

آورد روی بندگی ما بدر ز ... / مادرم خریده بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فتنه‌اش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن تو نتوانند رایگان / کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش بشکست دل گذشت / اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم / آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار

گفتم میان مکن که شکایت برم بچرخ / خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنهای فتنه شمردم بدانش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم لقای وستیت نیست باورم / عدل ترا ضمان لقا کرد روزگار

هر نغمه‌ای که باز نمودم که این مکن / صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر / بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او / بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس / گوشه جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد / کانیک ترا قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

ز برگ الفت از این آسمان شتاب گر / ز فعل آینه رنگش ندید زنگ درنگ

اگر بساحت میدان او درآید غم / و گر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین هوس که رود همعنان او نفسی / شبانه روز زند شاه مهر شلنگ

جهنده گر بگاه جهیدنگی شاید / که جوهر تیغش آید برون ز جامهٔ تنگ

سپهر و بکه جهان برده و ز رخنه تار | که غنچه لب نگشاید به عرصه آهنگ

اگر کنند بمثل طی ساحت اضداد | بطبع شعر بگامی رود بطبع فرسنگ

وگر کنند بوی نسبت و رنگ سبو | شتاب هم شود و جدا ازین نقطه درنگ

زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح | بزیر سینه او چون بزیر زرین تنگ

ستاره گفت که اینک سپهر و چشمه مهر | نشانه سم او دید چون بروی النگ

حساب طول عمل در فضای میدانش | چو عرصه ایست و شماره فرسنگ

خرد عوالش انگار گفت و منکر شد | ازانکه دارد ازین نام هم لجاجت ننگ

منش بحارج انگار گفتنم و خجلم | زبهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ

سنم که شیشه ام ازین نوع معانی ننگ | نه تشنگی کشد آنم نه آرزو جوش رنگ

زیر سایه طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بجای بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسمم نه بصلح و نگاهم نه بجنگ

عصنم بحیث نا خیزم از دو را اسلام | روا بود نه ما نکنم ز شعر فرنگ

بکعبه نکهتنا نوسم آرد الیماع | تمازیت نکنم گر قضا شود ارزنگ

وگر سرود احد چو شد از ظلم دور | نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ

برنگ و بو نیم آلوده زین سبب برم | زگلفروشی نامم و شکسته ز نگی ننگ

نه در مذاق من از نوش عافیت لذت | نه بر جبین من از نیش محنت است آژنگ

زذوق لب بگزم گر شهد عنوده خورم | بریزم آب بهان گر فرو شوم ز نهنگ

بهجوم دعوی من در تساوی خلد | کنایتی است که آیینه ام نه از زنگ

ولی چگونه بود زنگ در آیینه | که صیقلی کند این رای شاه بافرهنگ

شهی که صیقل رای هدایت افروزش | چنان نزدوده ز آیینه تا کدورت زنگ

که برده شاهد ایمان برای کحل بصر | سیاهی از شکن اصفهان فرنگ

مطرفشان شود ار ابر لطف او بر کوه | شود چو آب در آید بزیر صفحه سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو | بروی بیضه شاهین نشسته ماده کلنگ

بگوی جاه تو چو بدیر زمانه نسبت آن | ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بصفیرت عنان نظم امور | رود بصنعت رونگری طبیعت رنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت | کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت مهر | جهان جاه ترا نیز و بند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت | که بر شکوه ابهتش نیست دایره تنگ

ز بهی زوال چو حفظت بجز خیمه زند | که بعد ازین شکند زورقی در آب نهنگ

اگر ز طبع تو محمل طراز بودی کی | عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند | که نسبتی ز سپهرش بود بهیبت زنگ

برون رود عناصر عصیر دوش فلک | ز بسکه دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ شعله قهرت فتد چو در ارحام | بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ

برود ز تن کف آرم عنان نطفه را | که بی سبب نور باید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنایی | دران بهار که زادی هنوز آسمانی

بچم نحم که چه دارد و بماندت زین درد | که عین جهلی و داری گمان انانی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش | عظیم در روی اری ولیس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | بجاه دل فر افتی چو دیده بکشائی

زمانه مهر تو تابوت سینه هامان | تو خود ز گوشه نشسته و ذمی آتی

هزار مغلطه در داستین ز نهان | کلاه گوشه و آتش در عشق تنهائی

شکسته اند دوا نشان همین شکستیت — تو تندرستی و در مومیائی افزائی

مگو که جوهر الماسم و مصئون از سنگ — که در سنگ بکف حاضر و تو عینائی

سپهر صفحه نقابود کنون دریاب — که تو معوی بستی چه باز شیخائی

بتابخی غم اگر آشنا کنی کامت — کسان برم که بشار بسیجان بیاسائی

سپیده موی شدی ای عروس طبع هنوز — بطالع من بدروز فتنه میزائی

همه بهشت مجوق بدست هم جریست — قدم فراز رگ نه چو گرم سودائی

نگو دکی شده موبت سپید و بنجر دی — ازان ز نطق بموس و بهشت میزائی

سپید ران همه تن چشم در حریم وصال — تو چاه دست و شکم بیش من و سلوائی

ازان حساب تو بهر دم تفاوتی دارد — که قد سرو نبینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برخش لیکن — بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت ز تو نه بیب بود — که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را — بچش لعاب بانت که قند میخائی

تمام عرصه محشر نکس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود بملک علم سان کن — ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا — گزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان برو — که نشنود ز تو همت که ناتوانائی

دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بهاست — که تربیات فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم — اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی

گرت هواست که گویم چگونه باید بود — چگونه سنگر و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

ای دل را بزن که از غوشم — بتخصیص شری فرستادی

ای ستم دوست کز در حلم — بمنجنیق بلا فرستادی

ای غلط سر کز ره قدسم — بسیر فنا فرستادی

ای عروسیکه بهر جلوه خویش — بدو عالم مرا فرستادی

گوش کن تا بگویمت از غیب — چه گرفتی کجا فرستادی

آمدی باد و کون معنی لیک — بعدم زود وا فرستادی

صورت مانه وقف ما کردی — تنگ هر دم گیا فرستادی

آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی

آبرو سیکه تشنه اش پاک است — بسبوی هوا فرستادی

گهنه ریشیکه مصلحش تنگ است — بشکنج دوا فرستادی

هر کجا بخیه هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادی

هر کجا تخم آز برچیدی — بزمین عطا فرستادی

جای عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی

در مقامیکه روح میلغزد — عشق را بعصا فرستادی

هر که از طبع بر زه سر بر زد — بپیش ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی

بغلط شهرت سلیمانی — بدیار سبا فرستادی

نغمه هر سوز لاف و گزاف — بسهیل و سها فرستادی

هر چه جبریل در نهانت گفت — بسگان بر ملا فرستادی

هر چه برداشتی ز کعبه قدس — بصنم خانها فرستادی

هر کبوتر کت از حرم داد عز — در دم اژدها فرستادی

گاه ز رمبه تهور بخش   بیلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه   نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ   گر بگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت در سقی   گر نبود از قفا فرستادی
صدر بابا سه ساز کرده مدام   یک بیک جابجا فرستادی
گه بتجبر دمسائل علما   لم نوشتی و لا فرستادی
گه برای مطالب حکما   هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعرا   مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش و صورت برنا   تن تر ناشنا فرستادی
مجلا بر رهی که سر کردی   خار در مغز پا فرستادی
ز لبش ناسوز نفس با بر سینه   پیش عجز شعفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب   شوق برقع گشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود البس   عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات   فتنه کربلا فرستادی
کبرت افزود گر بدرویشی   کاسه شوربا فرستادی
چشمش بر حله بهشت بود   گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد   صد شکم استلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود   صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسای اسید   بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوحی از تملق بود   لب بر مدعا فرستادی
بد نمائی گر از کسی سر زد   لب شمار خطا فرستادی

ناروائی که از تو صادر شد   بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازی بود   گریبان ما فرستادی
پر تو نور صبح اول خیز   بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان بخانه روشن   بحریم ریا فرستادی
تا بتصید آمدت شباب حیات   بعیان فنا فرستادی
اینکش آب هوای عاریتی   هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد   چه بدار البقا فرستادی
هر گزت دین نبود نان گر بود   کوچه گردی کجا فرستادی
نانش روان شو که بین خانه خویش   خوش بسازد نوا فرستادی
گرد عالم کمی و گر نفرین   برگ دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر اگر دلی این نام   بدو عالم جزا فرستادی
تن شرزنم بی مروتی تحشم   که شفیع از بکا فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب   بره صد خطا فرستادی
بد نکردی شفاعت خود را   بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطائف نقش   قد سیان را غذا فرستادی
ای که از محل نعت او الفلک   علت انحنا فرستادی
ای که بردی تیز دم هر شی دل   مس بر کیمیا فرستادی
ای که از مایه سعادت خویش   سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعیم   بمکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره   بثبوت خطا فرستادی
ای که اعداش را بگوش لعن   سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام / صبح نزد دعا فرستادی
انچنین قطعه سبک نغمم / بزبان ادا فرستادی
خستگانرا ز افسرده صحت / تحیه و تکیه جا فرستادی
گمرهانرا ز ظلمت خذلان / نور شمع هدی فرستادی
در و جلت زده اهل بهشت / رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا ابن عداوت داشت / مظهر لافتی فرستادی
دو جهانرا ز راه حکمت و عدل / تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هنر است / آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم / گنج شرم و حیا فرستادی
طلب تحفه چون کنم کز لطف / بدو عالم صلا فرستادی
نهشتی کجا کنی تقصیر / تو که مهرت بجا فرستادی
بلبلم گرچه چشمه چشمه ز شوق / نوش نعت و ثنا فرستادی
لب ببندم که در طریق سکوت / ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دوده جاه / در دامن دایه لعبت زاد
دریای تو حبه شهنشاه / بنگر که چه در بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه / کز چشمه فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه / کز کشته سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه / خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال / در کعبه آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص / از مهر نثار پادشا زاد
از چشمه طالعش چه خوش بی / سر خیل قبیله وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش / دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم / بود خرمن افشان که خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود / بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت / گل افشان تر از چهره مه جبینان
دلی دارم از عشوه های معانی / برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی چیره دارم ز دونان کودن / پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی / تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم / بکوتاه دستی دراز آستینان
ولی دعویم کس مسلم ندارد / چو دستوری عشوه نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی / بر آورده ام چشم کوته بینان
بآلودگان جرعه می فشانم / بتلخی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامه مشک و نسیم / منقش بسبز زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم / کز آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

ای که در آئینه خود را سیه رو دیده / جنگ با گیسو دست و اندیشه زنگی مکن
وه که نافهمیده از خط سجان رنجیده / بی نصیب از نغمه از بی فکر و فرهنگی مکن
در کمان گاو زوری دار لی نیک خاتم / گر ضعیفی از بمیدان تنم آهنگی مکن

128

ور توانی بدان سر چو آسمان سنگست — خاکی اندیشه و بدان سنگ سنگی مکن
وعظ گفتم بمجاز جای لذت بردست — چون تو بیدردی سؤال از شفق دلتنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت — یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسب داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسبی که داده — بشنو ز لطف تا برسانم بعرض من
در روش بیش بجهاش گریز بس بعنت — طرار عکسش نشناسد زمین بعجز
پیراست و علتی بجز آنکش فزوده ام — آگر می بود رعایت سیر و علیل فرمن
گر صبحگه زند بجوانی ستاره ریش — ور نقطه رود کنمش نام طی الارض
مهمیز سیر نرم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام سیر دو آنهم بجای عرض
هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام — گامی الطول سیر دم الکنون نهم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز بمنهج اولی ننهادی
هم شیرت تو ز کیود زبن کو بشکل — جز نقش بهتر زینت دنیا ننهادی
کی بود کز چمن بخشش بهشت جاه — تا رنگ نهال رفعتی ظلوی ننهادی
صد زینت انجمن خاک هیچگاه — از روزن قمر بتماشا ننهادی
نفروخت هشت خاک طمع مجلس تو — یا گنج شایگان بسود انهادی
چون سخن گفت مظهر از ذل منم مگو — گر مجمع مظاهر اسما ننهادی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام — جز توتیای چشم ثریا ننهادی
آمد بمار دلیف تو بر اشهب وجود — در سلک نظم کون معما ننهادی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق — اندیشه را بذهن شناسا ننهادی

129

فردوس منظرا فلک آسای مسندا — ای آنکه جز بکام احبا ننهادی
هیچ گوش شد از لبم سخنی گوش کن که تو — جز نکته پرور دم عیسی ننهادی
رفتی الصبید همره جمشید روزگار — گفتی که انبیک آمدم اما ننهادی
از بسکه با امید ز زود آمدن شدم — گویم بدل ... که فردا ننهادی
گر شاه مانع است بیا گرچه گو بعت — گر شوق مردم و بتماشا ننهادی
دردا غم از گرشته دیر آمدن کنی — این بسکه بیش زاد دم فردا ننهادی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما ننهادی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیر شش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای — خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد ز باغ دلم — نزهت جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
کرسی از گفت که پیا سپاهم — دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند — مغز دریا و کان خراب شود
نشن کجا حبس روزگار کجا — خانه آسمان خراب شود
گر ببطاق دلم شکست افتد — قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بدست منست — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین / بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل / که در روی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار / که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او / زند سیلی بحسن ماه خورشید
ازان دم کاستین زد بر دو عالم / نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان بردم از هم می رمانید / قبول منت و تا شیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بغربت عرفی / که حسن شاهد معنی ز روی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم / که هست ملجاء خلد برین غرت و ناز
بگردم قد حافظ که کعبهٔ سخن است / در آمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریه طوفانی از هوای حرم / بصحن کعبه مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طرف چمن / ز بسکه ریخت فرو گریه های دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو / نجمی بهیچ دور عبور شرف و اوج نیست
امید راغبان بکدامی طرف دهم / کز خیل پاس بر اثر فوج فوج نیست
بعدیکه از سعادت طالع بود مرا / تحت الثری اوج و سر البرج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش / ناظر بهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بدهی فضیلت از دو دست / ناموس عشق جوی ببین نام و ننگ خویش
زان غنا بنجه کند اهل حسن را / کز خود نشستن بهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی بر آن سوت علیکم بالسکوت / چشمه زهر هلاهل کرده زبان خویش
در قیامت شرمسارم هیزم دوزخ شود / گر ز شاخ رشتهٔ طوبی کنی مسواک نیش

قطعه

شمع ما دوست گفته عرفی غلام انجام گفت / بایدیگفت آتش اندیشه بین جز فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست / ور بگوید میتوان گفتن که تیرش بر دو است
هیچکس گوید عطارد را بهشت این خجالت / ور بگوید میتوان گفتن که این هم میسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری / ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است بیجان / اگر بحسن گروز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز / که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

بنازان و دیر نخست ایزد کام / که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف مکن که در یابی / ز دوق در یوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید / نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان در آمد و گفت / که ای ضمیر تو ابر از غیب داغماز
بگو بیت خبری کز نهایت ندرت / نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که غیرت او / بنزد شه بود از غیر همگنان ممتاز
چو جید شاهد دولت بدست غیرت او / رکاب شاه پلنگ افگن هنر انداز
بهشت کش از بی چو در نگار قدیم / عنان مصلحت و او ر لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک — شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعد عین غنچه تجبت — عنان براده تو هم شباب و سبزه منساز

نه این لطیفه دلیل است بر نهایت عمر — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این بگفتم و اندیشه ناگهان بگفت — که این لطیفه نگهدار در مشیمه راز

ز اهل دانشی آخر تو مبحثی اول — مدبست مسکین و آنکه سخن همی دراز

کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه — کجا ز سایه یزدان همای ماند باز

همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار — نکوهشی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون حلقه کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کرد — خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد

ز ناقبول نیفتاد ناقبولی آن — بدین دلیل که گویم ز ناقبول افتاد

اگر لطیف تو بیتی ز بنده جا نگرفت — نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد

هم از خوش آبی غلطانیست گوهر کان — نمیتپید اندر بسیط مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو اگر نسبتی است میگویم — بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه

لبانبانه محبت ز تخم زلیخائی — گر یوسفم تو ملک سیرتی الصورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس اندکش بنده ام ایم زیرم — آنکه بیرون کشند بعد از قدم کفش بنفت

اول از بالا نشیند خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیردست خود که هم گفته است

وی شنیدم گر ز سستی لغزد آن گاه روش — خاک بودن تو بنای چشم گیتی بود است

آسمانش تو در خیال فرش مجلس است است — آفتابش در هوای گرد دامان بود است

چون شنیدم آن خبر شرمنده گشتم عقل گفت — بیخبر زنهار اینجا جای پریشان بودن نیست

او شخص دولت آمد در ره نظم جهان — بی ثبات دولت از فقدان نظران بود است

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان — بی تو بودن همچو بی فضل حیوان بود است

سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او — جا گرفتن زیر پناه ظل یزدان بود است

قطعه

لطیفه زیر صدق گو بمت عرفی — السنج اگر عدو نباک شاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه ذره گاه خویش — ز آفتاب بعلم در شعاع میدانی

ز کبریای تو یابم که ملک هستی را — میانه خود و انیر دمشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی ور اندیش — کاین بود از صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش گرد شاید عصمت گرد — شد پریشان چو سحر زلفش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتا که مخوش گز — پرده زین بر اثر تهمتی بیخواهم برداشت

گفت ز اول غلط افتاده مرا ای بابت — دل از این صحبت بی مردم بی غم برداشت

من از این حرف بجوشیدم و گفتم دل از — آنچه برداشت خود از کون و مکان کم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — بس چرا باید از این بار دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد — رخت خود را که ازین رطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه برباد نرفت — یوسف از این تهمت تحمل شد و مریم برداشت

ایضا

ملا عرفی از بن … — گرفتم آنکه کلام تو …

ز شعر دم مزن آواز قدس را بشنو — که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گو برم خلیلی کرد

صدای طعنه بلند است گوش هوش مدار — که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد

بدین مناز که طبع تو عز بخشانی — بدست کرد که او این نکرد سبیلی کرد

گرفتم آنکه شود نازشت سر از تفضل — یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد

اگر عدیل ترا داشت کینه گر نداشت — سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد

بخیل طبعی دوران و دست دشمن بین — که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت مؤثر تو — عدل با علم منعدم گردد

بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم گردد

دل عرفی نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد

شاهد عصمت از تنک دل رعی — زان گل اندام منعدم گردد

گر کرشمش بفرار افتد — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب — که بعرفی دعا فرستادی

نه دعای تنی که در جیبش — گوهر بدعا فرستادی

عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی

زانچه گویم بسوز دار من لب — تا بگویم سزا فرستادی

باش این شیوه دار تا گویم — چه بدست صبا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم تو — محمل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی منه منت — مه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح اگر سنجی دلا مبارکباد — شهور نفس نغمه زا مبارکباد

همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بچشم مغویان توتیا مبارکباد

ز بذل ناطقه گنج معانی افشان است — بخانمان معانی صلا مبارکباد

ز مخزن خرد ترا ریزش جواهر مدح — بجیب دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوه دوام پر است — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — کشایش گره مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی بجبلت افشاندند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اعمی ازین کحل فرده ریزد گو — که نصب بینش و عزل عما مبارکباد

ز بهر دایه جودی فروده صد تار — بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بهار ریزش سحاب عطا — هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بخشانید
باین روش که زدی گام بازگامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجا نیست — که عالم از گل اندیشه ام گلستان است

زمانه مخبث جود که در میان آرد — که دعویش ز ره صدق عین برهان است

سخن که کرد طلب بنمود از در پیچ حکم — که باز بر در دلها جوش فرمان است

که حرز حکم تو لیس که هیکل لوحش — طراز گردن گردنکشان دوران است

طواف کعبه جشن که میکنند ایام — که پیش دیده نور و ز عید قربان است

ز همت که طلب زد از مطلب شد — که تشنگی بدل اسیر آب حیوان است

گهرز رست که در کعبه شریعت جا / ردای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی / در کنایه بر آور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن / که عقل چون بشناسد که سخت نادانست

بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه / بگو که قبلهٔ آمال خاص خانانست

بگو ولیک زبان را شهید نعت مشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب ز چرخ واژگون گردد / وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک ز نیزه بالا و گاه چون نگشد / قضا ز شور هبا او گر چرخ چون گردد

گر از سفینه حکمت چنین ایقبال / که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان / که در بساط جهان ذره بیستون گردد

وگر اقبال برآید که از شراب نشاط / چنین تربیت دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود / گلوی خم فشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچه لطفش هوی باده نبض / لب مسیح برو ریزه فسون گردد

اگر ز شرق جاه شش مهر باید دید / چو مه تمام شود انشکند فزون گردد

زهی شرف که فلک کند طواف درت / نحوست ذنب از مین او نگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتونست / ز جام نسبت تو روح جاه گلگونست

قضا ز عالم حاجت همین قدر داند / کلاه کسان فع ولایات ربع مسکونست

بروان نسبت تو یکه بار نبت نگر / دیار عمر عدویت که وقف طاعونست

بهلک خود چو گمنی سیر قدم مضطر / بنه ز فاتحه شمعی که پاس طاعونست

قضا بجا کرم رایت نوشته مصلحی / فلک نرسید که مر سوال او مضمونست

در دینامه ز خشم و بروی فاصله زد / که مصلحت بکرمی سخن این نگردونست

بکوز نوح و قلم گوش کن که گویندش / که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم / گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

بر آن لطیفه سخنی که در شمه عجیب / بغیر برج تو پرورده اند سطونست

ز شوق نسبت حضرت نیاورد ار لم / خشم خشم جگر لفظ و معنیم خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد / ولی کلید حصولش بجیب قارونست

بجو آنگاه علم دشمن تو تادم حشر / سرش ز بدراس اندیشه شبیخونست

قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در جبین آتش قیامت کاشت

چو خوب چشم تو منصوبه الم چیند / بساط کون و مکان جز در عدم چیند

ز رعشه باطن خصمت بچه جور و سان آن / شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

نگاه موج عطایت فلک خوی خجلت / باستین سحاب از جبین یم چیند

کف عطا نبود رایگان فرو کام / متاع هر دو جهان زانسوی سلم چیند

در تمنا نبود نظم و نثر از آن بیش است / که خامه گیرد و در تخت فتح و نیم چیند

هزار ثمر که هوش آن رز و کند تقدیر / نخلد جود تو از طوطی قلم چیند

بدون سعت جاهت بجرعه اسعد / چگونه جود تو منصوبه کرم چیند

ز کوه مایه جود تر استماری نیست / که دست حصر بهار ابرش و کرم چیند

چو نوبه تو شغب را بهم بسته سامع / ز نغمه زار صبح گل عجم چیند

لب مصیبت اگر حرز رحمت خواهد / هزار بوسه شادی بروی غم چیند

اگر تو شیر ناطقه ور آوری خورشید / هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

ستایش تو تهی رو همیشه پرواز است	که دانه از قفس طایر حرم چیند

بلند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد بر او مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب	ز جشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش ز جا بر انگیزند	بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر روشش	صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در روم جستن سبک شود بیم است	که از گرانی دامنش سرین فرو ریزد
چو حسن ریزش کاوش ز بخل غنی کند	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد معنعان شود هر دم	لبضاعت نعش و الیسین فرو ریزد
چو سر در شد عنانش نگاه اگر بپای	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دولتش چو چهره معنی الطاس [illegible] هم زند	ز غرطه [illegible] فرو ریزد

اگر بأوج ثنای تو مست کنم پرواز
بتوسن تو سوارم روا این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو دید بر در دیوان انتظار بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او	که خیمه در چمن صورت هیولی زد
ز مکتب تو ضمیر گر کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که از بزم چنین خوان تر از صنوبر داد	که طعن [illegible] خامی ابر من و سلوی زد
چو طبل جود نباشد [illegible] گردون گفت	زمانه کوس زالت بنام یحیی زد
ز میشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خنک عشم گریبان طاق کسری زد
برون مدح تو هر نسخه که بافت خرد	نقاب نقطه دریده بروی معنی زد

تیز از بلندی شعرم بود ز نسبت تو	سهیل مدح تو سیلی بخسرو شعری زد
مفرح سخنم لذت بمروران داد	هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند	بیان فکر که زایشان خراب و مدهوشم
زبانه میزنم نور معنی از بر و دوش	دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
سنم کی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی بحیله خس پوشم
ستایشی ز نشاسم گزان ستوده شوم	جز این که با خرد خویش دوش هم دوشم
چنان ز سر بن موییم سخن فرو ریزد	که آفرین نتوانند خزید در گوشم
نبود جوهر گل در میان آن فطرت من	ز صعر دیک قدم بانگ زد که هر جو دوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل	حریف امشب دمی مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی ز بر م	بدار حسنت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم هر دو ابث همت نیست	لسان شمع لب بسوزم تمام و خاموشم
من از نوازش شب زمانه کی نوزم	غزال بادیه هستم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار آتش ضمیر نیست	ز بهر نقش پذیر دل بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بلطف تو یارب دو کون تا گردون باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	شکسته دائره مانند حلقه نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند	ز دور نامی هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس و شمت بخاک و	بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دسیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد	بجعد پرخم او حبل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که ازینگی	هزار جا بنشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در برج هشت ممدوت	چو بردر تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از طمع	اگر خیست [illegible] قرون باد
بحسن شاهد ممدوت دعا نیارم کرد	تو خود بگوی که زین [illegible] باد
بهران عبارت نثر که مدح اش باید	بسلک [illegible] تو خود نظم گهر موزون باد
بدون [illegible] عرفی بدر افشانی	زحسن باده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا که چه این شرطمن است
گناه کلک نبود جرم جوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک	گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد	دیوانه تو هزار مجنون
آواره عشق تست خورشید	سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا	رخسار تو مهر روز افزون
از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجوی	عمری بهوس بعودیم اکنون

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته لعل نوشخندت	دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	مست از پی چشم پر پسندت
چشم تو و آنچه آهوی گشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس بباز ای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بگو بنوبسی سر	افتاده بمی فند لبندت
تا داد ی سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری و سلیقه ندارد	این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو ز کف نمی‌گذارد ... سررشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون ... آورده فرو دو مشتری را
داوند لب و قامت تو ... خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر ... با شاخ گل افسری را

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز ... کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است ... وز ناز بکس نمی‌کند ناز
چوگانی زلف او ببازی ... دل میبرد و نمی‌دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او ... کز پرده برون فتد این راز
در چنگ غم چنانکه افتد ... گنجشک بزیر چنگل باز
می‌نالم و ناله گریه آمیز ... می‌گریم و آب دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ ... چنگ طربم نمی‌شود ساز
آمد سحری خیال وصلت ... بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم ... وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز ... بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی‌محابا ... عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من ... پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض ... در یک روز است عید و نوروز

ای پرده چشم عاشقان ساز ... از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش ... در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق ... ناگه نشود بدان بدآموز
یکدم نیم از خیال وصلت ... بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را ... وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم ... غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم ... کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست ... پروای سگ و عسس ندارم
از بهر طرفم غم تو بگرفت ... دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگر چه طاقتم بود ... در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم ... زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دل آرام ... می‌نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد ... جز ناله زار کس ندارم
بر شانه فلکم اگر رسد دست ... بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده ... وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن ... غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو مویی ... سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست — سرو تو که این زمان رسیده

تا ملک عدم هزار بیدل — زاندیشه آن دهان رسیده

تیغش بسرم رسید ابجان — برخیز که میهمان رسیده

در عشق تو این همه بلاها — ما را همه از زمان رسیده

دامان وصال اگر نیفتاد — در دست من از زبان رسیده

هرگز نرود خیال از دل — خود راز بر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو — آخر نظری که زارم از تو

بگشای گره ز زلف مشکین — چون در گرهست کارم از تو

بردار اگر کنی دل من — بردار که بر ندارم از تو

زانگونه که میکشم دم سرد — چون دی نشود بهارم از تو

در بحر غمم ز آب دیده — پر گوهر و در کنارم از تو

رفتی چو گل از گلشن زمانه — در سینه هزار خارم از تو

اکنون بجبین چو ابر نیسان — با دیده اشکبارم از تو

هر چند که نیک دورم اکنون — چشم بد روزگارم از تو

باور نکنی که بی خیالت — یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی — با عاشق خود چرا چنینی

پر خون دل و دیده از تو تا کی — در سینه خیال آن و اینی

دل بردی و دین و جان ز من بر — وین طرفه که باز در کمینی

سرو است که جلوه میکند این — با قد تو در قبای چینی

برگرد تو حلقه بسته خوبان — چون خاتم حسن را نگینی

حسن تو ز مهر و ماه بگذشت — خورشید سپهر مه جبینی

چندانکه وفای تو نمودم — از تو برسد جفا و کینی

ای آنکه ز کبر و ناز هرگز — سوی من مبتلا نبینی

وصل تو کجا شود میسر — با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ناز قد کشیده — جائی سخن بدی شنیده

زد آبله پای طفل اشکم — از بسکه بکوی او دویده

در سینه دگر نمیبرد آرام — آن دل که ز زلفش آرمیده

بر قصر فلک فرو نیاید — مرغی که ز بام او پریده

خیاط ازل قبای خوبی — بر قامت دلکشت بریده

گفتم که بلاست زنم دست — از شوق تو جیب جان دریده

دامن ز کفم کشید رفتی — ای آهوی وحشی رمیده

من دست ز دامنت ندارم — من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم — دیوانه و بیقرار گردم

برباد تو چون دیده بارم — از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر
خواهم که ز خود نگاه جولان
کار من بیچاره عشق است
زینسان که شدم فسانه در عشق
در کوی تو عزم همین بس
دانم نرسم بگرد وصلت
دنبال تو همچو باد تا کی

ای رفته که بر کنار گردم
گرد سر آن سوار گردم
دیگر چه سر پی چه کار گردم
افسانهٔ روزگار گردم
از دولت عشق خوار گردم
از هجر تو گر غبار گردم
سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نسید بدو صالت
دست من و دامن خیالت

شیروا از سر ناز جلوه گر کن
ای خرمن گل که میخرامی
غافل مگذر که سوخت جانم
پروانه نیم سوزم ای شمع
امشب نزدم در آی چون صبح

بر ما بغلط یکی نظر کن
بر سوخته خرمن نظر کن
از آتش آه من حذر کن
با سوخته شبی بسر کن
شام سیه مرا سحر کن

چون دست نسید بدو صالت
دست من و دامن خیالت

سو بخت که پیام ما رساند
خود گشت گرد در ناتوانی
گو نکهت زلف عنبرینش
کو بخت که بر سر من او را
گو از سر شوق و خاکساری

این قصه مگر صبا رساند
در جلوه گه دوار ساند
سوی من مبتلا رساند
زود ی بره وفا رساند
رخسار بخاک پا رساند

چون دست نسید بدو صالت
دست من و دامن خیالت

گو آنکه بعرض حضرت شاه
اغنی که حدیث و نغمه بیم
آنگاه بخواند از زبانم

پیغام من گدا رساند
در مجلس بادشار ساند
این بیت وز من دعا رساند

چون دست نسید بدو صالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است سلطنت سخنوری می عالم را فرا گرفته وصیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرالش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات علم افلاطیش زبان طعن بر آبحیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی ادا باهم جمع نموده والحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبرشاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده بادشاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت صحبت مفرط داشته چنانچه بعضی حسودان متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و مادهٔ کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال از رو آمده باشتباه گبری از پهلوی [illegible] استخوانهای او را بنجف برد ملا [illegible] نقی همدانی در تاریخش گفت قطعه
گوهر دریا معرفت عرفی ؛ که آسمان بی پرورشش صبح آمده ؛ چو علم دلبر آمد ز گردش گردون ؛ شکست برصف دلها شتیغ آمده ؛ رقم نمود [illegible] تاریخ [illegible] بکاوش مژه از گور تا نجف آمده ؛ بکاوش مژه از گور تا نجف بروم ؛ فکند [illegible] عالی [illegible] آمده من

تذکرهٔ علی قلیخان و آلهٔ اتش آتشکدهٔ داغستانی

لآلی گرانبهای معانی درخشان لعلهای روشن بیانی

حاصل دریای فصاحت و برآمده کان بلاغت منسلکه عقد جادو طرازی

قصاید بدر چاچ

بدرالدین چاچی غواص بحر توحید آشنای یم تجرید مقام شناس حق جوی عرفان پاس

درمطبع خاص منشی نولکشور به طبع [illegible] تا جلای وافی یافت

صحیح نامه اغلاط قصائد عرفی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۱	آورد	آوردو
۹	۱۱	ره کوش	رزکوس
"	"	خصم چون	خصم تو چون
۱۲	۱۵	ببین	مبین
۳۲	۶	چو در	چو تو در
۳۶	۴	اوج مهر	اوج مهر
۴۰	۴	از بریخم	از هریخم
۴۲	۱۹	ارزنده بستان	ارزنده لبستان
۵۴	۱۳	آیدنه نهور	آید نه تهور
۶۹	۱۱	از بی نوا	از نی نوا
"	"	ازکس ضیان	ازکس عیان
۷۰	۲	درویش پرس	درویش پرس
۹۵	۱۴	روزگا	روزگار
۹۶	۱۶	از چهره	از جیره
۱۰۵	۱۹	گلگشن	گلگش
۱۱۲	۵	تصلب	لصلب
"	"	تاجرپود	تارپود
۱۲۱	۱۳	هیپت نو	هیبت تو

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرورست	انس او ورد و ایمان انس و جان را رهبرست
عالم ایجاد او را در نظام کائنات	اهتمام نه عرض و در عهده یک جوهرست
دایه مهر ورا بهر طلوع شب پره	خوابگاه چار زن در زیر این نه شوهرست
در بیابانگاه قهرش بر فضای کائنات	قطب را دائم حبا زده بر سر خنجرست
صبح خندان از نسیم تیغ قهرش بر سحر	با گریبان دریده زیر نیلی چادرست
پادشاه پادشاهان جهان نگار انس و جان	آنکه نامش بر زبان از آب حیوان خوشترست
از برای تشنگان راه مهرش آفتاب	بر سر این نه خم فیروزه زرین ساغرست
پرتو عکس جلی و جمال کبریاش	عاشقان را عقد مروارید بر طشت زرست
چهره زیبای انسان را که ابر کار قدر	در شبستان عدم گاه ازل صورتگرست
آنچنان آراسته مشاطه تقدیر او	چشم و ابرو را که گوئی در بلای اخترست
آنچنان پیراسته پیرایه تدبیر او	زلف و عارض را که گوئی در بر شب کافرست
حاجبان پیوسته در محراب آن ابرو نماز	ترک مستی را که طفل هندوش اندر برست
از سخایش ابر دریا زا میان آفتاب	درج در و لعل ناب از رنگ ذره یاقوت برست

در بهار رحمت گلعذاران را بستان جمال	بسته مثل غنچه و باز از دم علین غنچه پرورست
سبزه زار آسمان را در پناه عدل او	مرتع آهو بپای ملو سینه شیر نرست
طوطی طیران گردون در هوایش چرخ زن	دانه جمع آورش بحر عنقای زرین شهپرست
آنکه روز بار عامش در فضای هر دو کون	حاجب و از اجلال خاص او پیمبرست
آن شه روز ازل و آخر که در ربع وجود	عالم و آدم ز نور اول او انورست
پیشوای انبیا خورشید دین والضحی	آنکه خاک مقدمش بر فرق شاهان افسرست
سایه اش بی سایه حق آفتاب مه شکاف	آنکه امت را شفاعت خواه روز محشرست
پیش از آدم خاتم پیغمبری در دست داشت	زان نگینش را ز بر جد در نسب نام آورست
هر سری کز خاک پایش تاج بر سر خورد بخت	بادیه پیمائیست کو چون بولهب در آذرست
او شهنشاه شریعت بود و منشورش کتاب	این زمان قائم مقام او امام اکبرست
شاه دین احمد ابو العباس امیر المؤمنین	آنکه آل دوده عباس را سر دفترست
آفتاب شرع و ملت آسمان ملک و دین	آنکه هم تخت خلافت را جمالش زیورست
آنکه از جان بیعت فرمان او بر دل نوشت	پادشاه شرق و غرب و حاکم بحر و برست
بو المجاهد ظل حق سلطان محمد کز جلال	دوده شمع بزم او شمع رواق اخضرست
آن خضر علم و سکندر ملک و بهرام انتقام	گر شرف نعل سمندش بر ز تاج قیصرست
آنکه هر شب حور عین با گیسوان عنبرین	در سرایش تا سحر از خاکروبان اندرست
شب بهانه ست و لی ماه هم افسانه است	با تو گویم راست آن معنی که دل را باورست
زهره را چادر سیه کرده قمر را دف شکست	ذره عدلش که زان راقص بکام آزرست
گرچه از عدلش به تیر افتاده از بازوی تیر	تیر از سهمش مدام اندر کمان تاب آورست
تا درین نیلی قفس طاوس شب پیمای را	شاخ جدولش آشیان کرکس زرین پرست
تا کمان چرخ کیش تیر را مستقبلست	تا کمال بدر را از اقبال شاه خاورست

حلقه در گوش درش بادهر جا گردن است / خاک زیر پای سلطان باد هر جا سرور است

هر کجا روحانیان را مجلسی خاصه بود / لایق گوش سران این رشته پر گوهر است

جامه زرین باد و سیرش بر عذار مه بود / هر کرا سود ای مدحش همچو خامه در سر است

مدحت آرای جناب شاه شرق و غرب باد / هر کجا طوطی شکر خای سخن گستر است

در ترهیب از تعشق بعشق مجازی و ترغیب بتشوق شراب حقیقی

از نام تو در کام و زبانها شکر افتد / وز روی تو در گلشن جانها شرر افتد

بر یاد تو ناهید اگر چنگ سراید / صد قطب برقص آید و از چرخ در افتد

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت / کورا خبری نیست که از بام در افتد

بهرام ز سهم تو چنان خسته که هر شام / بر چهره او خون جگر را گذر افتد

هر دل که نشد تشنه دریای وصالت / سنگیست که در شعله نار سقر افتد

وان جان که نشد سوخته آتش مهرت / خاکیست که از تخت تجبر بر اثر افتد

در دائره مهر تو هر گو نشود جمع / آن را که نظر بر ورق ماه و خور افتد

چون صبح که زد یک نفس از سینه پر سوز / کی میل بخواب آید و مهرش بخور افتد

هر صبح خطابی کند مرغ سحر خوان / چون آتش و جدش همه از بال و پر افتد

کای بی‌خبر کلید در عرفان بکف آور / زان پیش که نه طارم ششش و زه در افتد

اندیشه از آن روز که از زلزله صور / عشق شود این گنبد و آن خشت زر افتد

تا چند ترا از هوس زلف دلارام / بر طشت زر از دانه عنبر گهر افتد

زان زلف پریشان تو شوی محو صفت از مهر / کان زلف نه شایست که گه دیگر افتد

هندو و سیاهیست که از جنبش بادی / از کنگره ماه نگونسار در افتد

ابروش کمانیست که هر تیر ازان جست / تا سینه خبر دار شود در جگر افتد

آن خال بلا میست سیه کز سبب او / در عالم ایمان تو صد شور و شر افتد

کام و لب شیرین خود از دست مکن تلخ / آن دم که ترا در قدحی نظر افتد

کان ماه دو هفته است که تا پنج هلال است / هر لحظه هر آ جانب پروین گذر افتد

در میکده رو که یکی قطره ز جامش / گر عرش خورد تا ابد اندر خبر افتد

در نغمه مطرب و به اوج سپهر زند از رقص / رقصی که کلاه زرش از فرق سر افتد

در ابر برد بوی بخارش لب کوه / دامن بکشد آید ز میانش کمر افتد

در مجلس خسرو نه همانا که کسی را / زین قطعه شیرین هوسی بر شکر افتد

چون پادر زندان کالم اندر روانشا / در بحر سخن گر به ازین در تر افتد

برگیر یکی را بدو در چار دیگر کن / گز تیشه تو دوش جانب دو چل گذر افتد

ای یاد تو روح روح و نام تو جان جان / در کنه جلالی تو عقل و دل و جان حیران

سرمست وصالت را هرگز نبود صحوی / مجروح فراقت را هرگز نبود درمان

بیدای جلالت را هرگز نبود سرحد / دریای کمالت را هرگز نبود پایان

در بحر غمت غواص لالی دو چشم ماست / صد لولوی تر زانیک بر طشت زرش غلطان

دوشینه مرا از عرش این ناله همی آمد / کای بلبل جگر خسته وی تیره دل نادان

بر خوان گلستان های کی تا خوانده و چون خوش / بر خوان الهی شو یک نیم شبی مهمان

در زلف بتان کم شو آشفته که می‌بارند / سر زیر دو و هندوی کز طرف مه و زان

بر خویش همیشه از غم بر عارض بتان کان خط / ماریست سیه خفته بر گوشه آن بستان

زان لعل لب مرجان وش لب خشک مشو کافتند / مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان

چون تلخی غم تو زان لب شیرین نیست / چون پسته مکن خود را بر آتش غم بریان

آن چشم دران ابرو الست که تا بینی / محراب سیه گشته از دود دل مستان

چوگان دو زلفش را یک گوی دران چاه / تا یوسف دلها را از آن چاه کند زندان

ای جاه بدان چوگان خود را تو بجه مشکن / بی اشکال مکن خود را و رحال که ایمان

هر گوی که گوی شد میدان شریعت را / در حال شود ایمن از ضربت آن چوگان

گر حور جنان خواهی شو ساقی بزم عشق / ور سور جنان خواهی شو خاک در سلطان

اختر می ده شام و روم جزیه خور ترک و طبین / فرمان ده شرق و غرب یعنی شه ... ستان

تا کاسه سیمین ست مه بر طبق مینا / تا طشت عقیقین ست خور بر سر این خوان

از مائده او زان باده در مجلس افتخار / ور حلقه بگوش آن باده ... خاقان

دانم که ز روی صدق باد ر کند ... / شیرین تر ازین قطعه در معرفت یزدان

صد ملک سلیمانی بر باد شود تا حشر / هر گز نشود تیره آب رخ این دیوان

قصیده در توحید باری عز اسمه و نصیحت خویش در بحر مذکور

ای در دل هر سنگی از مهر تو تا شری / هر سست هوسی تو در صومعه هر پیری

ظاهر شده بر عاشق در گردش هر کویت / هر ذره خاکی را خاصیت اکسیری

مستان صبوح از غم کردند خروش آدم / گر صبح جمال تو ننمود تباشیری

رنجور غمت ماییم عشق تو طبیب ماست / از داروی رحمت بفرست تباشیری

نتوان بفسون بستن مانند پری او را / دیوانه کویت را در خانه به زنجیری

هر چند سپر دارد از آه دلم شد ترس / گز سینه مجروح عاشقان هر آه بود تیری

ای بلبل دل گم شو صید صنم خاکی / کو بر ورق لاله ها نهد از قیری

چون مار بپیچ از غم زان خط سیاه او / کو قافله مورست صفها زده با شیری

چون مردمک چشمش بنشین تو بدان او را / در صورت آهوست وه ... گشته شمشیری

مرغان الهی را باز تو زه جانی / در دام کجا آرد ... لقمه ازین تیری

بدر از جگر خسته خون خورد چهل سالی / تا یافت ز حرف عشق ... تعبیری

الفاظ دراکوی عقد شکر آلوده / از سحر حلالش خوان در صورت تذکیری

رو شاهد قدسی جو از گلشن سبحانی / کورا نبود بر رو گلگونه تزویری

گو همه نثار آرد در ها همه بار آرد / تا نقش خیال مع زو یافته تحریری

من ماه سلطانم جایم صف دربان / زین مرتبه جایم را ... پایه توقیری

در مفاخرت از کثرت فضائل و رفعت احوال خود

گر چند بر از روی دار و چشم لولو بار من / قلب من نقد روان زان رو دو بازار من

هند گوران من بفرحت شادی را زانکه / مشتری تنها و نقد رایجی دربار من

بیش ازان کین بیضه زرین فتد از طشت زر / در خروش آید خروس از ناله های زار من

هر سحر مانند شمع از آمدی عمر خویش / صبح را در خنده آرد گریه بسیار من

همچو ... سر زنم صبح دگر ... گرم شمع / آتش اندر خود زند دود دل افگار من

با همه مهری که دارد صبح خنجر میکشد / تا چه بازیها کند این بد گهر در کار من

خاکسارم باد پیما آبرویم رفته است / گو برو تا شادمان گردد دل اغیار من

گو روان شود ز دو چشم از دو بی آبی مرا / دانه دانه خون دل از سینه بریان من

گو شمشیر گیر آفتاب و گو عطارد تیر شو / سر نخواهد تافت این قد کمان تا تار من

در کمان چرخ گر آتش زند تیر سحر / خم نگردد حلقه از جوشن مقدار من

صر صر جو ار فلک هفت و این ... / ریشه ز ... کوشه دربار من

خرمن ماه ار فرو ریزد ز راه کهکشان / کم نگردد یک جوی از وخل استغفار من

ربع ربع چار ربع شش جهت ... / عاشر تخته باغ از عشر یک ... من

عرصه باغ دو عالم را مساحت کرده ام / بسوه دیدش ... رقم در دفتر اخراج من

نصف ربع عشر آمد ... ترازوی خرد / تر و خشک هر دو کون از حاصل اعطار من

من چو در مقوی ... بر رقم ... آفتاب / ... از سنگهای لعل کرده ... من

بسته یک آن پیکر زربفت است بر تمثال او — سینهٔ پر نور شان گنجینهٔ اسرار من

قدسیان اندر نماز آیند و باشند ائما — سبحهٔ اوراد شان بحر طویل اشعار من

مصحف نه جلد با هفت آیت زرناکها — هر مهی سی پاره دید از غیرت انوار من

عقل کل را در دبیرستان اسرار ازل — طفل ابجد خوان شمرده جان معنی ار من

از شراب لایزالی دوستگانیها دهید — جان هم‌دستان حضرت را دل هشیار من

شاهبازان رواق کبریا را زقه داد — طوطی سدره نشین از شکرین گفتار من

من چو شمع از خود سر افرازم چراغ آفتاب — روز و شب پروانه گردد بر سر آثار من

زان سواریها که باشد صادقان انجم شب — صبح را در خواب مانده خاطر بیدار من

در سر سودا نمائی مرغ گل خوار قلم — جان عیسی نگار و عطر افکار من

از دو وار هشت عظمی راست در هیات بیان — جاودی هر هشت لب عظمی نقطهٔ پرگار من

این دعا و حمد را تا شروع گفتم زین سپس — ذیل عفو کردگار و دست استغفار من

خاک بر سر باد و آتش در جگر آب از این — انچنین جرات نماید نفس شیطان سار من

من کیم زان سوی کورا حاقه سازد قطرهٔ آب — شاهد این حال شد اشک و تن بیمار من

گفتم زان مور کورا سایه نبود بر زمین — نیست را هستی بود در عرصهٔ آثار من

باد و پیما خاک نه آب بدم گرد جهان — بر در سلطان فروغی یافت کار و بار من

هالکستم بر در حکمش چو خاتم حلقه بست — چون نگین زین بسته بام و در و دیوار من

زین سپس گوش من و نعل سم شبدیز آن شاه
حلقهٔ اشراف ملک و دانهٔ شهوار من

تا تنگهای لعل شد بر تخت تشنیار ریخته — بر روی او از زلف شب شکست هر جا ریخته

در کام وی هفت سر زین لعبتان سیم بر — خاک سیه زین غم نگر بر فرق تنها ریخته

مه و زنخ یک شبه از سیماب کله — یک زرد و فوطه ته به ته هنگام سودا ریخته

این خنگ من معبود دفتر زیب طرف سر تخت — بل ماهی دان کز سدرت گوهر اشعار ریخته

موی سر غولت شب یلدا مر غولت شب — بل شک محلولست شب بر دشت صحرا ریخته

شب زنگی سیمین سرش بچگان اروند برش — وز زر عفران نی معجزش شد آب جو بیار ریخته

اطفال من زین سگب در مهد مینا خشک لب — وز مهر شان پستان شب شیر معصفار ریخته

من زنگی و دزدی همی هم این صدق دان یج ورم — وز حلق شان هر صبحدم زین خمه صغرا ریخته

زرین شه صدقت تا در بره نقره و عنبر هر شت — فرا به دریا در بر بست لولو بهر جار ریخته

آن نقطه یاقوت شان چون با الف گرد و آوا گون — اوراق گل بیضه ازان بر لوح غبرا ریخته

چون رومی زرین سپر گرده حمائل در کمر — زنگی زدست این خبر از سعد و شوذا ریخته

چون کیش تیر از جرم خورشیش کمان ارو سپر — بینی ز شمشیر سحر برق آتش آسا ریخته

آن شاهد تب لرزه دار سر طاسش چوچان نوز ار — آتش شود بر خاک و خار از تف حمی ریخته

آن آهوی آتش فشان شیر زنج گیرد دهان — زرد آب خون گردد ازان در جوف خارا ریخته

در چاه زهره زآفتاب لوز آرد ماهتاب — تا گرد و آب التهاب اندر وی گرما ریخته

میزان ز هر جوهر زر کافور را با مشک تر — یکسان وزان گردد هر سحر زر بی محابا ریخته

چون دست خورشید کرم جمشید افریدون علم — آن بر قدم از خاک قدم آب مسیحا ریخته

مولی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین — هم بر دو آب آتشین هم رفته دارا ریخته

چون از خلیفه شاه را منشور آمد با لوا — شد باز نور والضحی بر فرق طاها ریخته

کفر از جهان برداشته تخم سعادت کاشته — جودی که در دل داشته بر فرق دنیا ریخته

المطلع الثانی

آمد شه من بر شفق عقد ثریا ریخته — بر لاله از بادام تر لولوی لالا ریخته

بر نقش غلطان نقش برگ لوان ده فنده قشم — وز عنبر افشان زیور قش بر خاک و دریا ریخته

با تو همه ابرکه نشان عناب و شکر فشان — بچگان رومی وش ازان پیچنده و حمرا ریخته

از زخم ناخن بر عنب ما زشفق کرد چلاب | من ساغر غم از تب بر جان شیدا ریخته
گفتم دلت غمگین چرا ما و نوت بر چمن چرا | وان رشته پروین چرا بر ماه چشتار ریخته
گفتا که در بزم طرب من مست عشقت روز و شب | تو یاد اگر کس از طرب در جام صهبا ریخته
یاد آر از آن نوشین لبان چون نرگس بیباک | وان سنبل مرغول شان از روی زیبا ریخته
گر بایدت جام طرب از ساقی وحدت طلب | کان می شود بی دست لب کام جانها ریخته
وان دوده پیمانه وان وان شمع بی | در کام هر بیگانه وان جوهر بی محابا ریخته
میدان چند هم آن صنم زنبور سینه میدام | بر زعفران آب بقم از چشم شهلا ریخته
بگرفتمش در بر چو چنگ من در نوازش او چو چنگ | صد عنبر زنجیر رنگ از زلف یکتا ریخته
گفتم سخن بر روی تو آشفته تر از موی تو | ای هر شب از گیسوی تو انجم ثریا ریخته
بگریست غم مریم سیر مهد مسیحش جان بهر | خون دل مریم نگر و ترسا ریخته
جانست عیسی بیگمان لب هر قوت جسم و جان | بر رخ گلگونش ز دهان یاقوت حمرا ریخته
شکل حباب از روی می چون برگ گل رخسار خوی | ای آتشی بر فرق وی گوهر لولا ریخته
آن ساغر پروین فشان بر یخ ماه نو دوان | بر روم شفق را ز دهان در روز تماشا ریخته
ما هیم بر خاک درت هم گشته تر از عنبرت | ای آتش باد آورت آب رخ ما ریخته
بر لاله آن سنبل نگر و ز چنگ زاغی گل نگر | چون من وه صد بلبل نگر از شوق تو واویلا ریخته
خالت بچشم آن کافرست کز جوا | یک نیکی آتش آب ده بالا ریخته
تو مهر و بالا از شکر قفلی نهاده بر دُرر | من تیغ بالا بر خاک ریخته
سلطان محمد کز ظفر تیغش گرفته بحر و بر | خصم از نهیبش بر دشت ریخته

المطلع الثالث

ای وسعت آب روی یم از تیغ دریا ریخته | تیغت شرار آب خم بر جان اعدا ریخته
در حلق خشک دشمنان از آتشین آب و دن | چشمه نوک سنان زهر فنا ما ریخته

نصرت چو تمشیر اخته بر فرق چرخ انداخته | سوزن ز تف بگداخته از جیب عیسی ریخته
لطف بنصرت خصم شد دور چنین حالم تباه | احراق مریخ کم شده اوراق طوطی ریخته
از سهم اسب ار گر بار جهان | خورشید چون مه کاسته نورش ز اعضا ریخته
کلک شباشیر هنر وا او چو بابل سحر پرور | رفت تا شیر ظفر سر قاو غوغا ریخته
آن و کی بار نگار چین ز شام فتنه سو و چین | در پیش تو ورشین از مشک سارا ریخته
بر بهر چو آن زر بفته تیر آویز با مندو ز قیر | طفلی چو بر روی شیر از دیده سودا ریخته
آن اژدهای تم نسیه از نفس شد هم بر روی | چون ماه نو ور دست شه به مطبخ شب از ریخته
ای یوسف خورشید چهره آرش ار بر ش شهر | نعل تو سه بر روی شب در روز غوغا ریخته
آن کو چو من دریا بت کالبش لب آتش | در معرکه از خشم دست انجم ز جوزا ریخته
قصر بر هفت آسمان کسری ز خشت آستان | زد گر چو حسرت هر زمان بر طاق کسری ریخته
روح الامین در عصمت چرخ برین در خدمت | گردون براق حشمت بر اوج ادنی ریخته
در شان تو آیات کرم در خواند انواع نعم | بر جانت انوار قدم ایزد تعالی ریخته
در صحن بارت هر کران هم غمزه با سیه و شان | بر طور تخت سلیمان نور تجلی ریخته
ای مهدی آخر زمان بادان کف دریا فشان | آب سلاطین جهان پای تو دریا ریخته
از مشتری انگشتری و ز عقده خنصر گوهری | مهرت چو بر مهر نگین سعد مولا ریخته
تا یوسف زرین سلب از رگ سیمابی ذنب | بر صندل ره عودی شب از اشک زلیخا ریخته
باد افلاک یاران تو اوج سما میدان تو | در قبه ایوان تو عرش معلی ریخته
فیضی که از فرمان تو بیرون نشد خاقان تو | آب رخ دیوان او زین شعر غرا ریخته

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق که بادشاه هندستان بود

در مهر بر کوی صنم آهو نزد چرا خوش است | جام طلب که بدر را ریخ هلال در

صبح که همچو صوفیان خرقهٔ سبز میدرد | آن همه آه سرد ش از شجر پیاله زر رست
زال پلاس پوش را کوست گی دیو ستی | آن همه ناله در رکوع از غم فندق تو رست
بربط عیسوی نفس مرده با هزار جان | با همه آرزوی می زنده بصحبت خرست
طفل عشق دریده گوش ساره و طبل بچه خوار زین | ناله کنان نوا طلب تا که بچنگ باد رست
همچو ملک سبیح را میس فلک زان شده | کوست غمی که روز و شب خشت ز این سر
می خور و ترک هد گیر زان که بگرد هفت خم | خنده از آن همیز ز صبح که بر سر خور رست
همچو حباب بر مخیز از سر باده دو سه دم | کو چو مرام این جبل بر سر خون شناور ست
تا شب دل سیه ره صبح سفید روی را | بر سر طاس لاجوردان زر سرخ ساغر ست
روز بهشت صبح مجلس بلبله و دم منیه زند | زانکه زبان بلبله بسته بحکم داور ست
والی عرصهٔ جهان سایهٔ حق خدایگان | زانکه چراغ دولتش تا ابد منور ست
حاکم طول و عرض ارض آنکه و هم ملک او | هم ز ازل مقدم و هم ز ابد موخر ست
شاه محمد آن ولی عهد خلیفهٔ زمان | کو چو امام جابرین شهر علوم را در ست
صفدر عرش آستان آنکه مرادق فلک | در حرم جلال او ز او به محقر ست
طایر وهم چون رسد سوی جناب حضرتش | زانکه هزار ساله ره ز آن سوی طاق اخضر ست
ای که کمینه بادهٔ دست سخی چار ملت | وی که کمینه چاکرت حاکم هفت کشور ست
شش جهت شد آبعد او چو تو خلوت یک خلعت | تا که بزیر گنبد جنبش چار مادر ست
بحر سخاوت ترا فلک قبهٔ حباب | از سر موج اوج این هفت محیط برتر ست
بست میان آن معرکه تیغ تو تیر آسمان | زانکه بهر کجا رسد منزل باد و دیگرا ست
سیف تو شد متوز کین پاسخ است تیر مه | زانکه کمان چرخ از و گوشه نشین و مضطر ست
تیر ز بیم تیر تو تاب گرفته در کمان | از پی آتش این زمان میل بسوی آذر ست
روی زمین چه تیر شد از بهر کلک تو | جز گنبدی که در کمان ابروی طاق دلبر ست

خنجر اگر بجنگ تو تا نخز لست و جان با می | بر سر خیز خصم تو را فتح و کام اژدر ست
خشک لبی که سرکشد از خط حکم تو وے | چهرهٔ زرد او سیه چون سر خامهٔ تو شهر ست
در شب بحر کف تو ز رنگ زرد و جامه را | سه خفته مه لقا جانب روم رهبر ست
بر سر دشمنان تو کاسه لعل و خوان زر | دیده خوان گرفته سرخ گونه روی صفر ست
گرد نهنگ نیلگون حقه ز رو مدها هیان | قلزم هیچ شاخ را قطره آب در بر ست
بر سر طاس نیلگون یک شبه و شب خصم تو | وان شب بهر شب از عنا کان هزار گوهر ست
روز مصاف خنجرت لاله فروز گنبد ناست | گاه طواف و لدلت بر سر کوه صرصر ست
کوه بگو اگر چه او سنب در آب افگند | ماهی چرخ خوان که او منزل سعد اکبر ست
شیر بدر حکم تو غاشیه دار ره به ات | باز بعهد عدل تو دانه کش کبوتر ست
کار زمانه قلب شد از کف تو که این زمان | تجر غناست مفلسے از گدا تو نگر ست
عاشق تو گشت عرش اگر تو لبی فروترم | گشت که خاک پای تو با سر من برابر ست
تا که سپهر اگر چون لاف غلامی تو زد | از سر حسرت آتشے بر سر شاه خاور ست
بگر گر آن بهای من عقد دست یکت | با تو نکاح کرد وش زانکه بغمزه دلبر ست
سرو قدان حسن بلب جوی و لبری | تا که نبات سبز شان بسته بگرد شکر ست
باد چو عمر روز و شب دلبر ملک در برت | کاسه بقای تو تا دم صور ابور ست
دل چو قراضه پاره باد دارنه چو زر سپهر شست | سینه چو رد و نیم باد دارنه ز مهر انور ست

قصیده در تهنیت رسیدن خطاب پادشاه از خلیفه عباسیه

چو شاه شرق پیدا شد بکف لعل گون جام | سیاه شام پنهان شد ز بیم برق صمصام
عروس صبح مهر آور چو گل ز دبی دمن خنده | کباز شادی ور گشت ز بیرون بنا و داد کام
فراز عنبر مروارید زان شد باز زرین بر | که مرغ صبح را یکدم نبود از ناله آرام
مثال لالی که رفت از صدق و ز اول ملاقاتی | به صبح دو می همه از تست این بود پیغام

که دوش آمدم که شاهنشاه و گزین چتر مشرق را / لباس آل عباسی رسید از جانب شاهش
زحل با مشتری میگفت تهنیت نامهٔ خسرو / چو پیش تخت شد عز خلیفه کرد اکرامش
چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این شد / که بر اقطاع هفت اقلیم ما فرما چو حکامش
مشرف از فرق جمشیدش بساط از تاج خورشید / علم اقبال جاویدش لقب سلطان اسلامش
دو صاحب جاه شد خویش و حاجب و تکلیفش / دو نایب عدل و احسانش دو کاتب فکر و الهامش
فراز کائنات انجا بر ذات کیوان تقدیرش را / که نتواند مساحت کرد بال مرغ اوهامش
وزیر مملکت شد از حضرت مرحمت این شد / که بر منشور بحر و بر جاری باد اقلامش
دبیر خاص خسرو از واهب این خطاب بد / که زلف عارض مه باد و جو برات ارقامش
برای مطبخ جاهش امام الملک تعیین کرد / که تا قدر هر دو عالم باد و ربع خشت انعامش
امیر المومنین فرمود تا هر جمعه بر منبر / بهفت اقلیم میخوانند شاهنشاه اسلامش
زبی رستم کمان جمشید آرش تیر بهر / که پیش تیغ او چوبین نماید خنجر سامش
با استقبال فرمانی که از پیش امام آمد / برهنه پا و سر کرده چو ایمان شد ز اسلامش
خلایق پیش و پس پویان ملائک از حق گویان / ز چرخ عرش شده غلطان گهر بر فرق در خواهش
که از شکر و ثنای حق شکر میریخت یاقوتش / گهی بر لعل میبارید مروارید بادامش
چو شه پوشید خلعت از نیکو مردم دیده / میان روز میدیدیم شب با ماه تمامش
فلک را دیدم الساعت سینه من دست / نثار افشان بهر جانب و آن عذرا اعلامش
ز آئینها که شد بسته ندیدم یک سر موی / سر موی تیره را فرقی ز هفتم طاق عنبر باش
حسود ملک را دیدم ز روی غم پس افتاده / پریشان حال و شوریده چو گیسوی دلارامش
کف شه هیچ دریای و در و یک قطره آبی / که حلق خشک خصمان را نباید شست ناکامش
رخ مریخ زان سرخ است کو خورشید انور را / تشنه گرد با چتر سفید آل بهرامش
محمد شاه بن تغلق که چون بر تخت حکم آید / کند الهام ربانی ز راز غیب الهامش

محیط نقطهٔ عالم که با آن نیر دل دریا / همه چون آب شد از شرم فیض بخشش عامش
الا تا شاه انجم را بدین نه قلعهٔ مینا / نهد تاجی ز زر بر سر چهارم تخت و اجرامش
دو تاج عمر در برباد و تاج سلطنت بر سر / فلک پایهٔ تختش ملک صف خدامش
الا تا آتشین شیر پلنگ اندام از هر شب / چو زر پخته مینا بدرست قلب از خامش
سیه روی که چون خامه کشد سر از خط حکمش / زبان ببریده باد و شق چو کلک رد و اندامش
برین قصیده حاجی سخن شیرین غلامی وان / اگرچه خسرو عالم کند فخر از زبان نامش

در تهنیت رسیدن خلعت و فرمان خلیفهٔ عباسیان بشاه هند

جبرئیل از طاق گردون بشیر و الوهان رسید / کز خلیفه سوی سلطان خلعت و فرمان رسید
همچنان کز بارگاه کبریای لایزال / از پی عز محمد آیت قرآن رسید
مر سلیمان را که کوس رب هب لی زد نخست / سر بمهرش مصحف از او و خوش ایمان رسید
شاه را بر کل عالم حکم مطلق داد امام / وین خبر در هفت کشور بر همه شاهان رسید
نسخهٔ فرمان شاهان جهان منسوخ شد / کاصل توقیعات دار الملک جاویدان رسید
جاه حاسد را چه جاه یوسفی بی آب کرد / خلعت مصری که از کنعان بهندستان رسید
حاسد آتش نژاد را خاک بر سر کن چو باد / گر خضر سوی سکندر چشمهٔ حیوان رسید
ملک را بازو قوی شد دین سرافرازی نمود / شرع را حرمت فزون شد و لق ایمان رسید
کیش داران ضلالت را هوای دین گرفت / پیشوایان شریعت را حیات جان رسید
راست عید مومنان آمد که در سالی دو بار / از امیر المومنین خلعت سوی سلطان رسید
زان نثاراتی که بر فرق رسولان کرد شاه / چرخ را از تنگهای سرخ دامان رسید
آسمان با هفت دامن از طرب چرخ شد / صبح با یک طشت زرین آستین افشان رسید
آن یکی پیغمبر است و آن دگر باشد رسول / تهنیت کفران چنان بر سر این پنهان رسید
هم بتاریخی که با هفتصد سال هفتصد شد فزون / زین سفر ماه محرم سابق شعبان رسید

۱۶

راست گویم ماه شوق سوی جناب ظل حق / صبح دار از آفتاب ملک و دین خندان رسید

دف بکف رایت بدوش اختر و بعدت چنگ / رقص کن مانند چرخ از صاحب دوران رسید

قبهٔ چتر سیاه آل بهرام این زمان / بر سر ایوان هفتم طارم کیوان رسید

آفتاب ظلم بر تیغ تغلب تیز بود / رفت تاب تیغ او چون سایهٔ یزدان رسید

آستین عدلش از صحن افلاک خواست / عذر هر تابی که از مهتاب بر کتان رسید

از تعجب گفته اند اسپ سلیمانست باد / تا بیک روزه دو ماهه راه او توان رسید

این عجب تر بین که یکران شهنشه دمبدم / چار ماهه بعد را در یک قدم آسان رسید

از سم یکران او گاو زمین آن بار یافت / کز فشارش چون طبق دریای او کوهان رسید

گرد سمش توتیا در چشم مهر و مه فشاند / هیبت نعلش بهم گوش قیصر و خاقان رسید

بد ز ناگه شمع بزم شاه را گفت آفتاب / شمع را بر سر ز غیرت آتش سوزان رسید

لاف رفعت میزدی با فرق گرزش انجم / سرزنشهای گران بر چرخ سرگردان رسید

از بن دندان برون شد آرزوی تخت عاج / چون نشست خصم بر پیل از سر دندان رسید

هر که از حکم چو تیرش گوشه گیرد چون کمان / زود ترکش گیر کان بدکیش را قربان رسید

گو ورا کاب ستم اندر گه صهر افغان گرفت / بیشه را یک بیشه دان چون بیشه بان رسید

در دار اسلامی که در سر داشت شاهنشاه عصر / از ولی المسلمین این در دوران رسید

آسمان تا خلعت عباسیان در بر کشید / شاه مشرق را چو مه یک نعمت جولان رسید

از خلیفه کز تعالی باد سلطان الخلع / همچنان کز مهر انور بر مه تابان رسید

کافوم گرد بر ستان هندستان چتر بر / طوطی گویای قرآن خوان معنی دان رسید

دوش گرد دوش سحر گیسوی شب یکسو فتاد / این خطاب خوش بگوش هوش این یاران رسید

شاد باش ای بدر کز فضل اله و بدل شاه / محنت دوران گذشت و نوبت احسان رسید

قصیده در تهنیت رسیدن خلعت بنی عباس بپادشاه هند و تعریف جشن و آئین بندی شهر دهلی

۱۷

دوش آن زمان که خسرو زرین قبای جم / در سر کشید خلعت عباسیان ببر

شاه سپاه هند که ماه است نام او / پر کرد طشتهای زمرد و درست زر

یعنی رسید خلعت و فرمان سلطنت / از حضرت خلیفه بدارای بحر و بر

والی عصر احمد عباس امام حق / دارای دهر وارث پیغمبر بشر

فرمان صدر یافت که آئین و لقب / پیدا کنند کله نگاران پر هنر

در جوف چار قبه بآئین که بسته شد / نه چرخ بود و یک مگس سبز در نظر

هر قبه نو عروس زر اندوده پیرهن / هنگامه دار مجلس حوران نغمه گر

خیاط چرخ دوخته بر دامن قباش / از پرهای سبز زر اندوده آستر

هر بساط صحن سرایش که جنتی ست / طاوس هشت باب بال مرصع کشاده پر

در برجهاش طارم نه طاق سایه جو / بر حوضهاش کوثر فردوس رشک بر

در شقهاش شعر طرازان شعر پوش / در طاقهاش نغمه نوازان زهره فر

فراش آستان در او به آستین / صدران با عمامه و شاهان با کمر

در گرد او برای تماشای خلق را / اظهار کرد هر فرق آئین خوب تر

بانی این عمارت و آئین نگار او / روح القدس بامر شهنشاه نامور

این جشن شاه از پیست که از حضرت امام / آورده اند خلعت و فرمان معتبر

مضمون آنکه در کنف حفظ شاه باد / بر روی خاک آبی و بادی خشک و تر

اقلیم ترک و روم و خراسان و چین و شام / مامور امر شاه بد و نیک و خیر و شر

گر چتر سبز بایدش اینک لباس چرخ / در تاج لعل بایدش اینک عذار خور

القاب شه که بر سر منبر خطیب / سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

سلطان دین محمد تغلق جهان عدل / ماه زحل مکانت و شاه مسیح فر

خلعت برنگ مهر و مک چشم و او امام / تا نور شرع در دل مردم کند اثر

ای بر قبای جاه تو از روی کبریا
از اختران لآلی و زمه ترنج زر
ای بر کنار گوشه کشد وری سحاب
خوان هزار کاسه چرخ ماحضر
در بیشه مهابت عدل تو را تمام
ایمن شده است آهو باده ز شیر نر
تا در ریاض حسن و جمال بتان بود
بادام چشم نرگس و پسته پر از شکر
بادا لعل حل شده اند و ده خصم را
بام و در سرا [illegible] بهم دم بصر
روی [illegible] سیاه باد و زبانش بریده باد
چون خامه هر که از سر حکمش کشید سر
تا زیر تیر چرخ که تابش بود ز قوس
هر ماه گه سپر شود و گه کمان تیر
[illegible] بر دو باد در دل همه دشمنان
پیکان انتقام تو چون ناوک [illegible]
ز اقبال آفتاب کمالی به بدر باد
گر نقص روزگار ببیند دگر [illegible]

در مدح سلطان هند

بر بستر این سپهر خوان خور چو نهد قرص زر
خشک لبان را مباد مائده [illegible]
طاس سیمین ماه تیره و بی آب شد
صبح چو بر کف نهاد ساغر زرین خور
در نظر اختران سایه نمود آفتاب
راست چو سر بر فراخت چتر شه بحر و بر
ماه دو هفته است جام تیغ [illegible] غلام
با شفق او را مدام سوی ثریا گذر
خوان خروس از پیش [illegible] که از خلق زاغ
بیضه زرین کشد طوطی طاوس پر
بلبله [illegible] کش از سر منقار خون
می چکد و می دهد از زر تر بر اثر
کشتی زر در شکم دارد و مقلوب [illegible]
خیز و روانش ببر سوی لب ای پسر
ای شب آشفته را بسته بگرد سحر
پسته لعل تر آراسته نبات از شکر
روی [illegible] آینه سان و انگبین
آن طبق لعل را از زر طشت [illegible]
بشقره زرین یکی کاسه لعل است [illegible]
در تنگ هر کاسه یک شبه و صد گهر
آن گهر آردش شورش آرام دل
وان شبه آسایش صحن سرای [illegible]

مردم چشم منی بی تبی همچو اشک
در بر زر چشم مشو آب زر و سیم ببر
زلف چو زنجیر تو کرده چو خصم [illegible]
آینه وش رو بگیر و قفل صفت در [illegible]
سوزن عیسی مشو بخیه بروم منه
پیرهن غم مدوز پرده شادی مدر
ور نه ز جور و جفات پیش شهنشاه [illegible]
آیم و بوسم زمین باز رسانم خبر
مهدی [illegible] و اقتدا شاه سلیمان ظفر
احمد یوسف لقا حیدر ادریس فر
ای شه جمشید بخت وی مه خورشید تخت
وی بت ناهید رخ بزم ترا جلوه گر
خیره [illegible] رای ترا منتظر
خشک و تر کاینات خوان ترا ماحضر
خامه تو باد را پای نهد بر جبین
خنجر تو کوه را زخم زند بر جگر
چند دل حاسدان تیغ تو آزاد دست
چون مه عرش بود در دل دشمن گذر
دشمن اگر همچو مار سر ننهد بر خط
گردم مرگش زند بر رگ جان نیشتر
در زمن عدل تو زید که زد عمر ورا
نیست بجز [illegible] هیچ کسی را خبر
خامه ز دست تو ریخت از لب آب حیات
برگ بنفشه دمید گرد عذار قمر
برز بر برق خشک [illegible] برق ولی ابر پاش
در شکن دام مشک مرغ ولی [illegible] پر
یک الف از تیغ نون [illegible]
سر بخطش ناورند جمله حروف دگر
مار زراند و ده [illegible] جنبش مشک تر
مورچه بین صد هزار در پی او در قمر
زرد قبا زنگی آب کش رومیان
تا بکشد هر کسی سلسله وارش [illegible]
وقت دو ویدن کشد خال سیه بر جبین
گاه غنودن نهد آینه [illegible] بر سر
پای ز رو رو همین عنبر تر کرده خواست
تا ببوسی [illegible] بر دو تخته گرفته بسر
سیر هلال فلک نیست مگر تا شفق
رفتن آن ماه نو هست [illegible] سحر
رفت به یک تاختن از حبشه تا بچین
داد بکافور خشک طبله از مشک تر
حاسد شه بی نهاست لاغر و زرد و سیاه
دست زده شیفته سر زده و مختصر

تا که هنگام سیر شیر کند این غدا / کاهوی ماده گر بخیت و روهمن شیر نر

شام در ایوان تو ز تلی سیمین کمان / صبح سپیدان تو روی زرین سپر

در تعریف جشن شاه هند و مدح ابوالربیع سلیمان عباسی و ثنای محمد شاه تغلق

تعبید نیست که این جشن جنة المأواست / صف ملائکه اینک ستاده از چپ و راست

هزار جنت خورشید تاج در سجده / هزار صف ز جمشید تخت بر یکپاست

صف یکی چو ذره در پیش حاجبان ... / هزار کوکبه هر کوکبه هزار لواست

فضای عرصه دیگر ستون بارگهش / محیط نه ز تنفس هفت قلعه بالاست

سپهر پرده او پرده نگار ... / که در او بسته مدام ایلی مخالف راست

درون پرده هر گوشه که چنگ زنی / هزار مطرب و گویا و عندلیب نواست

ز سیل کوه روان بین ز برق نغمه ... / قیامتست کزین هر دو در جهان ارجاست

اگر نه خلد برین است این هزار ستون / چرا فضای درش عرصگاه روز جزاست

بلی جنان حرم آباد آنچنان شاهیست / که او ستاربع امر خلیفه دنیاست

ابوالربیع سلیمان خلیفه بر حق / که آستان درش آسمان عز و علاست

امام امت احمد که خسرو بندش / بجان غلام و بتن چاکر و بدل مولاست

ابوالمجاهد غازی محمد تغلق / که سند و در او پادشاه چین و خطاست

امیر بار ولیت آصف سلیمان دل / ندیم خاص وی استاد بوعلی سیناست

زهی سکندر کشورکشای عالمگیر / که نعل مرکب او پیه افسر داراست

ز طول و عرض جناب تو یک انگشت است / مسافتی که خرد ز میان ارض و سماست

سپاه عدل تو تا صف کشیده گرد جهان / ز بهر آنکه عدو در میانه ناپیداست

گشاده پنجه دهن باز شیر بر چرخ است / کشیده تیغ و کمر بسته کوه در صحراست

زبان تیغ تو جز حلق خصم تر نکند / از آنکه قطره آبی میانه دریاست

قلم که زرد قبا ... ولیت در کف تو / اگرچه آبکش رو سیاه ماه قفاست

هزار بار سیه کرد چهره مهر را / هنوز در سر او استیلای این سوداست

نگینه دار نشیند بچار بالش ملک / چو حلقه بر در تو هر کرا که پشت دوتاست

گشاده گویم عبادت خلق را آندم / که بسته گردن خصمت برای قربان راست

همیشه تا که ز تأثیر مجمر زرین / بهار غالیه دان نسیم باد صباست

گل سعادتت از خار نحس باد بعید / که سرو ذات تو بستان ملک را آراست

در مدح سلطان

دوش چو شاه حبش آینه در دهان گرفت / مطربه بیخ شوشتی راه سه خواهران گرفت

باز سفید شد نهان زاغ سیاه از طرب / بر زده بیضهای زر جمله در آشیان گرفت

ترک تسبیح پوش سه ترک کلاه زر و گفت / قطب چو ز اطلس سیه خرقه طیلسان گرفت

قرص شکسته می نهد بر سر سفره مشتری / دور فلک که طشت زر از سر ... گرفت

گرد سیاه ترک را لشکر هند منهزم / سه چو خدایگان ز زان ملک همه جهان گرفت

خیز که باز باز زر بر سر حیت نیلگون / گشت پدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت

داشت در آستین نهان پاره زر و ... / صبح دریده جیب از آن دامن آسمان گرفت

صبح چو تاج زر گرفت از کف خازن فلک / سوی جناب شه شد و روی بر آسمان گرفت

پادشه جسیم ... احمد موسی لقا / آنکه بهای چتر او بر سر ... مکان گرفت

خیز که تیره در دهن لاله زرفشان گرفت / لاله ز ژاله در چمن لولوی ... گرفت

بسکه سحاب بر و بحر بر سر کوه موج زد / کشتی لعل پاره را بر سر بادبان گرفت

غنچه چو دید ز آینه سر همه کم و سفید بیش / حقه نمازه در سر ... گرفت

گیسوی شب ابر قامت ترک روز شد / غنچه زر سرخ را خود شرف ... گرفت

قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته شد / سرو پیاده جامه در نیل ز رنج آن گرفت

مهر چو شد دامن بالنگر بر لب جوی زلبری | در خم سنبل دوته گوشه ارغوان گرفت
مجمر باغ و بوستان از سر افت آن پرست | لاجرم از برای آن نکهت بوستان گرفت
گل چو گشاد دست زر صبح کشیده تیغ خود | بلبل ازین قبل نگر وقت سحر فغان گرفت
بلبل گفت از سرم همه چیز بریده شد | گفت قدح که مر ترا خون دل از زمان گرفت
فاخته گفت بید را از چه چرا است و ربست | گفت صبا که مر ترا رنج غم خزان گرفت
گفت سمن که لاله را خرقه چرا است غرق خون | گفت چمن که مر ورا قهر خدایگان گرفت
آنکه بروز معرکه فرق لوای رفعتش | گوشه آفتاب را چون خط دلستان گرفت
تیر ز شست ناوک حجب انتقام او | قامت خود دهر ازین در صفت کمان گرفت
بر سر تیغ قدر رشش از بیم مساس آسمان | شکل خم هلال را قامت پاسبان گرفت
راه پر از ستاره شد خنجر او چو برق زد | خود قمر دو پاره شد سهم چو در کمان گرفت
ای تو همی که خنجرت غلغله هفتخوان شکست | دی تو شبی که چاکرت ملکت نخجوان گرفت
قطره آب در بحر کف تو موج زد | آتش غصه خصم را جمله خانمان گرفت
خامه زر و جامه چون خصم تو کرد سرکشی | دهر سیاه گرد رخ دهر دو سر زبان گرفت
کلک هلال قامت بهر صلاح ملک و دین | از حبشه هلال وش سجده کنان ... گرفت
برق سحاب خنجرت دید عدوی تیره دل | بر لب بام چشم از آن مهر فرو شد و دال گرفت
سبزه ز شاخ زعفران ریخته آب ارغوان | تیغ تو چون حسود را دل بنه سید جهان گرفت
پرچم ببرق تو شد گیسو هفت خواهران | چون مه رایت تو زد ... زد ... گرفت
ولوله عجیب در جهان اینکه شگفته زمان | تیغ آخته عدل زد ملکت جاودان گرفت
تا که بود بهر سحر مشغله عروس صبح | اینکه عروس صبحدم مشعله در جهان گرفت
ورد زبان انس و جان باد همیشه ... | پایه تخت بخت را بر سر فرقدان گرفت

در مدح سلطان محمد و تعریفات صبح و توصیفات محبوب

بر ورق لاجورد نقطه زر شد نجم | سوی لب ما بیار جز خط جام ای صنم
زاغ سیه تا نهاد بیضه زرد از دهان | بلبله را می چکید از سر منقار دم
گفت چو برآمد ز جام جام برآمد ز کف | رایت چو زرین صدف سینه پر از ...
جام چو ماه تمام شد سوی زرین بدروان | ماه نوش در قفا هم شفقش در شکم
نقد زر خوان ده تا به هوا ... قطب در لعل | تا دلت از غم رهد خاتم او ساز فم
خیز که وقت سحر غمزده را می دهند | می ز خمستان عشق ساقی بزم قدم
از پی تشنه دلان طاس فلک برکشید | ساغر زرین خور از دهن صبحدم
دوش که قوس هلال چون مه سیمین نمود | گشت پدید از گوی زر جیب قبای ظلم
در عوض تاج لعل داد مه از کهکشان | قطب سیه پوش را جبه زرین علم
شب همه شب آسمان آبله روی هندوی است | حلقه بگوش از هلال بر در شاه عجم
سایه لطف اله خسرو عالم پناه | ماه ستاره سپاه شاه محمد علم
گر نکشیدی ز رنگ زلف تو بر چین چشم | ترک تو پیکان ناز آب ندادی بسم
آتش گویای تست تکیه گه زرفشان | سنبل بویای تست خم زده گرد علم
مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس | نخچه پدید آورد آتش تو دم بدم
هست بر اثبات حسن چشم تو نقص جلی | وار دار از آن روی نون بر سر صاد ز خم
جادو رنجوران هست از لب ما خشک تر | چند بر آب چاه چاه تو از قامتم
بیده بدر اختران ریخت ز جهت سجود میم | روی تو از خور فزون لعل تو از ذره کم
تخته ابروی تو داده به حاجب کمان | تا بزد ترک مست دست به تیغ ستم
خامه به عهد شمشیر گو ... تیغ زد | گردن بیداد را چون سر خامه قلم
ای کف و شمشیر تو قطره آبی و یم | قطره تو تا ز بار ازیم تو بحر نم
بحر ز دست تو خاک بر سر خود کرده زان | گرد جهان آن نشان شد بجزیره علم

روحی سوادی است کلک تو گزراه بحر
مشک بچین میبرد از حبشه دمبدم

تیغ ترا با قضا است قدر در میان
خنگ ترا چون قلم ماه بزیر قدم

قدر ترا جای باد بر سر ایوان عرش
خصم تو صاحب فراش زان سوی کتم عدم

ملک بتو لائق است بلک بدشمن بلی
فرق فریدون و تاج کاوه و سندان و دم

در نظر ملک تو صورت حال عدو
خوک و ریاض بهشت حائض و بیت الحرم

آتش سوزنده و دود با دمسیحا و گرد
آبله و روی خور شوره و باغ ارم

خیر و شر ملک و دین تابع فرمان تست
تا بتو تفویض یافت ملک امام الامم

ای ز خلیفه ولی گاه نفاذ امور
وی ز لطیفه علی گاه عطا و کرم

رایت ور لی ترا نام گرفته امام
شمس سما الهدی ظل اله النعم

فتح تو تا نصب کرد بیرق رفع عدو
گاه بجبر است قید گاه بکسر است ختم

پیش ضمیرت چو صفر هیچ حسابی نیافت
بر سر لوح بیان عقدهٔ جذر اصم

رست شد از عدل تو روی زمین آنچنانک
چشم نبیند بجز ابروی دلدار خم

گوئی فراش تست صبح که وقت سحر
قبهٔ زر الصفه نهد بر سر نیلی خیم

گرچه بمیدان خاص بسته ره بیت تنگ
حامل تخت تو باد صهوه بکران بجم

چرخ کلید نفاذ در کف حکمت نهاد
در بدر آمد چو قفل دشمن تو لاجرم

کیسهٔ زر یافت از کمر ترک روز
بر سر هند و نهد هیچ فلک پر درم

هرکه تراضه مثال بعیت شد اشکست
باد چو زر درست چهره روشن درم

مانگن آسمان شعله ور از شب است
دود چراغ تو باد شمع سرای قدم

حاسد بد مهر باد در تب و لرزه چو مهر
در تن خود تا کشد روز و شب ورم

در مدح پادشاه هند

بیا که رایت سلطان شهنشه عالم
گذشت از فلک چار طاق و نه طارم

بیا که حلقهٔ درگاه شاه دائره ایست
که در میانش کمر از نقطه بود عالم

بیا که مرکب شه را چگونه وصف کنم
که باد کوکب نعلش نگین خاتم جم

که دشت بادی شمعش میان آب روان
که هشت ماه مسافت رود بیک دو قدم

زهی سکندر را غلام شاه حسام
زهی محمد موسی کف و مسیحا دم

زهی سرای تو ایوان کبریای ازل
زهی در تو حرم سرادقات قدم

غلام حلقه بگوش تو بادشاه عرب
گدای تره فروش تو مقتدای عجم

نگینه وار بود چار بالش زرنیش
کسیکه دست ترا بوسه داد چون خاتم

هزار بچه زرینه بهر شبی زاید
ز بهر خدمت تو آسمان هفت شکم

چو دید دولت بیدارت از جهان بگریخت
گرفته دست برادر اجل بخیل و حشم

نه فتنه ماند و تعدی نه ظلم ماند و جفا
نه ستم ماند و تکبر نه جور ماند و ستم

الم نعید ز نطقت زبان استفهام
از آن الم خبری نیست مبتدا را هم

زبان بریده و تن زرد و روسیه بادا
کسیکه سر کشد از حکم خط تو چو قلم

بکار خانهٔ گردون ز رفعت در تست
که رخت بخت خرد مشتری به بیع سلم

بر آستان تو یک حج و رای صد عمره است
که بارگاه تو آمد چو پیشگاه حرم

لوای فتح ترا آن چنان نصب کردند
که افسر سر غولست طاس پرچم

چو ترک امر و مه شد سوار بر ادهم
سپهر بر سر کش افشاند طشتهای درم

کلاه نقرهٔ خامش با ختران مصنوع
قبای اطلس سبزش بکهکشان معلم

ردای عودی او از ترنج زر با شد
ضیای چهرهٔ او از طلوع صبح دژم

گشاد بالش او تنگهای تحفه زر
کشیده بر سر او شام سایبان ظلم

چو جنگ میشود از قرب دف لیک رباب
فزون ترست ز بهر دو با تفاق اهم

گهی شود چو کمان و گهی سپر گه تیر
چو روی و ابروی و زلف زره نگار صنم

نگر شمشهٔ هندیست زان نهد هر سو ... هزار لرت زرین بهین کبود خیم
چو ماه سن گشد از هند کرد ترک حشم ... ز ملک سینه بر آرد دو مار لشکر غم
شفق مثال بحجه شتاب دل کنم هر دم ... کتابهای غمش را کتابهای علم
زهی لبت گهر ترنشانده در یاقوت ... خطت ز غالیه زنجیر بست گرد قمر
زلبستهٔ تو دل شور بخت ما بریان ... ز حلقهٔ سر زلف تو کار ما در هم
بجز دهان تو ای آفتاب مهر انگیز ... که دید ذره که پروین درو بود مدغم
بجز دو زلف تو ای زهرهٔ هلال ابرو ... که دید سایه که بر آفتاب شب در خم
کم آمدی و نشد تیره بدر از پی آنکه ... تو ماهی و چه عجب باشد ار مه آید کم
چو کلک خسرو ملکست خط سبز لبت ... که هر دو بر ورق ما همی کشند رقم
خدایگان سلاطین محمد تغلق ... گزیدهٔ خلفا بو المجاهد اعظم
اگر سحاب کف او نبی نشید اوش ... ثمر هم نشدی از نهال گرم گرم
مباد آینهٔ عمر تو ز می تیره ... اگر چه صورت بی چار صد برآرد دوم

در خیالات صبح و شب و تعریف علم و مدح بادشاه

باز گبودیست چرخ بال زنان در هوا ... مار سفید لیست صبح بهر درد رقفا
مرغ سر انداز شد بلبله و مسار شد ... زاغ سیه باز شد در قفس از هوا
اگر سحر بوک دم بر سر چبار زد ... کاهو زرد آسید پاره شد در چرا
شاهد رومیست روز ام و هندیست شب ... این مثالم بدق و آن بورم مبتلا
سر دم زاجی و دق آبلها بر سرش ... دق رود اما که نیست آبلها را دوا
آبلهٔ جام نیست تا به دو می شو ... اینک غیش نوا بر رگ چنگ زما
بستهٔ لبی را فشان در پس ها دام چنگ ... تا و بد ابر شیش غنی دق تر را نوا
شوی مه چارده تا بخ مه نو فرست ... تا سوی پروین رود از شفق ترعطا

با مر که ابلیست خشک آتش تر بنگر ... در دهنش خاک باد ار نکند سیل ها
زرین قدح از یکدو دم نوش کسی تا جام ... از کف ساقی بهر دو چشم کبریا
عقل تو گیر کمال جان تو باید جمال ... غم شو و ت پامال دل شو و ت بصفا
مستی جان بایدت میکده و اوست ... مطرب او روح قدس ساقی او مصطفا
در تو بدنیا هشت مطلبی رو ببین ... مجلس سلطان عهد سایه لطف خدا
شد نفقه شب رونمد آینها در قفا ... تیر طلب در میان زنگی زرین قبا
زرده شمشاد و ش سرکش شد تن غلام ... آنچه خور را و مید تا ختنش تاختا
گه ز رخ قیر گون فرق کشد بر قمر ... گاه کند سر نگون در بر و صحرا اشنا
سال بندد ز شام بر سحر این ماه نو ... غالیه ساید مدام عاج بدین کهربا
اول او مال دو نیم پنجه دوم ... سوم او چهارده هست برین چل گوا
از صد و هفتاد او گرت نکشی اندکی ... باقی او را توان خواند گل بی بها
تنگ ماه را خسرو شیرین سخن ... دستگه شاه را تو خط فرمان روا
تا زرده دلی چشم تو تیر جفا ... موس ترا مشتر نیست زهره چیع و فا
زهره و ماه تو نه هر دو هم در قران ... شد مه تو منخسف از غم چیدبار را
زلف تو از روی تاب سایهٔ خورشید پوش ... لعل تو در آفتاب ذره پروین قفا
بر رخ بدر اختران شفق آلوده اند ... کر طرف روی روز روی تنا شد و جا
خط تو بر گرد گل مار شکن در شکن ... چشم تو در باغ حسن آهو نرگس چرا
مار سیاهست مرا مور چه زرد کرد ... داد من آخر دهد شاه سلیمان لوا
شاه فلک آستان ماه ملک آشیان ... مهدی عیسی جبین موسی جم اعتلا
آنکه ز فیض عطاش آز گداش غنی ... وانکه ز فرط سخاش بحر غنا شد گدا
روز وغا چون گرفت قطره آبی بکف ... بحر ز سهم آب شد بر تن خود چون هوا

وقت سخا بر فشاند بحر کف او چو دُر / بر عرق مر و شد عارض ابر از حیا

هشت فلک بخش او گر کف اکل بخش او / پر ز درست زر است روی زمین چون سما

کفش گدای درش چون فگند پنج نعل / خاتم دستش کند حاتم دست سخا

بر سر والی روم جاگر او تاج چیست / بر سر خاقان چین شده او پادشا

ای شده از انعام تو در چمن از زر گشته / دامن خاتون گل پاره ز هفتاد جا

چشمه خورشید را گر دو طرف سیر بود / بند کند حزم تو بر سر لای وجب

گر شمع خورشید تو ز اله فشان ار شد / خنجر خون ریز تو لاله فشان کند نا

گوشه ایوان تو جاوی هفت آسمان / بنده دربان تو خواجه هر دو سرا

گرد فضای نبرد گرز تو یک حمله کرد / از اثر قهر شد خصم تو گرد فنا

تا که بود اوج خور بر سر ایوان ما / باد در اوج شرف مملکتت را بقا

هر همه یکسال او مدت یک دور چرخ / ساعت هر روز او هفته روز جزا

در فتح قلعه نگرکوت و تعریف و توصیف او

چو بادشاه جهانگیر عالم بالا / بقدر خانه سرو وزیر شد تنها

کشاد حصن نگرکوت را که سنگین بود / شه زمانه بتاریخ او خلوا فیها

ز بس حصار که پیچید ز حلقه در او ست / محیط نه ربض هفت قلعه مینا

چه قلعه ایست که فرشی بود ز رفعت او / فضای عرصه بام رواق او ادنا

چو بام چشم بلند است و همچو مردم چشم / از آن سواد وی آمد میانه دریا

نهاده در صفا بود و آن صلابت دشت / که در ورانه سکندر گرفت نی دارا

برون او همه دیوان منجنیق انداز / درون او همه حوران آفتاب لقا

کبکها و همه جاسوس کرگدن گردن / صنعار او همه طاوس عندلیب نوا

فروق او همه خیل کلمان حشیم / طریق او همه بر حد شاه راه فنا

سگان او همه شیران آسمان بیشه / کسان او همه غولان اژدها سیما

درین حصار معظم شهنشه عالم / بشب در آمد با صد هزار عز و علا

قطار موکب اقبال در توجه روی / سوار لشکر او روح در فضای قضا

صفیکه چون قمر و پیش حاجبان هیبت / هزار کوکبه سر کوکبه هزار لوا

زده و مشعلها مینوشت بر همه تیر / سواد آیت سبحان الذی بعبده لیلا

شکلا حدار سهیل و کلاه دار قمر / سپاه دار سپهر و نگاه دار خدا

سنان کشیده عطارد که ای فلک سجده / زبان کشاده زبانا که ای زمانه دعا

زبان تیغ بخون حسود شه سیراب / دهان شیخ به شکر جمال شه گویا

بتن متابع شرع محمد مرسل / بدل مطاوع امر خلیفه دنیا

ابوالربیع سلیمان عهد مستکفی / مدار شرع نبی شمع دوده خلفا

امام حق که شد او را محمد تغلق / بدل غلام و بتن چاکر و بجان مولا

اگر حصار گشاید بود بنام امام / وگر مدینه طراز دبود کسان مرا

زهی عطای تو پیرایه بند هفت اقلیم / نهی لوای تو سایه نگار نه مرعا

بساط بارگهت صد چو اطلس گردون / غلام بارگهت صد چو پادشاه ختا

فروغ سایه چتر سیاه تو خورشید / فرود پایه تخت بلند تو جوزا

بدان غذای که صبح افسر یاقوت / نهاد بر سر این چرخ لاجورد قبا

که از مسیر و عبور فراق حضرت شاه / نثار ماند نبود از ردای عشرت ما

ز دور چرخ بدوران شاه میخواهد / که پیش بدر نگردد ز آفتاب جدا

همیشه تا که ز دوران کلاه زر پوشد / قبای سبز مرصع شب سیاه ردا

هزار سال بقا پادشاه عالم را / ولیک ساعت آن سال صنعت و جزا

بحلقه‌های سران گوشواره جان باد / شمار این سی و یک دانه لولو لالا

در مدح سلطان محمد تغلق و توصیف ستاره‌ها

برشد چو چاه زهره همین آهوی زرنگار را / میش سوی کمان نگر ترک سنان گذار را

بر سر طارمش نگون سوی سرای مشتری / رقص کنان دوان نگر شاعر زرنگار را

روی روز زر از سر برفت کلاه زر چو شد / ششدره تسبیح یک شبه شاهد زنگبار را

نقطه زرد تا شده سبز فشاند اختران / بو که بدست آوری چون قلم آن نگار را

خیز که لاله زار شد سبزه فشاند اختران / روی تو ز لاله بر فلکن سنبل تابدار را

همچو سفینه جان طلب آمده در محیط غم / این همه هست از توام نیست رها کنار را

بسته حل شده سوی عقد گهر روان شود / گر تو سوی شکر بری ساغر خوشگوار را

بدر ز شفق کند این سو ستاره از غم / گر تو شکرفشان کنی لعل ستاره بار را

ماه سیه چو حلقه زد گرد مه تو لاجرم / حرز بقای خود کنم مدحت شهریار را

حاکم طول و عرض ارض آنکه ز [illegible] زد / لعل سم سمند او تاج سفیدیار را

والی عرصه جهان شاه محمد آنکه زد / بر سر طاق آسمان خیمه اعتبار را

ای به نثار بزم تو ریخته مطرب فلک / در لگن زمردین گوهر بی شمار را

هشتم عنقوان چو شد کاسه خوان مجلست / شیر سپهر نگون کند حاسد گرسنه را

دائره فلک کم از نقطه فتاد در میان / عرصه جود او قدر تو صحن سرا ببار را

شب ز سر لالت ار سلسله بر بسته نهد / هم ز قصب امان دهد چادر [illegible] را

در بر بسته جای تیغ زنگی زند جامه را / سیم ز زیر پای بین ترک سیه عذار را

قهر تو گر خواص را منع کند کجا بود / میل گهر بادر اجل زاده کوه نار را

روی زمین بر آتش کلک تو کرد آنچنان / پیش ندیده کس چنین زنگی لعبتدار را

رو که ز مفلسی بجز تیغ تو نیست در جهان / قطره آب در جگر دشمن دلفگار را

تا که خزان [illegible] ز آن و ز [illegible] آب [illegible] / ابر ز دست زر کند دامن سبزه زار را

تا بجبال و در تموز ابر چو بحر شعر من / رشته در در کند سوزن نوک خار را

تا دم سرد زمهریر از رشحات منجمد / قبه سیمگون کند قله کوهسار را

باد به تیغ تو رهین ملک سر ملک و دین / تا نخلیط شارعان منع کند جار را

تا اول سال سال او طرز نسیمات لطف حق / غالیه در دهن نهد زاهد روزه دار را

صحن تو باد جلوه گر روضه هشت باب را / خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را

تا که عروس نظم را جلوه کنند راویان / بهتر ازین نیافت کس دانه گوشوار را

در مدح پادشاه هند متضمن جرحیات

غزالی کز وحش انداخت وحش آن بیشه را / زبون وحش از قضا ناگه عقاب آتشین شهپر

خروش آمد که خروشان شد که این چنبال طوطی را / نهان شد باز طاوس از نهیب باز زرین پر

دو شیدن طبله خون شد مدارا هی جور در بن [illegible] / که آن مرغلیست فردوسی که در خود زبان کوثر

سپیدیا به جام زردی [illegible] طاس آرد / که از دست سیه چشمان بلب گیری می احمر

ز فرق زنگی گریان فتد دستار سیمابی / چو باز آن رومی خندان نهد بر سر کلاه زر

بدست آرای صنم جامی که در میخانه ساقی / یکی خشت سر خم بهتر از صد تاج اسکندر

غنیمت دار این دم را که دور جام مینایی / نه دارش یا مدری دارا نه قصرش یا مدنی قیصر

گذشت ایام او دی نیست الا صحبت دنیا / بهشت جاودانی نیست الا حضرت داور

ولی عهد امام حق محمد شاه بن تغلق / که ظل رایت رایش بود چون صد [illegible]

مطلع

چه راحت یابد آن مرغی که آید در بر دلبر / اگر چه بازم از غمزه جراحت ها نهد در بر

برای شوخی چشم لعلش در بسته در بسته / برای ستم [illegible] غمزه [illegible] رسته از خنجر

زهی صبح جبینت را دو اختر در دو ماه نو / خهی باغ عذارت را دو لاله در دو نیلوفر

زهی ترک کمان ابرو که چشمت بسته پیوسته / شانها گرد بر گرد دهند و طفل بازیگر

توان [illegible] که دارد تی دو نسرین بیک غنچه / مر آن ابرم که بیارم دو صد نسرین یک عبهر

لبت را تو شفق پروین بدر از مهر او هر دم / همه داشک چون پروین همه تن چشم چون جاغ

من سرگشته را الفت چه دردا تشنه میدارد / پریشانی چو بیرون شد بعهد شاه بحر و بر

چه بحر هست آنکه در آب روان موجش نیاورد / کنارش در میان سر میانش مسکن اژدر

محیط پنج شاخ از وی بر دیکقطره زان هر دم / که خواهد از رخ عالم بشوید گرد شور و شر

زبان کردار چون روییم بجو خون نگذرد / فره دیدار چون چشم همه رویش پر از گوهر

زهجرش سنگ بگدازد و وصلش زر تبی ارزد / اگر روزی شرر افراز در پایه از بلوک فیم

فرزند لالماندم که در برگ چنار آید / ز دید مردم دیده خیالش برگ [illegible]

زنیرنج ارتباطشی دارد همه رویش پر اختر / بهمندار نسبتی دارد ز رنگش تیره دل اخگر

حریف نام آن طوطی سلب کز تن زبان دارد / دو بلبل زیر پر دارد که او را چار صد شهپر

برهنه گر برون آید چو ایمان از در خانه / در اندازد سر از غیرت قفای دشمن بحرج

چه برقست آنکه برق خشک میوه شد بار تر / چه نفس است آنکه سر در شک دارد چون خور خنجر

چو شمع از سر بر بزیدن مش بروی نیم هر ساعت / از ازار عنبرین پوشد نگار کهربا پیکر

بریزد بر عذار صبح ماه نو شب تیره / فشاند برگ بادام شاخ زعفران عنبر

بهندستان و وز صین یغلش گرد و تن روی / خرامان میرود و در چین کشان در یا خود

مثلث باشدش نام و مثلث است هر گز / چو از مرکز برون آید مربع گیر و ثش بر

یکی دان حرف آخر او دوم دان نیم پنجه / ولیکن حرف اول را بجز مجذور دوم

چو این ماهی زرین را به بحر کف برد خسرو / مر او را پنج ماه نو بسوی مه شود رهبر

خدیو عرصه عالم محمد شاه بن تغلق / که در بزم جهانداری سکندر زیبدش چاکر

پیش سنگ قند خان قدر و دارای آتش ش / سیاوش وش مؤید یمتن تن ظفر فر

از بن پس خصم پاسش بسکین میدهد تسکین / از بن پس ظلم را عدلش بخنجر بسپرد خنجر

تن بگران رزمش را قدم لا قمح بود لائق / کف ساقی بزمش را پیاله خور بود در خور

بسوی هند شد از سده ملک صد سال [illegible] شد / بچشمش سهیل بود از وثنا استان در

در عشرش عمر و قارون کفش دریا قلم [illegible] / دلش مریم کرم نخل و دستش عیسی [illegible]

تبسم کرد جام اوز لرزد رشید عقیق آتشی / بوقت خنده مهر و یان نمایند از شفق اخگر

سلیمان ملکتی با فر بهمن [illegible] / وگر نه تخت بخت را نهادی بر کتف [illegible]

تو آن محمد تو آن شاهی که از طوق نگاه [illegible] / روا الشر [illegible] باده کشد از پشت شیر نر

جهان ملک [illegible] / که جم هرگز نه بیند چشم جز در آبرو و [illegible]

کسی کو بوی گل بیند نظر [illegible] / کسی کو تو تیا یابد کشد در دیده خاک تر

ترا با دا [illegible] بزم ملک جام خوشدلی [illegible] / کلاه سلطنت بر سر دو تاج مغفرت در بر

در تعریف جام و باده پادشاه

آن بدر شفق خور مین پروین همه رخسار / در پنج مهر نو مین هر لحظه گرفتارش

آن زورق دریادل تاجر سو لب ز دو / ماهی بچگان باشند هر سو نگهدارش

مرغیست کش از دیده کاور شده زر ریزد / زان ماهی بچگان بینی چون ارم منقارش

موج دل صد علزم یک قطره ز تاثیرش / شمع فلکش جا ره یک ذره زانوارش

از غایت بی آبی از دست رود هر دم / تا نگه نباشد خود در آب کشی کارش

از نرگس چشم ما صد نیستر ن افروزد / زان گل که درخت عقل بی بر بود از بارش

کنا مش است از خنده دست او / بر گیری ازوی با چاره بود چارش

تا غنچه بالا نسترن گردد / چون سرو خرامان شود در گلشن آرش

هر چند میان خلق آبیست مدام او را / در مجلس شه بازی بی آب بود بارش

پروین چو پنهان شد ز لعل شکربارش / زنجیر که بست از شب گرد مه رخسارش
از نرگس بیخوابی آب انجم افشانم / گر سبزه دمد روزی بر صفحهٔ گلنارش
چون فرق سر شانه صد شاخ کنم دل را / گر یک سر مو بینم از وی شده بیزارش
بر آینهٔ مه بین آشفته صف مورش / پیچیده بر آتش بین از دود سیه مارش
آهی که ز غم چون صبح آلوده بخون باشد / آن دم که پدید آید بر آینه زنگارش
وا مانده شود چون گل از بند خود آزاده / گر سنبل تر روید بر طرف سمن زارش
یک ذره ز مهر او نقصان نشود هرگز / آن روز که رو آرد بر صبح شب تارش
زلفش لب میگون شد خصم شه عالم / گر کنگرهٔ خورشید آویخت نگونسارش
فرمان ده بحر و بر شاهنشه دریادل / گر بندگی سحاب آید هنگام سخا عارش
بر باد سلیمان را آن روز توان دیدن / کو را چو گل آن باشد بر مرکب رهوارش
چون دفتر گل باد انه دایره سیپاره / گر همچو قلم ننهد سر بر خط اقرارش
ای خسرو شیرین خط للیلیت گلگشت / مجنون بزنجیرست ماه از غم رفتارش
بدگوی تو چون چوگان از خط تو سر برتافت / پابسته در آهن بین چون طبع رسد برکارش
آن را که تب کینت بگرفت برو مالک / تا بر طبق دوزخ شربت دهد از نارش
قهر تو فلک دارد در سینهٔ پنهان تو / بر خلق جهان گردد هر صبحدم اظهارش
و جی که عدو دارد آسیب ز نقد عین / گر جرعهٔ عقیق افتد بر روی چو دینارش
ماهی سر خرگاهت گو سر بفلک بردست / فرقی ننهد یک مو از گنبد دوارش
گردد ز سر نگین داود سلیمان فر / هر بنده که در دیوان عنوان تو بود یارش
بسیار بروز آرد شب های سیه کلکم / تا شاهد مدح تو شد محرم اسرارش
تا شیشهٔ سینا را دود سیاه شب / صد شمع بر افروزد از ثابت و سیارش
صد شعله مسیحا انجم افروخته روز و شب / در دودهٔ اقبالت از حضرت جبارش

در مدح ممدوح خود و جزئیات و تعریف محبوب

قطب شان گرد غیبت سو خط محور / کار زو بایست بر و باسی و یک مهره زر
قطب فیروزه ز نو ابر سر خط رفت ز هوش / راقص زرد قبا خفته به کام اژدر
مار در جنبش و قطب از حرکت خالی است / نقش ماز ان چرخ زنان گرد سه شش خنجر
بست و یک پیکر نو زند در ایوان شمال / همه چون گوش دلارام مرصع زیور
در میان همه سر حلقهٔ این طایفه قطب / لیکن از وی نبود تیره‌تری یک پیکر
حارس صومعه شب روز ندود خرش / دور تر کعبه و نزدیک تر او صغر
بر در بارگه عزت او کیکاوس / همچو چاووش نهاده است کلاهی بر سر
بر در مطبخ خاصش بکف بر شاوش / سر غول است بغایت کره و زشت نظر
پیش رو پیر رجدی راهنمای قبله / عابدی را که سوی کعبه نباشد رهبر
هر یکی دوخته بر خرقه خود چند درست / همچو ما خفیه نهد از زر را زیک دیگر
گرد سر حلقهٔ خود جمله مریدان ز اخلاص / گشته رقاص و افشان ز پلاس خضر
بر دربار جلال احدی شیخ و مرید / همه صوفی دم و دانی قدم و فرمان بر
همه در معرفت کنه کمالش حیران / همه در منزلت عز و جلالش مضطر
همه در میکدهٔ خاص وصالش بیخود / همه در بتکدهٔ مهر جمالش بیخور
شب و روز اند ثناخوان خداوند جهان / صبح و شام است دعاگوی خداوند بشر
تا نبات لب تو رسته نشد گرد شکر / کام من تلخ چو ساغر نشد از خون جگر
حلقهٔ زلف ترا دایرهٔ مشکین کرد / نقطهٔ لعل ترا جعد ثریا در بر
بسته شور تو مشهور بقسم منطق / نرگس شوخ تو معشوقه و رعنا ساغر نظر
گر سر زلف تو زنجیر نبستی بر ماه / بتسلسل نکشیدی بجهان دور قمر
ای لب می وش تو ساغر جان را ساقی / وی شب سرکش تو گوشهٔ مه را در خور
بر ستاره شود آن روز رخ بدر ز مهر / که برآید شب آشفته ترا گرد سحر

لعل درپاش تو همچون لب خسرو شیرین   مشک گل پوش تو چون خامهٔ شه ماه پیکر
حاکم مشرق و مغرب که بمنشور امامش   بر سر جمله سلاطین جهان شد داور
شام دریا گهش هندو گلریز قبایش   صبح در بارگهش رومی زرین مغفر
پادشاهی که بجز تخت و سریرش نبود   بر سر عرش اگر جای کند روزی خور
آفتابی که بجز رای منیرش نبود   گر همه راه شب چارده بینی انور
آفتابی که بجز کلک دبیرش نبود   لب ز نبات شکر آلوده چکاند عنبر
قصر آن چرخ که بر کنگرهٔ برجش عقل   عرصهٔ هفت سما یافت کم از یک اختر
ای چو خورشید سرادق زده بر اوج فلک   وی چو شمشیر زده بحر کفت موج گهر
اندرین دم که ز جور فلک شیشه نهاد   همچو جام اند بخون غرق مدام اهل هنر
ذره وار اند پریشان و هوا جو فضلا   صبح وار اند نشسته همه بر سر خور
بد که دیده نتوانند رخ عیسی دید   چار گشته همه را گوش مشو نغمه بخر
عمرو گر از زدن زید بمیرد هرگز   هیچ کس را نکند از سر آن حال خبر

در مدح سلطان محمد شاه تغلق متضمن توصیف بهار و محبوب

چون رفت سوی ماهی آن زرد چشمهٔ خور   در آب خشک ما را بیش آتش تر
زان پیش کاسمان را طباخ صبح بنهد   بر هفت خوان گردون یک طاس سنگ جعفر
زان پیش کاسمان را خیاط چرخ بنهد   بر خرقهٔ کبودش یک پاره دم عنبر
خورباش سیاه چشمان وقت سپیده جامی   گر جرعه خاک مجلس پوشد لباس احمر
دریا میان زورق صد بار موج خوانی   بر پشت ماهیانش یکدم سوی آب آور
روشندلان ندیدند یک ذره تفاوت   از آفتاب گردون با آفتاب ساغر
آهوی آتشین ما چون بره در برآرد   کافور خشک گردد با مشک تر برابر
شب زنگیست گریان آئینه است بر کف   صبح است ترک خندان دستار زرد بر سر

بگریخت او چو شب زین پلنگ بر پشت   چون بست شاه مشرق قبای زر بر بر
ای زلف عنبرینت شمشاد و لاله پرور   عناب شکرینت لعل و درشت در بر
دلهای شور بختان بریان لب تو زلفت   تا آن نبات سبزت رست است گرد شکر
در غنچهٔ تو لاله در پستهٔ تو لولو   در غنچهٔ تو نسرین بر غنچهٔ تو آذر
چون سرو در برای تازه نهال خوبی   تا عاشقان بیدل بینند سرو در بر
روزیکه سر برآرد شب از کنار ماهت   بر روی بدر بینی غلطان هزار اختر
آن سر شکسته زنگی از سرکشی بچین شد   بر گرد در تو هم صف زده ز زنگبار لشکر
شبرنگ نیم روزست شام خط تو از چین   خورشید نیم روزست رویت چو رای داور
بهرام نسل رستم ادریس فضل عیسی   اقلیم بخش احمد کشورگشای حیدر
بر آستان جاهش جبریل خویشتن را   صد ساله راه دیده از کائنات برتر
ای شغفت طاق طارم بر آستانت مدغم   وی پنج شاخ دریا در آستینت مضمر
ای بندهٔ خلیفه در پیش تخت بختت   نایب هزار خاقان حاجب هزار قیصر
ای باج جنابت سنقی جابلت   وی خادم رکابت مخدوم هفت کشور
از خامهٔ کمالت یک نم هزار دریا   وز نامهٔ جلالت یک خط هزار دفتر
در رزم تیغ بهرام از حملهٔ تو چوبین   در بزم ساغر خور با ساقی تو در خور
گر بر خط تفاوت نه دایره نگردد   حکم ما و نقطهٔ قطب از حرف خط محور
رایات بحر ز رایت افراخت در شاهره   نه خاک گرد بر سر از دست آن تکاور
آن ابر برق سیرت آن بادکوه صورت   آن نار بحر پرور وان آب خاک گستر
یکران وزین خاصت آن سروان و گلبن   پیل دو در سرایت کوه روان و محشر
لعل یراق زرست ابروی شاه مغرب   دود چراغ برزست روی عروس خاور
در خوابگاه خلقت ذات تو بود مقصود   تحریک نه پدر را بالای چار مادر

ز دستار زرد آفتاب ۱۲

گر عدل تو نبودی این پنج شوخ مطرب … با قطب جمع گشتی با مرگ شه خواهر

جز صورت سعادت کز چرخ ثابت آرد … هم حقها ش لشکن هم پروهاش بردر

مقطع طلب نمودم سر پیش داشت خصمت … در شعر با کم افتد مقطع ازین نکوتر

تا زیر بال طوطی طاوس شبنما را … هر صبح دور باید عنقای زرد شهپر

بادا چو طایر قدس در صید گاه هیجا … پرواز باز چترت بالای چرخ اخضر

در تعریف آفتاب

چو شاه باز سحر باز کرد شهپر نور … بسوی غرب غراب ظلام کرد نفور

سرای دهر شد الحان سرای مرتام … ز بس خروش خروس نوای نای طیور

چو تیر تیر ظلام از کمان چرخ انداخت … ز ترس ترکش زر اندوده تیغ بیضه مور

و رید زهر ز زهره چو دهر تا بسر زرر … نمود حبش حبش را چو مغفر فغفور

بشد زراه فراره فراره زد شه زنگ … چو قوقه کله شاه چین نمود از دور

ز سهم تیغ منوچهر خنجر مهر گرفت … قبول رونق اقبال شام راه قصور

سپهر تیغ زراندوده مینت زد هر صبح … ز مهر ماه سلاطین و آفتاب محمد ور

در تعریف کنیزک فلچهره و لو وقع النعام جهت قیمت ان از محل فتح خود

بباغ ملک سمیتم گلی ببار آمد … که پیش عارض او ماه شرمسار آمد

ز مهر مشتری او شدم که آن مهرا … نجوم زیرد و یاقوت آبدار آمد

کمند طره او بر کنار لاله تر … چو سنبلی ست که از باد بیقرار آمد

خدنگ غمزه او در خم کمان ابرو … ستاره ایست که در ماه نو بکار آمد

سواد خال خوش و در بیاض دیده من … چو زنگی ست که بر طرف لاله زار آمد

چو بسته گشت دل شور بخت من بربان … که تنگ شکر او لعل در شار آمد

شکسته شد دل خورشید بهچه مه در ختم … بدست بدر دوران دم که آن نگار آمد

بجنگ غمزه و زلف چنان مقید شد … که از سهر چه دل نالهای زار آمد

چو شاخ مردی ما زد امتحان در بخت … بسا حسن و زلفش دو سه بار آمد

قرار تبعه بصد حیله بست بر صد … اگرچه قیمت آن ماه صد هزار آمد

زغیض بکر بتش حقه عقیق دهان … خجند مثال پیاز و ز رشا هوار آمد

بدان خدای که در روز من فلک عطاش … هزار آنکه ز رهر شب آشکار آمد

بنعل تیر سم سمندت که پیش گوهر او … در بیت مغرب شرق کم عیار آمد

که بدر بدره چو بگشاد هم حاصل شد … که بود ضعف کل آندم که در شمار آمد

هوای وجه زرم روی زرد گرد چنان … که نقد علین روان گشت و در کنار آمد

ولی بوقت سحر گه که روی خندان … گرفته خنجر زر سوی زنگبار آمد

ندای هاتف غیب از سر اوقات جلال … بگوش هوش من خسته و فگار آمد

که روی زرد مکن بدر و قلب با خود دار … که وقت تربیت شاه کامگار آمد

خداوندگان سلاطین دین محمد شاه … که بحر پیش کفش ساقط اعتبار آمد

شه ستاره سپاه آفتاب ماه کلاه … گر آسمان لقبش ظل کردگار آمد

فلک جنیبت خاصش شدست از مهر … که آفتاب بروزین زرنگار آمد

بنای قلعه جاهش چنان رفیع افتاد … که قصر خندق او برج نه حصار آمد

نهاد افسری از شاهوار مرواریه … که او به بندگی شاه حلقه دار آمد

بحلقه که سر ان گوش استماع نهند … چو نعل اسپ شه این دانه گوشوار آمد

در مدح سلطان محمد شاه مشتمل بر حرخیات

صبح عنقاییست سیمین مرغ زرین در دهان … شام ورقاییست مشکین بیضها در آشیان

عاریت دان این رز بر جمود بهار رود … زرخش همت زین جهان بیوفا بیرون جهان

پیش دستی کن بگیر آیینه ساغر بکف … صبح اینک در قفا آیینه دار چون جهان

۱۴۰

خشت زرین گر برافتد از سر فیروزه خم | جام مالامال مهر از ساقی وحدت ستان
جیب خود پر بوی مهرش صبح و گل کرده چاک | هر دو راز آن بر گریبان گوی زر بست آسمان
شب سیه دل بود گرد آن ره چون مه گوی شاه | زان بزخم تیغ خورشیدش برون کرد از میان
سایه چتر سیاه آل بهرام ست هم | لاجرم بگرفت نورش عرصه ملک جهان
آفتاب ملک و دین مولی امیر المؤمنین | بنده امر خلیفه پادشاه انس و جان
حلقه در گوش غلامش هم سپهر و هم نجوم | جرعه نوش احترامش هم زمین و هم زمان
ای لوای قدر تو عنقای گردون حجاب | وی همای چتر تو طاوس سدره آشیان
سده قصر همایونت که چرخ اعظم است | تکیه گاه آفتاب و سجده گاه خسروان
حلقه درگاه با جاهت چو عرصه ... | حاوی نه دائره یک نقطه آمد در میان
از مقام خود در آمد عرش با چندین جلال | تا نهد در بارگاهت بوی خود و آستان

در تعریف مرد متورع و طالبان درگاه اله

بنده که خواهی بجز حق دوست | قیمت افزای دُرِ جان خود است
عاقلان نقص خویشتن جویند | گوش کن کین حدیث معتمد است
نه پدر را از چار مادر بحث | در کتاب احد و نه ولد است
جمله مستغفلت اند و یکی | طالب وصل ذات لم یلد است
ملحد آن کس که باغ دنیا خواست | ای موحد سرای تو لحد است
بی جگنی طارم آتش چرخ | کز حسابی او بیک لگد است
برسر بام چرخ پای منه | زانکه چرخ سقف بی عمد است
دل عاشق ... گل نیست | کارگاه جلالت صمد است
خانه دل بنا لم یزلیست | نور آورده الست و خود است
دل فاسق خزانه حق نیست | گلخن ... نقش حسد است

۱۴۱

هر که در کوی عشق زد قدمی | شهسوار ممالک ابد است
نزد عقل آزمای شعبده ایست | هر چه در جوف نیلگون رصد است
آسمان شیشه ایست سرگردان | کاندران شیشه پاره زبد است
بت شیرین لقاست بکر پالال | او هم از مهر خورد و تاه قد است
چو زرین قباست شاهد خور | لیک از آه صبح زرد خد است
سبب فعل علت اولی | نه قیاسیست بلکه مجتهد است
دیده گاو روشن است هنوز | چشم موسی ز خاک در رمد است
پایمال است هر کجا کسیست | نیک حال است هر کجا که بد است
خر زرین جبل است و یکی را | جامه روز عید از نمد است
باز گون است جمله کار جهان | تا بحدی که ماورای حد است
از یکی با شگونیش دان این یک | گل در غنچه است نیم صد است
جیب نهادند عقد نصحت را | راست گیر نیش نصدش نود است
این یکی هم طلب یکی که یکی | از عدد نیست مبدا عدد است
هر یکی دانه زین طویله در | درخور گوش شاهد خرد است
دل پر نور بدر چاچی را | هر دم از روح قدسیان مدد است
زانکه او مادح شهنشاهیست | که جهان از عطاش در عدد است
سایه حق که نور اقبالش | بر سر آفتاب چتر زد است
قلعه جاهش آن ربض دارد | که دو عالم در آن چهار رسد است
خون خصمش که مار رمحش ریخت | خون ماهی شکم که بی قود است
تا بود لعل یار وقت سخن | پاره آتشی که بر برد است
کمترین بنده شهنشه باد | هر کجا حاکی که بر مسند است

قطعه

سلطان جار بالش شش روزه سپهر / ای سایهٔ رحمت سیاه تو آفتاب

از دوره چراغ تو یک ذره بخت شمع / از بحر تیغ شاخ تو یک چرخ چون حباب

عالم ز جام عدل تو نوعی شده ست مست / کان مست را بعمر نبیند کسی خراب

خاک جزیره در دو بحر تلخ باز / گر از نسیم لطف تو گیرد شکوه و اضطراب

تدبیر را اهتمام مثال تو امر کرد / تا تشنه را زلال دهد لشکر سراب

تا شیر انتقام جلال تو جبر کرد / تا زعفران غم آرد شادی برد شراب

هر شب بفرق غلامت ز مهر خویش / در کارگاه خویش قصب بافد ماهتاب

شاها دو حاجبند که پیوسته کرده‌اند / ترکان مست را خم محراب جای خواب

تا راستی که آن دو سیه روی میکنند / بر مردمی که نور بصر راد دهند آب

داد خدا و شان ندید تا همی / الا زبان خنجر سلطان کامیاب

قطعه

شاه آن سکندر است که کلک دو شاخ او / آب حیات از ظلمات آورد بروم

زان زعفران خالصه خورشید بشکر / زان گنبد نای طلایه نشان شود سموم

تیغش که آفتاب بدو منتشر گرفت / بحریست پر جواهر و برجیست پر نجوم

این شاه هند پیست از دو طرف قاطع عدو / وان روز بیست باد و زبان ناشر علوم

ای روز و شب ملائکه را بر درت طواف / وی صبح و شام اکاسره را بر درت هجوم

گر از چراغ رای تو پروانه پر برد / بر خویش شمع ننگد از دود گر هموم

خور را بتیغ خنجر تو سه پاره کرد ماه / زان در سواد شام برو میکشد رقوم

تا شاهباز چتر تو زرین کشاده بال / از بوم روز کورتر آمد حسود شوم

تجار جور خواست که آید بملک شاه / وقت قدوم بر قدمش زد فنا قدوم

مدح آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم از زبان مبارک

گفتم بصورت ار چه ز اولاد آدمم / از روی مرتبه ز همه حال برترم

چون بنگرم ز آینه عکس جمال خویش / گردد همه جهان بحقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کائنات اگر گشت مظهرم

ارواح قدس چیست نگهدار معظمم / اشباح انس کیست نگهدار پیکرم

بحر محیط رشحه‌ای از فیض خاتمم / نور بسیط لمعه‌ای از نور اظهرم

از عرش تا بفرش همه ذره بوده‌ام / از نور آفتاب ضمیر منورم

روشن شود ز روشنی رای من جهان / گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم

آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان / آن آب چیست قطره‌ای از حوض کوثرم

آندم که زو مسیح همی زنده کرد جان / یک نفخه بود از نفس روح پرورم

فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من / یک اسم اعظم است حقیقت چو بنگرم

قطعه

خسروا تا شهپر سیمرغ جودت باز شد / شاهبازان را پر از پرواز کردن باز ماند

ابر تقریر عطای شاه میکرد از حیا / تا بروز حشر دریا را دهان باز ماند

آفتاب جاه شد از اوج شرف رفعت گرفت / خصم زان چون سایه در حضیض آن ماند

هیچ با جاه کش بدخواه میجست ارتفاع / از طلوع خویش هم در مبدء آغاز ماند

ایکه روی ... را سیه کردی و سر در خط فنا / تا قیامت یادگار از خانه سر باز ماند

تمام ... کرد ... بود ... / در میان انجمن مینای لعل انداز ماند

با دو سلطان برزر خسار ... / همچو آن عاشق که در هجرت ... ماند

قطعه

ای گوهر جناب تو سرمایهٔ ظرافت / وی خاک آستانت سرمایهٔ لطافت

تو سرو باغ ملکی سرسبز از آب خرمت | بیدارین بود که چو نرگس و ریحان خلافت
فرق جلال قدرت موی کم از نبوت | قد کمان جابت یکسر بار غلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشاوند | در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت
طباخ همت را خشک و تر دو عالم | باشد یکی زنواله در سفرهٔ ضیافت
روئین تن زمانه بر هفتخوان رستم | چو بیژن شود چو بهرام از هیبت مصافت
جفاکه نه پدر را در شش جهت نزاده | چون تو کسی بعالم در حسن و در ظرافت
شمشیر اختر اثمی ای برگزیدهٔ حق | باد امیان بجاعون خدا غلافت
تا بر اساس حسیست در علم منطق اغراض | تا از خواص اشم ست در رسم نحو ضافت
بر جا که تاج بخشی ست باد ابتو تولا | هر جا که ملک ملکی ست باد ابتو اضافت

قطعه

سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر | ای آنکه از جمال تو عالم خزین ست
ای ار روشنست بر همه عالم چو آفتاب | کام و روز آفتاب ز رای تو روشن ست
گوشتی ز حلقه در خلوت سرای تو | خاتون هفت قلعهٔ این سبز گلشن ست
در پیش گلشن طرب آباد بزم تو | بستان هشت باب تو و ارگلخن ست
هر چند دشمن تو قلم وار سرکش ست | شمشیر تو چو زلف نگارین سر افگن ست
هر چند آب تیغ سر کوه را گداخت | خصم سیاه روی ترا تا بگردن ست
تو شش ز حلقه در خلوت سرای تو | صا بور هفت قلعهٔ این سبز گلشن ست
من گرچه تلخ کام تر از ساغر سیم | الفاظ در فشانم شیرین تر از من ست
ایوان بارگاه جلال ترا فلک | بیتی و زه عنکبوت زوایای روزن ست
باو از قفا کشیده زبانش بنفشه وار | آنکس که در زبان بخلافت چو سوسن ست

در مدح خط محبوب

بیا که بر شکرت رسته شد نبات ای حور | و سیده مشک سیاهت ز گوشهٔ کافور
بزیر لعل تو پنهان و در رشته مروارید | فراز سرو بلندت دو نرگس مخمور
رخت گلی که بود مرهم دل خسته | لبت بلی که بود دار دو دل رنجور
ز ماه عارض تو سر زده ستاره خوی | چنانکه بر ورق لاله لو لوی منثور
از آن ز مهر تو بر صبح میزنم دم سرد | که چرخ بر فلک عارضت کشیده سمور
بلشکر تو نهان گرده روی مروارید | برآفتاب تو پیدا شده شب دیجور
چو مار زلف تو بر خویش بلدر می پیچید | که گرد ماه تو آشفته از چه شد صف مور
بهم رغمت از سالها حسرتین بوده ام | شدم بقدر قدوم خدایگان مسرور
و سایهٔ عهد خلیفه محمد تغلق | خدایگان سلاطین دین جم جمهور
ز عدلش از دوبن مار در امان رقص | ز لطفش از سرطان معتدل مزاج عبور
بی نظارهٔ بزمش که رشک فردوس ست | فلک شده همه دیده چو خوشهٔ انگور
ز بی شکوهٔ تو گروه بدسیاری عدل | خرابهٔ محن آباد و خاک را معمور
ز آستان تو موکبیت در قطر تا عرش | بچشم خصم تو مشعلی ست و میان تا نور
صفات ذات تو بر تختهای بهای شرف | چو ظل مرغ تجلی ست و نشیمن طور
بدست خازن اقبال جاودان تو داد | عروس ملک کلید در سرا چه سور
چو نصب شد علم فتح رفع قدر ترا | بکسر حادثه ضم گشت جاسد مجرور
ز خاک شاید اگر زر زیر وار دمد | که جود جود تو دائم چو دیده شد مشهور
بدست لشت یکی رومی سیه دستار | که در ممالک معنیست این زبان و ستور
جهان بنا بایک نکته از زبی بشنو | که در روح شده آثار آن شود مشهور
سری بده سلطنی را که فرق نمی نکند | سر از بار دستار او سر و دراز شرور
نهاده دیگ تهی بر سر و ربی آب لبی | درون او همه آتش گرفته همچو تنور

به در حسابش بود آن کسی که نشناسد | صحیح راز سقیم و صحاح راز کسور
همیشه تا که سراپرده‌دار چرخ زند | بصبح خیمهٔ زرین بزین معلق سور
مباد خالی یکدم چو بوستان جنان | سرای تو ز سرو و سرای تو ز سرور

در مدح سلطان محمد شاه و خیالات بر خیات و محبوبان

چو خوان سبز فلک زر نهان کند در قیر | میان لای سیه مه رود چو کاسهٔ شیر
ز تاب این سپر آتشین تیغ زن ست | که شب روان را در چشم مینماید تیر
ز خنجر زورق سیمین ماه برجو شد | هزار چشمهٔ سیماب زین کبود غدیر
ور از شد زر و عنبرین شب پی آن | که میرود شب زرد در کمان چون تیر
خمی سپر که همه روی او بود پر تیغ | شهی کمان که یکی نیمه زو بود از تیر
بوقت صبح که در پیشگاه خیمهٔ سبز | شب سیاه قبا زو ز زر سرخ سریر
روان شدند همه ساکنان عالم قدس | به خاک بوسی درگاه پادشاه کبیر
بموی مجمر زرین آفتاب منیر | گشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر
ز حلق زاغ مگر بیضهٔ آتشین افتاد | که باز مرغ سحر میکند هزار نفیر
تدرو جام بخون خروش شد روی | در آن چمن که زند عندلیب چنگ صفیر
ز سبزه زار فلک چون دمید لالهٔ زرد | کرا بود ز گل سرخ و شاخ باده گزیر
تو آن کسی که یکی تار زلف اندازد | ز سایه بر طرف آفتاب صد زنجیر
تو ماه عالم حسنی و زلف تو شام ست | که هست در خم زنجیرش آفتاب اسیر
عروس صبح بر انداخت زلف شب از روی | تو نیز سلسلهٔ عنبرین ز رخ برگیر
خط تو با سر کلک دبیر شاه بجیست | که هر دو چهره به را گسترند به قیر
خدایگان سلاطین محمد تغلق | سپهر تیره دبیر آفتاب ماه وزیر
مدار شرع رسول آنکه او بامر امام | بر اهل جملهٔ عالم ولی شدست و امیر

قیاس گنبد مائل بحلقه در تو | خیال آنکه درو گشت حامل آمده تدویر
زهی محیط که در جنب جیبش قوس ورت | چو نقطه دائرهٔ آسمان نموده حقیر
ز پشت نه پدر و چار مادر و سه طفل | نزاد چون تو جوانی در کنار عالم پیر
عروس هر دو در ایوان بر کشیده ز چرخ | خیال نسخهٔ جاه تو میکند تحریر
غبار لشکر آفاق گرد هیبت ترا | بسی دویده و نه دریافت چرخ باد شتیر
کسیکه پیروی تو بجان نکرده چو قوس | چه سهمها خورد از تیر جعبهٔ تقدیر
ملازم ست که بر خصم کار دشوار ست | و نیلش آنکه علی الکافرین غیر یسیر
ز مکر طاغی طاغون گرفته این مشب | که بانگ سگ نبرد نور ماه را کشور
کجا در دو درع آهنین ز خنجر بید | کجا برو زره چرخ سهم تیر حصیر
ز قدر اول هر شانزده کواکب را | سم سمند تو کرده بچار مه تسخیر
ز تاب تیغ تو ایمن شدست از دوران | مقعر فلک ماه از مساس اثیر
همیشه تا که درین چرخ تیغ دار سپهر | چراغ ماه بود از دم سحرگه تیر
شموع مجلس اقبال پادشاه جهان | ز نور مشعلهٔ قدس باد عکس پذیر

در شکایت خط

مجهٔ زرین نو و خیمهٔ صبح ای نگار | خیز ز زیره پر فگن سلسلهٔ مشکبار
ترک تو گر یک نظر افگند آید پدید | زین دو عروس حبش بچهٔ رومی هزار
مردم دیده تو ای دور ز چشم مرو | آب ز روی مریز هر نفسی اشک وار
در شکن زلف خویش با همه آشفتگی | این دل سرگشته را پیش پریشان مدار
بو که بباغ وصال سرو تو آید بیر | تا شده روی ترا از آتش گل زیر خار
مور چه زر و شد پیکر من تا ترا | مار سیه حلقه زد بر طرف لاله زار
جشنع مر العل تر بر زبر نخاس زر | لعل ترا در شکر عقد در آبدار

تیغ کمان وید که گوشه تیر ای نگار / گر بسر زر بود خانه او چون نگار
فرق سحر دریافت شانه زرین ازانکه / سر بدر بازی کشید شب چو سر لف یار
گشت ز ذوق و گداز روی شمشیر باز / در ورم افتاد باز زنگی آئینه دار
مرغ صراحی طلب کز ظرف مرغ صبح / باز شد از حلق زاغ بیضه زر آشکار
بلبلیم غنیمت کش از سر چشم تدرو / جام روان آورد از زن تر بی شمار
صبح دوم تیغ زد بکیدم ازان سخن طلب / گو بیر و وروی ز آئینه دل غبار
آتش تر ز آب خشک سوی شکر ریه هست / خشک و تر این جهان بجو جهان بیدار
شتر ز خطی مگیر کایت او روشن است / تا نشوی چون قلم سر زده روزگار
هست تجمان برگذرا نیک زین سوی صبح / گشته زر سیاه شد بر لب دریای قار
زین نماند وه یافت جلوه صبح این زمان / از پی آن تا شود خسرو مشرق سوار

در تعریف قلم و مدح ممدوح

تیغ مه نو نگر حامل یک زرد مار / مور چه اشفته بلبن در بی او صد هزار
بوسه دهد ماه را هندوی زرین لباس / سجده کند سیم را رومی عودی ازار
چون ز سیه ره دو دو بر آرد ز جبین / از ره دریا رود باز سوی زنگبار
طفل سودای شتر گریه کند باک نیست / شب چو برو ز آورد روز شود هم نزار
در پس محبذ ورشته و نیمه نیخه اشمه / سوم اگر خود ذهنیت یعنی بدو جا ملال
ریخته بر برف خشک ابر سیه در تر / چون سر او در کشید بحر کف شهریار
مهر منوچهر چهر آرش ارش سپهر / جعفر فغفور فر حیدر احمد شعار
شاه محمد لقب حیدر احمد نسب / نان با نام زنان حبیت او استوار
دولت بیدار او بر دل زند حمله کرد / دست برادر گرفت کرد ز عالم فرار
ای که شه اختران هر سحر از مهر تو / خیمه زرین زند بر سر نیلی حصار

خلق تو و قدر تو آن حسن و این علی / دست تو و تیغ تو این یم و آن ذوالفقار
گر قصبت از فرق تو یابد بوی بدو / از سر مه برگشته پیرهن مستعار
در حرم آباد ملک ماوح و خصم تو اند / این ز سخط تا تیغ دارد و آن ز سخا تا جدار
آنکه تهی جیب بود دامن جود تو گرفت / چون علم آستین یافت ز دست تو بسیار
ساغر می بر کف از خنده زن همچو صبح / یاد وفات نگاریش بخاطر میار
آب ز نرگس ببار گرچه ز بستان ملک / داد گلی را بباد این فلک خاکسار
بر سر گورش هنوز سبز لباسان چو سرو / از غم دل میکند لاله بفندق فگار
صد ره مجروح بین از ضرر ماه نو / صد گل رخسار بین خسته ز برگ چنار
پیش من خاکدان جمع شدن روی [illegible] / خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار
تا سو جیش جیش جمله بر و یک تنه / با سپر آتشین روی خنجر گذار
تا بحساب جمل خیمه نسیم است گل / ماه بنورست شب گل بنارست خار
باد بتایید حق پرچم منجوق تو / زلف عروسان فتح در تتق کارزار
گرچه درین بحر شعر یافت بسی عقد در / شاید معنی نیافت بهتر ازین گوشوار

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق متضمن تعریف اسپ و قلم

موش نقطه زر دایره هیکل را / جز خط جام میار از پی عشرت ما را
نسترن زار فلک کرد نهان لاله زرد / روز مه بر فگن آن سنبل گل فرسا را
روی مه راند بگه نور ز آئینه خویش / گر بجور شید کنی عرض رخ زیبا را
حلقه زلف تو تا چند پریشان داری / دل سر گشته آشفته پر سودا را
دانه خال رخت چند بر آتش داری / مرغ پر سوخته جان من شیدا را
ترک مست تو که پیوسته کمان بر سر اوست / جان خود ساخته تنگی بچه مینا را
شو بخت آن نفسی شد دل بدان که نهان / پسته لعل تو بر در شکر گویا را

[illegible] فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن [illegible]

بر رخ از خط تو تر تاب شد آندم که شنید
گرد به دام صفت مشک تر سارا را

آبرسم آلست که آشفته شوی گر گویم
از پریشانی زلف تو شه والا را

آن شهنشه که بیجان بخشی شاهان جهان
برد خاک در او آب رخ عیسی را

وان سلیمان که ز طغرای نفاذ امرش
برتر از تار نهد باد سریر ما را

وان که بی امر جنبت کش او از زر سرخ
صنج بر صهوهٔ اشهب ننهد هرا را

تیر مینا سپر از رفعت قوس در او
دز برے دیده سر طارم او آذنی را

ور تنگ خندق خود دیده یکی برگ کبود
قلعهٔ حشمت او نه ربض مینا را

تیغ گه برق مهر خنجر او دید ابر جهیم
چاک زد بر تن خود پیرهن خارا را

خسرو روی زمین شاه محمد که کفش
قطرهٔ یافت ز موج دل خود دریا را

ایکه از نعل سمند تو فلک بر سر ماه
حلقه در گوش کشد آمنه والا را

ایکه گر گرد براقت سوی چرخ آرد روی
نور بخشد ز بران مردمک اعمی را

آن جمین جبهه شب پیکر و خورشید سپر
که در امروز لبس پشت کند فردا را

ماه سیری که ز مشرق اگرش ما گوئی
جز مغرب الف و نعل نیفتد پا را

قلم کام روا نیست زبانت که بطوع
جز در اثبات شهادت نوید لا را

گفت آن بحر که از غایت ندعا بی زر
پیش با نون نکند خصم سخن دریا را

ماهی کلک ترا بود غریبت که نهاد
آسمان بر خط محور سر اژدرها را

مرکز جاه تو گر عرضه دهد عرصهٔ خویش
عوض نقطه نهد دائرهٔ عظمی را

زآستان تو بصد رتبه فروتر دیده
چنبر چرخ سر کنگرهٔ جوزا را

وقت آنست که از ساغر چشم افشاند
خصم بر طاس زر اندوده رخ صهبا را

بست خوزان و شبان بر تن نارش گریان
با عدو تو چه گر طیست تپ سرما را

هر کرا آتش تیغ تو برد آب ز روی
خاکساریست که بر باد دهد دنیا را

بنجومای که برین لوح زمرد وش داد
از کلی سیم زر اندوده دو نون طغرا را

که سر قاف جلالت عوض نقطه گرفت
وسعت عرصهٔ نه دائرهٔ بالا را

قطع شمشیر سخن بر سر اعدای تو باد
گر چه در عهد تو خود سر نبود اعدا را

زانکه در رزم گه تیغ گذاران سخن
مقطع شعر نیفتد به ازین دانا را

در شکر ریز عروسان عبارت نقشا
گوشواری به ازین دانهٔ سخن پیرا را

در تعریف قلعهٔ دهلی و مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

سواد قلعهٔ دهلی اگرچه دنیاست
هزار بار فزونتر ز جنة المأواست

چه قلعه ایست که قوسی ز حلقهٔ در او
محیط نه ربض هفت طارم اعلی ست

به پیش قلعه ایوان بارگاهش قاف
نمود کمتر از ان نقطه که بر سر فاست

چنان هوای درش در علو غلو دارد
که قصر قیصر شد از خشت آستان سراست

به پیش بحر سوادش زبسکه موزونست
ز روی معنی هر بیت او بر از شعر است

بلند کوے که بنیاد او بر از بار است
ازانکه تخت گه شاه والی دنیاست

خدایگان سلاطین محمد تغلق
که کمترین غلامش هزار چون کسری ست

ترا که سنبل مرغول بر کنار گل ست
بعارض تو چه رو آفتاب را دعویست

دهان تست که موئی ز ذره فرقش هست
میان تست که کوهی بموی آویزست

کشد زلف تو بر آفتاب با وجه است
خط سیاه تو بر طرف ماه با معنی ست

ترا نبات ازان رسته شد بگرد شکر
که بر کناره لالهٔ ز مردین افعی ست

دو مار زلف تو ایمان شگاف چون کفر ند
خمار چشم تو مردم فریب چون غولاست

مراست بر طبق زر دو کاسهٔ لفت تره
که سالهاست که لعل مذاب را مجریست

چو شام زلف ترا بدر دید روشن شد
که بر کنارهٔ خورشید سایهٔ طوبی ست

رخ تو صبح شب قدر ماه عید ست
لب تو خاک در شاه یادم عیسی ست

توئی که قدر تو برتر ز طارم اعلی ست — بغیب طالع جاه عطیهٔ کبریست

کتابه علم راستی که رایت زد — سواد آیت اقبال و سورهٔ نصر است

بپی شال ازان غاشیهٔ تو در عالم — که دست پاک تو کشاف معضلات نبی ست

فلک ز مهر تو هر صبح چاک زد خرقه — ببین که پارهٔ او در ترنج زرد واست

اگرچه خصم تو در شست منجنیق بلاست — ولی ولی تو سرمست خمستان بلاست

چه قلعه ایست جلالت که بارهٔ از وی — محیط شش جهت و هشت روضهٔ جنت است

به پیش قصر همایون تو دوان شیخ — چو حبس خانهٔ قارون فرود فروتری ست

توئی که از فلکت سایهٔ خدا لقب است — توئی که از ملکت حاکم زمانه ست

از آنکه هندوی شب جوهری پر سود است — برای پیشکشت مه ز مشتری البشری ست

در انتظام تراکیب گوهر عالم — نفاذ امر تو چون فیض علت اولی ست

همیشه تا کرهٔ خاک خنگ گردون را — بساط عرصهٔ میدان عالم صغری ست

دلیل قافلهٔ سالار شرع رای تو باد — که نور خاطر تو شمع رهنمای هدی ست

در تعریف جشن که محمد شاه در دهلی کرده بود

این جشن نیست مجلس فردوس اکبر است — از فر عید و طلعت نوروز خوشتر است

این اطلس مرصع نه تو سپهر نیست — عکس فروغ چتر شه هفت کشور است

این تخت نیست قبهٔ عرش معظم است — این شاه نیست عیسی ادریس مخبر است

در مصر ملک یوسف موسی مهابت است — بر قصر دین محمد حیدر نشان کر است

در زیر بال باز زر چتر آل شاه — هفت آسمان ز نیک مگس سنجر کمتر است

صفهای حاجبان که چو مژگان کشیده اند — بر صفت هزار اختر خورشید افسر است

زان چارگوشه مجمر زرین میان صحن — کز بوی او مشام ملائک معطر است

و دودش سواد دیدهٔ حوران جنت است — عطرش بخار غالیهٔ حوض کوثر است

پیل است کوه پیکر و شیهه نفخ صور — درگاه شه نمونهٔ صحرای محشر است

عید آمده برای تماشای جشن شاه — بر در نشسته طالب پروانه در است

نوروز نیز آمده آورده عیدی — یک سبزه که آهوی زردیش در بر است

زان بهر زر به پیش ترازو شرف گرفت — کانجای وزن مشک بکافور همسر است

خاتون نوبهار شده پای کوب جشن — موی سیه بقد سفیدش برابر است

در عرصهٔ زمانه هر جا که راستی ست — آن راستی بعدل شه دادگستر است

سلطان کیقباد غلام آن سکندری — کو آب خضر خاک در او فزون تر است

افعال او موافق رای امام شد — کاقوال او مطابق شرع پیمبر است

ای سروری که پشت هدی را ز روی فخر — نعل تگاور تو به از تاج قیصر است

بسقف بیستون که بشش سو رشد تمام — در گوشهٔ هزار ستون تو مضمر است

هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت — آن حکم منسخ شد و آن نسخه ابتر است

زرین همای چتر ترا در هوای ملک — نه بال چرخ ریشهٔ یک گوشه پر است

از دام انتقام تو در آشیان عدل — شهباز در حمایت بال کبوتر است

آن کس که چون قلم ننهد بر خط تو سر — در دستمال حادثه مانند مسطر است

چون خاتم آنکه بر در تو پشت حلقه کرد — دیوارهای خانهٔ نگین وارش از زر است

باز از تیر ظلم ز عدل تو کاسد است — پهلوی چرب فستق زر زبد تو لاغر است

شکل جزیره بر لب دریا بهانه ایست — شوریده ایست کز کف تو خاک بر سر است

تا منهزم کند سپه زنگبار را — شمشیر زر که در کف سلطان خاور است

در پیش آب تیغ تو کمتر ز خاک باد — آن آتشی که هر شررش قصر قیصر است

تیغت سیاه معرکه شد تیر آسمان — کانجا که او مقام نماید دو پیکر است

بر سمت اختیار تو باد ادار چرخ — تا قطب را مکان طرف خط محور است

در مدح محمد شاه و بیان ضعف حال و بیماری خود

وجود ما بدرخشان و در کمال نقصانست … که همچنین بدر با ملال آفتاب تابانست
تنم چو صبح ز خواب و خورش تهی و بهر دم او … سفید آینه ماه همچو قطرانست
ز لاغری اثره را ماند و چو مردم چشم … درون خانهٔ خود هم بحیله گردانست
ضعیف تر شد از آن شوخی دیده که شد … در آب دیدهٔ خود خوار و زار و پنهانست
ز نم تو ملک کم و چون مردم از زر و اپو شد … ز نیک بیکسش جفت های خفتانست
درون پیرهنش تب نیافت تا گیرد … اگرچه نالهٔ خود هم بحیله گریبانست
چو بوی از سبکی با خودش نخواهد برد … بهر کجا که صبا را هوای جولانست
بشکل تار بریشم که در بر چنگست … تراز روز زر و دیر از تاب و سخت نالانست
زرنج ریشش که از نیش عقرب آمده پیش … زورد خویش بخود بر چو مار پیچانست
کمان مثال از آن روی پشت او گشته است … که در میان دو بازوش زخم پیکانست
چو از گرانی رنجش سبکسری آورد … طبیب گفت که این از خواص بحرانست
طبیب گفت که آثار علت سوداست … حسود گفت که سر سام زهر افشانست
حکیم گفت که از روی وقت طالع او … چو زلف تیره و آشفته و پریشانست
قوی ضعیف شد و سخت سست نبض عناش … لبش کبود شد و چشم رود گریانست
خبر بخسرو عالم رسید در ساعت … جواب گفت هنوزش بقا فراوانست
هنوز خاک در ماش سرمهٔ چشم است … هنوز آب کف ماش آب حیوانست
هنوز بر در دولت قبول و دود گلخن باشش … سواد سایهٔ زلف شاهد جانست
دعاش کرد شهنشه بحق که جان بخش است … شفاش داد که مرا بندهٔ لب بامانست
ز آب مرحمت خویش بخش برگ و نواش … که شاخ گلبن دین را نهال و شاخ شانست
شفاش داد هم اندر زمان خداوندش … که او بجان و دل و تن غلام سلطانست

عدو چو شمع ازین سوز شد بگریه و بدر … ز مهر خدمت سلطان چو صبح خندانست
خدایگان جهان کز مهابت تیغش … میان هفت سپر آفتاب لرزانست
شهی که خاک در او بدیدهٔ شاهان … هزار بار فزون تر ز آب حیوانست
شهی که بر در او پرده دار فغفور است … شهی که بر سر او چتر دار خاقانست
شهی که تابع امر خلیفه سرمدست … شهی که رافع رایات شرع یزدانست
ز سطح دایرهٔ جاه او یکی نقطه … محیط ده ربض چار طاق ارکانست
چراغ دیدهٔ بهرام کاستان درش … فراز کنگرهٔ هفت طاق کیوانست
همیشه تا که شهنشاه هند را که مه است … هزار کاسهٔ زرین بگرد یک خوانست
همیشه تا کمی ماه ز قرب خورشید است … چنانکه راستی روز و شب بمیزانست
بگرد در گهش از خیل خاکروبان باد … هر آنکه در خم نه طاق و هفت ایوانست
بدست هر همه و آتش محاسن بدر … که او چو قلب اسد کلب راه دربانست

در تعریف روز و توصیف آفتاب

آن روی خندان نگر دستار زرین بر سرش … خضری مبارک دم ببین و سیاهی کجا در برش
صحبت خضر خوش لقا خورشید آب بقا … یکدم بخود از با دلش ظلمت برون شد از سرش
زان روی کاکینه است صبح سکندر امینست صبح … جل خسروی چین است صبح از زر کلاهی بر سرش
زاغ شبیه با بیضها میکرد بازی در هوا … بربود ناگه از قضا سیمرغ زرین شهپرش
چون از دم گرگ سحر آهوی زر برداشت سر … افشانده شد خون جگر بر روی خاک از خنجرش
برداشت گردون تیغ زر زد کهکشان او کمر … کز چار زنگاری سپر بگذشت نوک خنجرش
آمد که طاس سماوات برداشت جام زر فشان … بر روشن افق سوی جهان یاد بزم سرورش

مطلع در تعریف قلم

آن نخل گریان نگر زر لفت و بیا و بر سرش … وان ابر برق افشان نگر بر رقت باران گوهرش

ترکی بیان و هندیان لنگی سخن چین بیزبان | در روی می مالد ازان سیمابه خاکسترش
گر سوی تاریکی رود آب بقاش از سر دود | زیر قدم مفرش شود آئینهٔ اسکندرش
آن شاهد هندوی نقاب از روی چین در حجاب | وز سرو آملا زشتاب دریا کشان شد مجمرش
برقعش چو آن زرینه تیر آویزها بند در قیر | طفلی بود بر روی شیر انعیده زان جوهرش
آن تابهٔ مشکین نهان در یخ دریا شد روان | بر چهرهٔ ماه از دهان مهر بخت سم و دم عنبرش
آهن تنش بالش بید بد زر طیلسانش بید بد | نقرهٔ مکانش بید بد رزم شاه کشورش
در خندهٔ گل ز ابر بر پروین فشاند شکرش | در گریهٔ هندوی اگر اسپاب بیزد بر زرش
این نرگس با بستر آن در نهر آن ماه وطن | بند دست سیمین پیرهن بچگان رود در برش
سرو ماه ابر گردمه حلقه زند مار سیه | چون آن خندان شکفته بر طرف گلبرگ ترش
آن بسته خندان نگر وان چشمهٔ حیوان نگر | وان لولو پنهان نگر وان آتش جان پرورش
در خوان بسته شیر بین بر برگ لاله قیر بین | وز سایهٔ صد نخجیر بین بسته باطراف خورش
تا شور افتد در جهان در بسته در دارد نهان | تا تلخ گردد کام جان رشتهٔ نبات از شکرش
بر لاله عنبر بیخته بر صبح دم شب ریخته | سر زیر بین آویخته از ماه نو صد افسرش
آندم که زد آن بیوفا بر فرق دل تیغ جفا | گردم دل مجروح را مرهم بهیج دوا و برش
مولی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین | بر آفتاب مهر و کین از ظل یزدان افسرش
ادریس جنت آشیان برجیس کیوان آستان | یوسف رخ و عیسی مکان نوح هلاک عالمش
بیش در او آسمان کیست از زرق طیلسان | از نقرهٔ خاش کمان و زر ریخته مغفرش
قاف از ثباتش بحرهٔ قلزم ز دستش قطره | عرش معلی غنچه از عکس ای انورش
گر حکم راند بر ملک آید ندا الامر لک | ور جام خواهد از فلک خورشید باشد ساغرش
سر زیر دریای غضب در کشتی نه دین محجب | میخواست کاید سوی لب شد بیخ ماهی بسترش
از گاو و در غرش فشان فرق غ دریای جکان | بامه رخی سوی دهان هر دم نعشرت میبرش

ای صفدر عرش آستان طاق درت این آسمان | از محدثات رنبود روا بر چار مادر شوهرے
شاها جسم اعظم توئی فرمان ده عالم توئے | تو سرت را کهکشان جبیت خط محورش
این مطرب سه پرده را کی هیچ بودی شوهرش | کاه مشتها آن هم توئی کافلاک باشد معبرش
در گلستان آرزو شامیست زمداح تو | گر قابلیت دارد او با آب عشرت پرورش

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف شب و روز و خیالات افلاک و تعریف محبوب

صبح شب ست روی و کله زر در بر سرش | شب هندوی لباسیه گل ریزد در برش
رومی همین زمان شب زنگی نژاد را | بیرون کند زخرصه عالم بخجرش
زاغ شب و ارا زهوا در ربود باز | عنقای سبز بال نراند وده شهپرش
باد صبا پری نزده وارست وشیفته | زان دم که زیر دامن صبح جست مجمرش
شت شانه دار بود بوی فلاص او | نغمه سراست مرغ سحر ردوف زرش
مار سفید مهره گرفته است زیر دم | تا چون عمود شاخ گوزنست پیکرش
آهوی شیر بیشه دم گرگ در دهن | بگرفته و روان شده دائم برابرش
این منزلست که دوده شد آهوی ماده را | بر شیر زر شناس ز شمشیر داورش
آن ماه را که زیر هلال ست اخترش | سنبل دمید بر طرف لالهٔ ترش
بر درج لعل قفل زمرد پدید گشت | یعنی نبات رسته شد از تنگ شکرش
مهمان کنم خیال رخش را بآب شور | در کاسه های نقره بر سفرهٔ زرش
بس شاخ زعفران که دمد زین دو وایه مشک | گر برد مدز گوشه کافور عنبرش
بدر از ستاره ریخت شفق چون طلوع کرد | پروین میانهٔ دو هلال بخورش
تا از شه دو هفته خود دور ماند بدر | ماه چهار هفته فزون شد زپیکرش
آن ترک چشم مست که تیغست در نیام | خون ریزد انجنان که توانگفت کافرش
آن زلف را که بر گل تر شاخ سنبل ست | فراش ساز بر در شاه ظفرش

آن بحر بین که قطره او است در برش / او جمله تن کیفیت نهنگی است شناورش

گفتست بر سرت قلزم از آن بحر روز و شب / در صورت جزیره نگر خاک بر سرش

گر آن نهنگ تیز برون آید از میان / آب روان کناره نماید ز آذرش

ماهی او زرست نهنگش زمرد است / این یک زبان و آن دو زبان هم سخنورش

ماهی اگر به سیمین سر کشی کند / واشته شد برو قمر از شکل اژدرش

سه شاخ از محیط بهم سر بر آورند / تا وانهای او تر افتد ز خنجرش

مرغی ز گهرباست که در آشیان سیم / باشد ز قار بر سر منقار شهپرش

زرد و زبان بریده و سیه روی و سرنگون / هر دم نگر چو خصم شهنشاه کشورش

آن حاکم زمان که در القاب سلطنت / خوانند خلیفه بعد مجاهد سپاه غورش

وادوش حکومت همه روی زمین امام / از شرق تا بغربش و از بحر تا برش

وقت غروب تا نه بود نقص طاعتی / در عصر عدل پرور و انصاف گسترش

خورشید را ز جانب مشرق خبر دهند / زانسان که باغ امر که تابیست در خورش

گردون بهر مه کشد از صبر او دو ماه / در گوش خویش حلقه ز نعل تکاورش

ای دست آن محیط که عرش است قطره اش / وی قدرت آن سپهر که خرجست اخترش

از شهر دولت تو اجل را بر آن کند / روی سیاه کرده فلک با برادرش

بر جبیس دیده سرمه خاک در ترا / از فرق کائنات لصد میل برترش

تا وقت شام بیوه زن تیغ شوهر را / با غنچه ها بر کنار نهد چرخ اخضرش

باد اچو غوره دیده خصمت سپید دل / وز تاب غم شکسته دل غنچه پرورش

در تعریف ممدوح خود متضمن تعریف ابر و خیالات دیگر

سه تلیت خنجر آن جهنده آتش از نگاش / قند از چشمها اشکش نهد از نغز پا خاش

ز اطلس بر پرده ها سازد عماری ز راند دود / چو زیر هفت چتر سبز باشد سیر و آرامش

زهی دو شهاب افگن که با چندان سیه رویی / بشر تا رب پرستی می رسد کافر بالغاش

بفتح الباب بگشاید در رحمت ولی هر دم / طناب خیمه زرین فتد در گردن باش

اگر بر روز زور آرد بپوشد چهره خود را / و گر در شب در آید بود برزوی مه گاهش

پر از لعل و زمرد گشت طشت خاک سرتاسر / چو مروارید می بارد ز اندام سیه فامش

رخ خاک آب از و گیرد هوا چو گشت از جیلش / چو رف زر بر دوزد و ماند ز تاب آن مدار ان تابش

چو بحر دست شه را دید در عین گهرباری / چکیده از حیا خویهای تر از هفت اندامش

محیط نقطه عالم که با آن بر دلی دریا / همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش

چه شیر است آنکه در آتش پلنگ آسا نشاندش / گرفته مر ورا در برج خویش بهرامش

مر او را آهو زرد روی و دیده در دم گرگی / شود روز عقب پویان سگان بر گوشه بامش

ز سیم خام می سازد قمر ماه یک چلو قش / چو زر پخته میتابد ز دست قلب ارخامش

شه انجم بشاه هند گویا نسبتی دارد / که بر دو رو از مهر و زراند و دست زرخامش

بر وزر بزم خاتون ظفر گیسوی حوران را / بجای پرچم آویزد فراز فرق اعلامش

تمنداش باد آتش پای آهن خای خارا سم / که گردون گوشه باشد ز قوس حلقه گامش

زهی اسکندر آیینی که در میدان آیینه / قلاطی سرکش زر لفت جامه خامه شد رامش

عجب بین کان سیه رو سخن چین تا بملک چین / گرفته در سر سیه به همه آماز مدار شامش

بر قوم آورد از ظلمت چو ذو القرنین آب خضر / اگر چه از لب یم گشته هر دم خشک تر کامش

به تیغش بند دارند و سر بند آنگاهش / سیه سازند در رویش را چو خصم آل بهرامش

خداوند خداوندان محمد شاه بن تغلق / که شاهنشاه هفت اقلیم خوانند این ایامش

دو صد ملک سلیمان گم شود در یک صف جنگش / دو صد خوان فلک یک کاسه از گسترده خوان عامش

شهنشاهی که در رفعت به بزم سلطنت گشته / محیط چرخ را حاوی حباب عارض جامش

حسامش قطره آبیست بسته در میان خنجر / که سیگرد و دهان از حلق بدخواهان بد نامش

بسحر خود زبان بندی کند مر جان اعدا را / که مینائیست پر جوهر زبان تیغ آتش‌وش

اگر ماهی زرومی شد که دریا خواست کلکش را / نهنگ سبز دوان کاتب دیوان چو بیت معماش

در آن موضع که دریا خاک بر سر کرد از دستش / اگر ادراک ماهی‌شان جوی جز بیت این بیان تماش

زهی سلطان دین پرور که چون خورشید عالمگیر / که از مه طاس چرخ پرچم بست بر اعلام سلاطش

ورا تمام امور ملک و دین از بارگاه قدس / چو فیض علت اولی رسد پیوسته الهامش

الا تا خط مهر بدر از شفق شد سرخ اوراقش / الا تا لوح گردون زر افشاند و دست نقاشش

کتاب تاریخ شاهی را که از وی معتبر نبود / چو تقویم کهن منسوخ باد آیات تکماش

در تعریف ممدوح و تعریف محبوب

ای شام سر زلف تو بر مه شده مهوش / شمشاد خط از گل سوری شده مفرش

یاقوت به آب از مدد آن گل سیراب / خورشید بتاب از غم آن چهره مهوش

هر دو ده که خط تو کشد بر ورق ماه / دو دولتیست که در دل هر سوخته آتش

چشم تو که از غمزه زند تیر جگر دوز / ترکیست کمان بر سر تند و بجد در کش

تا پر بجگر در شد و پیکان سو دل رفت / هر ناوک جان دوز که انداخت ز ترکش

آن عقرب شب رنگ که مه منزل او شد / حسد نیش زده بر دل ریش من غمکش

با یاد تو حقا که جگر سوختگان را / در سینه سر نیش تو چون نوش بود خوش

در کش قدح می که جنیبت کش گردون / هر ای زر افشانده و ده بر افکنده برابرش

بر طاس فلک ساغر مهر بگه نهد نور / هر صبح بجاید بمن محنت زده در کش

در تشنه لب زآتش اندیشه ایام / از خاک در شاه جهان آب بقایش

آن شاه که در معرکه خاک سم رخشش / تاج سر رستم شد و آب رخ آرش

ماه سر سنجوق کمالش لب خویش / آئینه زر بست بر ین یطاق منقش

او همت جلال تو سبق برده در آفاق / زان سبز کبوتر که برد نامه ز عرشش

در قصر همایون تو گز عرصه سقفش / طول فلک از عرض وی افتاد یکی رش

حاسد چو ستون نیست نپاید که سرش را / نجار قضا از دو قلم زد بکشش

تا وقت قران با سپر خور ز تقارب / پنهان بشود تیغ شب از دیده اعمش

تا بر سر هندوی شب از جرم خور صبح / زربفت عمامه است که سیمین بود از وش

خورشید بقا باد شه و روی عدو را / از خشت چو ماهست که برآید ز چه گش

قصیده دیگر

خور چو نهد قرص زر بر سر این سبز خوان / سفره گلزر زریا باز کند شب نهان

بشکند این قرص زر بر سر این سبز خوان / کاسه سیمین ماه بر طبق آسمان

چشمه بی نم بر دلای وحی راز خاک / زانکه میان محیط از دو طرف شد روان

در عمل ساحری کرد عزیمت خطت / مار سیه حلقه زد بر طرف گلستان

چشمه بمای رسید پنجه نو فرست / تا بثریا کند بدر شفق خور قران

نیست جز ابروی تو ماه نوی بر سحر / نیست بجز چشم تو مشتری در کمان

آن نه خط و عارضت آن نه بنفشه است و گل / شاخ تر سنبل است بر ورق ارغوان

ترک تو خفته مدام در خم محراب مست / هست بر آن معصیت روی سیاهش نهان

مردم از انصاف شاه مایل طاعت شدند / پیش بروی فتاد چشم کشادن توان

خضر سکندر نگین هود مسیحی جبین / شاه ملک آستین ماه فلک آستان

شاه محمد علم ماه ستاره حشم / آدم نوح سطوت قدم حیدر احمد توان

پرچم سنجوق تو در شکن خود گرفت / گوشه خورشید را همچو خط دلستان

ای که بروز نبرد خنجر بهرام چرخ / پیش تو چو مین شود در صف کین چون سنان

روز و شهای تو مرگ مالش نای عدو / در شب عدل تو گرگ مالش نای شبان

حلقه درگاه تست دایره کاندرو / کم بود از نقطه عرصه هر دو جهان

روح قدس خواست تا روی نهد بر درت — هر شده صد ساله راه از قسم لا مکان
تا ز بر چار زن جنبش نه شوهر ست — ما در عالم نزاد مثل تو صاحبقران
در و سحرگاه گشت رقبهٔ الیاس و خضر — مفلس درگاه تست خازن دریا و کان
بحر عقو لے نه در شهر علوی نه در — باغ امانے بگل روح امینی نه جان
هر که کشد چون قلم سر ز خط حکم تو — روی سیاهش کنند چون سر موش زبان
خیر و شر ملک را حکم ترا داد امام — کرد تو سر افراز شده دودهٔ عباسیان
تا ز خروش خروس بر سر طشت کبود — بیضهٔ زر افگند زاغ سیاه از دهان
پایهٔ تخت تو باد بر سر مه سر فراز — قبهٔ چتر تو باد بر سر خور سایبان

در مدح سلطان محمد تغلق و تعریف و توصیف خوبان

تیر کمین در گه جولان ز سپر تیغ کشان — ای ز پی تیر کرو گوشه نشین ست کمان
سهم این تیر چنان رفت که در قلعهٔ باغ — شاخ زرین سپر آویخته از نوک سنان
زاغ لوسے بچه صد دره سیمین در بر — وز نوا کرده سراپرده زر زلفت خزان
در بر شاید آبی ست شکر گون مخمل — گوئی گوئیست ز زر در خم شکین چوگان
سیب شکل زنخ یار و بهی عنبر لب یار — گر بود لعل تمامیست درون شهد فشان
نار بر دار بر آورده دست خون آلود — وانکه بیدست کشد خنجر زرین ز میان
شکل امرود و عود ست بهم روی یار — جانب نای روان هر نوای دل و جان
دیدهٔ ابر در افشان چو عقیق لب یار — ساعد باغ زر افشان چو کف شاه جهان

مطلع در تعریف محبوب

ای بت ماه خد و ما خط و موی میان — چند خسته بیکی موی کشی کوه گران
شیب ننگ صنمے چادر کحلی در بر — چون عروسان بصر دانه رومی بچگان
شکن زلف ترا لاله تر بر شمشاد — لب لعل و رپاش ترا بخچه و آتش پنهان

فرو دره به سر تیغ فنا باد اقطع — ور دل بد را اگر مهر تو گیرد نقصان
خیر چون صبح و می زن بشکر خنده و مے — بر بیش کو بساغر زر باز بر آرد زبان
شفق سوی زمین نرود تا نکند — یک مه چارده با پنج هلال تو قران
کشتی زر چو بدریای نگون غرق شود — جهد آن کن که نماید بسر لب جولان
هر که باده ز خمستان الهی نوشد — ور خورش ساغر خورشید چو کف شاه جهان
حاکم روی زمین اجر ده هفت اقلیم — خسرو تختگه کل ممالک سلطان
ای فریدون فر و آرش روش و سام حسام — آتشین آب و مؤید و گرشاسب نوا
چرخ زرین کله و سبز قبا با همه جاه — همچو نے پیش سر کلک تو بر بسته میان
نیست از سهم سر تیغ تو جز خط و شکر — کاغذین جامه کسے بر سر بازار جهان
نیست جز کلک تو طوطی شکر سقاۓ — که شود روم ز دریا رود از هندستان
چون کمان دید که دجوی عدو شد تیرت — هر دم از خانه برون میکندش از پی آن
قرص خور آتش از آن تیز کند تا هرگز — نرسد دشمن بے آب ترا دست بنان
ایکه از عدل تو شیر اجم آهو بره را — بی زبان پرورش در دهن خود چو زبان

قطعه

بخلاف تو اگر دشمن بیدین دم زد — نیست گلدستهٔ اقبال ترا هیچ زیان
کاتمین ست از شرر نار مجوسی یاقوت — فارغست از ضرر صرصر دی باغ جهان
گر بے جاده رسد عکس نگین تو شبی — ور کشد خرمن مه راه زره کاهکشان
در قصاص کند گرد براقت سو چرخ — چشم عقرب شود معدن فیروزه بران
ای ثناهای تو سر فاتحهٔ هر زن و مرد — وی دعاهای تو سر سبحهٔ هر پیر و جوان
باغ فردوس مجو بزم بیارای و ببین — نقل و شکر مطلب شعر مرا گیر و بخوان
وقت آن شد که ز سر مائدهٔ التفات — بدر چون صبح نهد کاسهٔ زر بر سر خوان
ندر گرنیاست درین کیشهٔ عقد گهرم — بهر پیرایهٔ مدح تو ز خاقان بیان

تا بزین زرِ خورشید مزین باشد | صهوهٔ زرده و بدرام زرانده وده عنان
تا بود زاغ درم درد حواصل مدقوق | چونکه شاهین زراندوده ودورِ میزان
باد از صرصرِ غم پیش تو بر بستر مرگ | خصمت ای برگ تو چون برگ رزان بر یرقان

در کیفیت رفتن بقلعه دیوگیر و اهل ساختن پادشاه آن بقعه

بسال دولت شه بود غرهٔ شعبان | که سوی مملکت دیوگیر شد سلطان
خطاب کرد که ای بدر با جمال ملیح | به نیک روز روان شو چو رستم دستان
نصیر باد شما را برنده و مقصد | حفیظ باد شما را خدای هر دو جهان
تو دیوگیر مخوانش که دولت آباد است | که چار طاق در او هشت باب جنان
ز خط مملکت ما اگرچه یک نقطه است | هزار مملکت جسم در و شده پنهان
حصار او ز غلو آن چنان غلو دارد | که حلقه در او راست آسمان سندان
فضای عرصهٔ یک برج چار ارکانش | محیط نه ربع و هفت سبز شادروان
نوای نغمهٔ طرب و به بقاش شنوند | ز طوطیان شکرخای هر سر بستان
فضای او چو رخ یار پر گل و سنبل | هوای او چو نسیم بهار مشک افشان
غراب او که ز چنگ عقاب برد نوا | چو حلق نای و عوق رباب خوش الحان
ز روی روح فزای سراب او بردی | چو خاک درگه ما آب چشمهٔ حیوان
چو ماه رایت اقبال رزم ما کرده | به تیر چرخ شر تیغ کوه هاش قران
چو لعل دوست نبات زمین او شکند | چو آب چشم حصانت قلات او مرجان
در آن حباب در آئید و رخ بر آب نهید | چو خاک بر در دار الملک قتلغ خان
بشهد شسته دهان از زبان ما گویید | که ای ز گوهر لطفت لب شکر خندان
فروغ آینهٔ سینهٔ مبارک تست | شروق پرتو شمع معارف سبحان
توئی خلاصهٔ اهل فراخته ایجاد | توئی نقاوهٔ اهل عارفهٔ انسان

کف جواد تو آن قلزم گهر موج است | که قطره بود از وی محیط بی پایان
بیا و بر لب دریای وصل خود ما را | چو بحر جوش عطش لبهای خشک تشنه ممان
اگر تراست بر اوج جلال خود میلی | چو آفتاب بسوی شمال گرد روان
بیای و سر به صفت بر بیاض دیده بمال | سواد خلعت فرخندهٔ امام زمان
بیای و چون مژه بر طرف بام چشم بنه | بیاض آیت منشور والی دوران
خلیفه بحق احمد امام ابو العباس | که آفتاب زمین است و سایهٔ یزدان
ز عدل اوست که میگیرد آهو زرین | بهر سحر قدم سیمین گرگ را بدهان
ز سهم خنجر او دان که تیر شوخته دید | میان هفت سپر آفتاب را لرزان
تو جهد ورز و بدرگاه قاهره بپیوند | از این سپس تو و ما و بقای جاویدان
چو این خطاب زما پیش خان فرو خوانی | بدست بوس دو دستش چو خامه سجده کنان
بهر خطی که کشد سر نهید همچو قلم | بهر عطا که دهد جان دهید بر سر آن
همیشه تا که شه انجم از ولایت شرق | بملک غرب بیک روز میرسد آسان
زمین ز تابش خورشید شرق علم تو کی | مباد از سر خان دور سایهٔ سلطان
قطرهٔ شکرست اینکه بدر حاجی گفت | سمیطهٔ دُر رست اینکه سفت فخر زمان
چو در نهوض شود موکب جلالت خان | بسوی تختگه شاه بحر و بر سلطان
خبر کنید جهان را که خواجه می آید | چو آفتاب منور ز سایهٔ یزدان
بصد هزار پیاده بصد هزار سوار | بصد هزار سنان و بصد هزار کمان
جمال لعل وش خواجه در عماری سیم | چنانکه ماه رود در طریق کاهکشان
رکاب دار قمر تیر چرخ ترکش دار | شرابدار خضر و مهر چراغ زمان
نقیب سعد شود مشتری او بجلیس | بتیمه‌های اگر در کشد کمان گمان
بگاه حمله نگیران سوار ارشش ار خواهد | زکام پیل بیکدست بر کشد دندان

وگر بپایهٔ او بر زمین فشارد پای ‌‌ — بپاشی گاو زمین چون طبق فتد کوهان
بنیزهٔ او این کله مه رباید از سر شب ‌‌ — به بیلک آن کمر کوه برکند ز میان
وران خشم شده گم صد هزار رجم بنجوم ‌‌ — وران سپاه درآمیخته فرشته بجان
وران خشم ز مسیحای موسوی سخن اند ‌‌ — همه بنعم و بدولت چو بخت شاه جوان
خدایگان سلاطین محمد تغلق ‌‌ — که آفتاب سخایست در میان جهان
همای چتر ورا سایه بر سر خورشید ‌‌ — لوای قدر ورا پایه بر سر کیوان
همیشه تا که ز یاد دست آب و ز زمین ‌‌ — همیشه تا ز حباب ست باد در زندان
همیشه تا که الف راست همین گوشه دال ‌‌ — همیشه تا که ضیا کاست چشم را دبران
عدوی بارگه شاه باد در شب و روز ‌‌ — چو ماه در ورم و دق چو مهر در یرقان

در مدح محمد شاه بن تغلق و خیالات و جرخیات و فلکیات

زبان آتشین مخلب چو مرغ صبح شد نالان ‌‌ — غراب عنبرین زر طشت کرد آن جنبش پنهان
مگر باز از دهان صبح جام زر پدید آمد ‌‌ — که مرغ باده را چون کبک شد منقار چون افغان
نسیج یک شبه را برد رونق شعر سیمابی ‌‌ — که نار و نقش بند روح تابی تنگ زرکان
مگر با مشتری میکرد سودا جوهری شب ‌‌ — که زهره آن درست زر پدید آورد در میزان
شهان شیخ مشتری از بیش سود از میان برخاست ‌‌ — فرو بستند نقادان علوی را در دکان
تو گر نقد روان خواهی بدلم قلبست بازارش ‌‌ — که از سودای زلفت بست این صفرا دوا پنهان
مدارم وجه زر چرا شک نقد همین تا دنیست ‌‌ — مران چون شکم از روی وصل این نقد ار ارزان
مرا بر ساحل دریا ز موج خون دل گشته ‌‌ — مژه چون شاخ مرجانی که در زر رفتم جان
تر ار بسته گویا نباتی رشته از شکر ‌‌ — که با شورابهای اشک دلها را کند بریان
دو حاجب گرد و شب پیوسته تا بند از غیرت ‌‌ — که دایم خوابگه سازند در مژگان پیکان
بجز چشم خود از مردم نه بینی روی مستی را ‌‌ — ز عدل خسرو عالم یگانه حاکم دوران

درشت تر ز روایات باز چشمهٔ حیوان ‌‌ — دری و وزن شد کافور مشک و زر و قسبستان
چو هم بالای ترک روز شد جعد سیاه شب ‌‌ — فزونی سوی جعد آید خود بالا فتد نقصان
مبارز میزان عدل شاه انجم رسی تحیت ‌‌ — کمی در جانب چین شد فزونی سوی هندستان
اگر خورشید را جمشید چین گفتن مجاز آید ‌‌ — تحقیق ست شاهنشاه هندستان جم تابان
خدایگان شرق و غرب محمد شاه بن تغلق ‌‌ — که خورشید ست او تیغش میان چتر زر افشان
وران روز که از گرد سپه رسیه چو شد ‌‌ — ز برق تیغها گردد هوا را تیرها باران
ز رعد کوس و سازد برای خصم جنگ ‌‌ — بسان برق در تازد کمیت شاه در میدان
قمر ز تیغ بندهٔ ابرویش نگار و صورت ورقه ‌‌ — که از دو آن تف تیغش فلک حل ملک جان
کند ناهید پیرایه ز خود و درع شهید ‌‌ — عطارد در سر تیرش سیاره ز مهر در پیکان
بیک حمله چنان سهم افتاد اندر فضای چرخ ‌‌ — شود خورشید چون سایه به زیر چتر شهنشان
و را بیجاره نو ز زیر ران یکی گردون ‌‌ — که بگریزند از تیرش دو عالم سوی چار ارکان
رباید خود را تیرش ز فرق صبح خنجر ران ‌‌ — و را در حفظ ده ماهی بجز کف یلی احسان
قبای غم کشیده ز رزقه‌ش تنگی گریبان ‌‌ — ستاند گرزه را رمحش ز دست رستم دستان
ز رفع رایت فتحش سر دشمن فتد در حرب ‌‌ — کلاه زر نهد بر سر مهرش روی خندان
برای نصرتش انجم ملائک هوا ربا مردم ‌‌ — بران و جهیکه از جرش نیاید در چشم پیکان
زهی داده جهان را داد از رکاو سار تو ‌‌ — به پیش جا جنان صفها کشیده است چون مژگان
بآب تیغ تشنه شد است روی خاک بر وجهی ‌‌ — که پشت شیر خونی گشته از بار خر نادان
ز سهم پنجهٔ شیر علم در بیشه زد هیبت ‌‌ — که خم هرگز نه بیند چشم جز در ابروی جانان
فلک پیل سیاست را کبود اینان خاک است ‌‌ — فتد شیر فلک بر خاک همچون شیر شادروان
چنان بار است بر فرق زمین از پایه تخت ‌‌ — که افگند ست بر جرخش بازی از سر دندان
 ‌‌ — که سالکن گشت این یکی گاوی با تحریک چوگان

الا تا در خم چوگان مشکین گوی سیمین ست | که جاهی در میان وارد بزیر چشمهٔ حیوان
ازین چهره کوبد خواهان شه بی آبرو بادا | ازان خم چون سر چوگان الف با سر گردان

در تعریف بهار و مدح محمد شاه بن تغلق متضمن حرخیات و تعریف محبوب

روان شد باز خشت زر ز چاه زیر سر بیرون | که با کافور گرم اندوزن شبک روشن کیهان
سپر خنجر زنان چون تیر بیرون شد ز کیش تیر | که اینجا نی سپهر گر نباشد تیر را جولان
ز وصل خود بفضل تیر ماهان نوبهار وه | که چون گل میدم جیب چو بلبل میکنم افغان
فروغ لاله خورد از باغ صبح را تا نی | تو لاله از پیاله خور زبستان داد خود بستان
می گر صفوت دروش هلال عید ابخی | در ایام کلوخ انداز یعنی آخر شعبان
اگر چه روی خندان در آزار دق ست ایندم | گرفتار ورم گشت ست ینک ملی گریان
بنزد صبح خورشید ست چشمهٔ بار چین | بنزد اختران ماه هست شاهنشاه هندستان
ور ین شش مه چو صبح ای دل بر بام بی بازان | که هندستان افزونست چین افتاد در نقصان
نه بیند کس ز گرد ظلم گرد خاک یک ذره | ز تیغ آفتاب ملک یعنی سایهٔ یزدان
نه خورشید از حرارت شد چو ذره سرگردان | بگرد شمع رخسارت چو پروانه چراغ جان
ترا و لعل تر از خنده مروارید ها ساکن | مرا بر طشت از گریه مروارید ها غلطان
شده بی لعل تو هر دم چو شکر شاخ شاخ از غم | دلم بریان که من دارم چو پسته با لب خندان
مرا از تب ز غم هر دم کبودی مینماید لب | ترا از شادی این غم سپید میکند دندان
تنم در دیدهٔ مردم چو موری سود در جنبش | خطت بر لاله چون مار سیه بر آتش پیچان
چو شد دل بستهٔ مهرت بکش در تشنه بکش تشنه | چو ناوک در جگر دارد بکش ترکش کش زبان
تو شاه جملهٔ خوبانی و شام رحشم زلفت | بران خورشید میتابد چو ماه رایت سلطان
محمد شاه بن تغلق که برتر شد ز افلاکش | لوای آل بهرامی ز اوج طارم کیوان
یگانه شهسوار هفت میدان مین شاهی | که گرد خاک نعلیش بر سر گشته چون چوگان

زهی نام و زهی مسند مالک قدر و فلک رفعت | خضر علم و سکندر شد عمر عدل و علی احسان
به ملکت احمد مرسل بشوکت حیدر غازی | بصفوت عیسی مریم بهیبت موسی عمران
زهی تخت بلندت را قدم مبارک کرسی | زهی نعل سمندت را شرف بر تاج نوشروان
تو آن شاهی که در عالم شد از خورشید روشن تر | که شمع دودهٔ عباس از عدل تو شد تابان
تو سلطان سلاطینی و آن حرمت غلامت راست | که مغفور دار شد فغفور و ترکش دار شد خاقان
شمندین قبای خور فراشان خاص تست | که بانه خیمه میگرد دیگر هفت شادروان
برای مطبخ خاص تو صبح بر نیان گسترد | سحرگه خیمهٔ زرین زند بر بام هفت ایوان
بساط بارگاه تو یکی بیدای بی سرحد | محیط چرخ شاخ تو یکی دریای بی پایان
غباری راکه از رخسار شاهان بر درت آمد | بگیسوی سیاه حور روبد بر سحر رضوان
بده تو عرش ساحت کرد و نگردون حصارت را | یکی خشتش فزون آمد ز سبعه و چهار ارکان
ز کوه حلم تو بر خور گر افتد ذره سایه | نه دور فلک و طبعی نگردد پیش سرگردان
بدوران تو افزودی بجز بیدش ماه نو | در ایام تو شب را در دنیا رو کرد تابستان
سر کلک و بیرت را چو کاغذ از کتب آمد | تعصب ها بی کند هر شب قمر و جد ستمکاران
و گر آن ماهی زرین کشید بحر گفت در بر | روان بر روی برف خشک ابر شود باران
اگر دشمن کشد گردن به خنجر خنجرش برزن | که از گردنکشی گشت ست بر بالا بحنجان تالان
چو جنگ از رهبت ننهد برگ مخالف بر درت آن تیغ | که از راه نوا افتد چو پرده بر در حرمان
کسی کز جام حسامت نبرد آن روی روزهی | نجات کبابی در افت که هرگز نیستش درمان
ز رفع قدر تو حاسد چنان افتاد در پستی | که گیسی خواهد تا قارون فراز خویش آن نان دلان
ز نعل باد پای تست بر گاو زمین بارست | الا تا داد فشانش چون طبق در رای او جهان
همیشه تا بود در زیج شاهی معتبر این رسم | که باشد خیمه سبزه در سلخ مه آبان
مه تابان ز دولت باد دایم چون مه رایت | که گرد سقف شمسید بروار جنبش دوران

در مدح ممدوح خود متضمن تعریف صبح و صفت محبوب

نیزهٔ خورشید نشین رومی زرین نقاب — کرد بیک دم زدن حبش حبش را خراب
از علم آفتاب حجب ماه و قار — پرچم شب را گشاد از سر نیزه شهاب
چون ز خروش خروس طوطی بال چرخ — بیضهٔ زرین گشید باز ز حلق غراب
کبک خرامان من رقص کنان چون خروس — مرغ صراحی بچنگ ورته و دامن رباب
در برم آمد چو جان دلبرم اما ز شرع — سوی عقیقش روان دانه و در خوش آب
از نم عناب او رسته و در رسته گهر — در خم محراب او خفته و در دست خراب
گفت چنین زار کر دیگ شبه هجر توام — گرد و شه میچکد بر زر من لعل ناب
لعل مش ای جان جان از من بدل جان — پیش تو زلفین خویش روی زمین مستطاب
بر لب ما لب بنه جام صفت و مبدم — بر رخ ما روی نه طرهٔ صفت تاب تاب
چهره کشای صور نقش لبت تا لبست — بر رخ پروین که دید از دو مه نو حجاب
جادو زلفت ز مشک بر گل تر خط کشید — مار سیه حلقه زد بر طرف آفتاب
شور بسی میکنم از لب شیرین تو — پیش شهنشاه ملک خسرو شیرین جواب
عیسی عرش آشیان سوی طهارت ستان — آدم مجلس جهان خضر سکندر جناب
ای کف ملک بخش تو قلزم و دجله حباب — گرد سم رخش تو آب بقا در سراب
شاه محمد علم داده سپهرت لقب — عالم روی زمین کرده امانت خطاب
دوده عباس را شمع رخت داده نور — مسکن الیاس را بحر کفت کرده آب
خلق تو وقدر تو این حسن آن حسین — آتش شمشیر تو آب رخ بوتراب
پیکر بهرام چرخ مطبخی خاص تست — میکند اینک مدام بر سر آتش کباب
باز که بر جست تو بال کشاید بود — کرکس بال چرخ زیر پرش چون ذباب
بره که در سایهٔ عدل تو پرورده شد — چون سر پستان مکد نوک ز ناب ذیاب

کلک تو تا بر قمر شعر سیه بافته — مر قصب پور ماه را کرده رفو ماهتاب
عفو تو دیوانه وار گر جو رگ در شود — سلسلهٔ زار زان او بار رشید از عذاب
پرده کشی میکند بر دف زرین رباب — چنگ مدار از قدح دست تمیز از رباب
چون دهن خاک یافت لولوی غنا فزور — از دهن شیشه ریز لعل زمرد نقاب
قلزم آتش نشست دیو شهاب گشست — پیل کتاره ز فرشت بهیات برق و سحاب
شام ستاره فشان ابر سیاه مطر — بدر شفق در دهان صورت جام و شراب
ابر ز شعر سیه بر سر باخیمه زد — خیر تو خیمه بزن بر سر بر چون حباب
غم نکند دیده یار سوی کسی کوست — از دهن جام شد همچو زبان کامیاب
چرخ مدار و شتاب جان کسی را که جست — یک نفس از عمر خویش بر در سلطان باب
ای نظر بخت تو شمع بقا ضیا — دوی جگر خصم تو تیغ فنا را شراب
دین تو در اعتقاد پیش رو هفت امام — رای تو در اجتهاد پیش رو چار ام کتاب
فکر تو وقت بیان فرق بموی ندید — چند را انجم را ز صفر بر سر لوح حساب
نعل سمندت که باد حلقه کش گوش چرخ — آب شهامت ببرد ز افسر افراسیاب
ای تبقادوا مور بر سر تخت سرور — بر همه شاهان عصر حکم تو مالک رقاب
در زمین عدل تو مرقد و هم مروحت — نخبر روباه را انچه ز شیران عجاب
موج عطای تو دید زان دهنش باز ماند — یم که کفش بر سرت روز و شب از اضطراب
حجت قاطع نمود تیغ تو کر گرد ظلم — روی زمین را بکفت شست بیک قطره آب
تا برد مغفرت سالک سر تا ص راست — توشهٔ یوم الیقین منزل هشتم کتاب
ماه لوای تو باد شمع سرای ابد — روز بقای تو باد هست یوم الحساب
شاید اگر ذهن کم رسیدش در دم — بدر چو از مهر شاه یافت نشان کلاب

در مدح محمد شاه بن تغلق و تعریف محبوب و خمریات

زبی ز شرم رخت روی مه گرفته بهق / فگنده زلف تو از شب بر آفتاب وهق

به غمزه چشم تو نرگس نمود جادو دام / بخنده لعل تو نسرین فشانده از شفق

درست گشت که بر چرخ روی‌های خورشید / بوقت طلعت پروین شود دوپاره شفق

ترا ازان دو شکر در عقیق مروارید / مرا ازین دو شه سوی زر روان زیبق

زپسته تو بعمر انیکه شکر خواهم / به پیچه لعل تو گیرد روان سر فندق

لآلی که بر اوراق لاله شد منشور / عذار نازک لعبت از ترشحات عرق

شکسته شد دل بر مهر بدر ازان روی که / که بر دمید ز صبح تو حلقه‌دار غسق

مقیدست بزنجیر زلف تو خورشید / چو بدر بر در انعام حاکم مطلق

مطلع

خدایگان سلاطین محمد تغلق / ابو المجاهد اعظم شهنشه برحق

نهاد کاسه زر خور بدین کبود طبق / نماند شعبده گر زیر سبز ازرق

قمر شتام مرصع گشاد از ادهم / چو صبح زین زر اندوده بست بر ابلق

بشاه چین عوض اطلس سیاه دهد / فلک عمامه زرابفت و جبه ازرق

خط سفید کشد صبح تا فشرد و زرد / هزار نقطه زرد از شب سیاه ورق

سپیده پسته نمود رخ نهان کردند / انجم ببین بران حریم زمردین جوسق

طلوع شمس و سواد شب و بیاض سحر / چو بیضه که برآمد ز هر دهان عقعق

ز بی ز شرم کف تو روی بحر غرق عرق / نثار جود تو باغ چه جود سبز ورق

زمین ز جود تو خود را چو آسمان دیده / پر از ورست زر سرخ روی هفت طبق

لوای فتح ترا نصب آنچنان کردند / که گیسوی غول ست پرچم بیرق

حصار قدر ترا تیغ بر طرف شد / که تیغ ریگ کبود دست در خندق

دو ماه بود برو زری سپهر مرکب جم / که در نبی نه بیغ گفت مخبر اصدق

سمند خوش خرام و بیک قدم که زند / بکار ما همه رود بر بساط خاک الحق

نه چه دولتست که جز من نماند در عالم / مذکری که کند بر منابر دق

ببدر بدره زر ور خورست چند ای / که از اول وقت شود چند زمال و منطق

همیشه تا اثر عیش نور آن باشد / که نور گوهر و از چندیقهای شدق

چو کلک روی سیه بش از آنکه نرسد / مهر زبان اعادی به تیغ باد شق

ز جنگ مهر تو آن کس که گردش خم باد / چو نای حلق گرفته میان خلق خلق

بهاریه در مدح آفتاب

محقق زریو بیدار نقطه زرین بر سال / الغی را که در و عین بود گوشه دال

گاو پیاتا از و زمین بر همه گل زیبد گرفت / در چراگاه پر از نرگس این سبز ملال

غنچه بد خنده چو صبح ازلی اینک است / هر دو را جیب پر از زر طلا مالامال

دفتر سبز مجلد که گلش جا جمع شد / هشت شیرازه او زرد و ورقها همه آل

لاله را خرقه بخون غرق و بنفشه غمش / چون صعیبت زده گرد و نیلی سر و بال

شب یکی زنگی پستی که بود آبله روی / روز رومی در بازی که بود او بکمال

روز با تاج زر و شب بضیای گل ریز / شب و روز اند غلامان شه خوش خصال

مطلع در صفت لب معشوق و پادشاه

ای عقیق شکر آلوده تو پسته مثال / شور بخت این دل بریان کم دید از تو وصال

روی تو مطلع انوار سراپرده حسن / زلف تو مجمع دلهای پریشان احوال

مژه و زرین دو رشته با آتش خون گرده / نقش دیباچه رویت که کشیدست خیال

ور خم ماه نوت سوخت دل مردم را / حرکتهای ستاره بجنوب و شمال

سنت دید خرد گفت که بی هیچ سخن / سر میم ست که بر نقطه فرود آمده دال

چرخ چو دیده چو بر نرگس تو چشم انداخت / گفت صاد دیست که در حلقه نون با شجال

زلف تو سایه چو بر گوشه خورشید افگند / گشت چون چتر شهنشاه جهان میمون فال

آن محمد علم و جم حشم و عیسی دم
وان قضا رای و قدر رایت خورشید نوال

شاه بهرام غضب آنکه نماید چو مریخ
روز کین در نظرش خنجر صد رستم زال

سرکشی کرد قلم ہمچو حسود تو زان روی
سرنگونسار چو زلفست سیه رو چو خال

ای کف تیغ تو محیطی که بیک قطرهٔ آب
شسته از روی زمین گرد عدوی بد حال

خصم بدکیش تو از خنجر تو قربان گردد
تیر را اشتی آن و میل کمان گشت هلال

اندر آن روز که از نعرهٔ مردان ستیز
در دل کوه چو سیماب در افتد زلزال

آسمان یک مگس سبز نماید در چشم
چون همای سر چتر تو گشاید پر و بال

فرق کرسی قدم پیل تو باشد آن دم
روح قدسی ز رک جیش تو گردد آن حال

رمح تو مار و سنان حامل او دو ملت
خنگ تو چرخ ولی حامل او چار هلال

پیکیت از سر زنش گرز و سنانت دیده
عظم و اندام عدو را چو سبوس و غربال

جان اعدای تو در آینهٔ تیغ آن دم
صورت ماهی سیاهی بود از آب زلال

صورتت سورهٔ بر آیت تو آیت فتح
گر است دشمن مال تو بخت دشمن مال

آن کتابیست شها مدح تو کز تقریرش
طوطی ناطقه با هفت زبان گردد لال

کنه کف ترا دید تر از روی فلک
نقد هر دو جهان یافت دو ریک مثقال

پایهٔ تخت تو بر پایهٔ هشتم ایوان
سایهٔ تخت تو بر گنبد هفتم طربال

تا بشام از مدد جنبش چارم ایوان
گوی زر بر سر میدان افق آرد حال

زخم چوگان اجل بر سر گوی تو باد
خانه شکام و غار و صف میدان قتال

مدح سلطان محمد شاه و تعریف خط محبوب بحر خیات

نبات سبز چو بر شکر تو پیدا شد
عقیق سادهٔ تو در پناه مینا شد

بگرد دهان تو در عین آفتاب که دید
که ذره ذره ز شفق مطلع ثریا شد

مه دو هفته شود از کنار شب پیدا
شبست زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد

بلال راست ترا ز فرق بود پیوسته
بگو میست که چو ابرو بجسم چه معنی شد

ز هر دو زلف و رخت گرد دهست بیداری
شب دراز ترا دید ماه دو تا شد

و ترک مست کمانکش دیده تا بنش گوش
که گرد چین سیه زنگ آشکارا شد

ز سهم شان دل سرگشته و پریشانم
بزیر مشک زر و شکل ماه فرسا شد

رخت گلیست که در بوستان جانها رست
لبت ملیست که در روی او هویدا شد

دهان تست که موئی ز ذره فرقش نیست
میان تست که کوهی بموی دروا شد

ز بخت ابرو و چشم بجاره مروارید
ترا چو بر طرف لاله سبزه پیدا شد

تنم ز ضعف چنان شد که هر شبی تا روز
گرفته دامن آهم بطاق خضرا شد

دمم ز بوی لبت آتشیست در هر دم
که هر زبانه او افسر ثریا شد

گدای لعل تو بودم ولیک بی منت
ز نقد عیش خودم وجه زر مهیا شد

اگر جهان همه تن زر شود بجو نخرد
چو بدر مفلس درگاه حق تعالی شد

برای عزت دنیا و دولت عقبی
تو جهش بجناب خدیو دنیا شد

مطلع ثانی

چو شاه مشرق بسوی سپهر جوزا شد
سپر چو پیش کمان رفت و ترکش آرا شد

نمیرسد مگر پایکش دست زنگی شب
که ترک روز بغایت بلند و بالا شد

چه ساغریست زر اندود و خور که از تف او
چو باده جمله تن آب آتش اجزا شد

چه دوستیست بما جام باده را که مدام
ز دست میرود آن ساعتی که بی ما شد

بیار بلبله کان روحیست خون آشام
که سجده اش همه پیش پای ترسا شد

تو جام می ز مستان لایزالی نوش
که خاک جرعهٔ او جان جمله اشیا شد

مآب خود بجناب خدایگان میساز
که کار و بار دو عالم بدو توانا شد

میان دایرهٔ حلقه در او عرش
بشکل نقطهٔ موهوم ناپدیدا شد

چو قصر حکم وی افگند سایه بر گردون — خور از تحرک قصر تی خود جدا شد
تو لے که از گها از گفت تو نگر شد — تو لے که پرورت ایام پیر برنا شد
گرفته دست بباد بر وان گریخت اجل — ازان دیار که عدل تو کار فرما شد
لوای قدر تو سر ز آسمان چنان برکرد — که افتراق دوئی از میان جوزا شد
چو دامن علمت رقص کرده بر سر غول — چو ز رقص دمن مار چرخ ماوا شد
رسول عزم تو چون بر براق قدر نشست — نخست گام که بر زد ز اوج ادنی شد
علو قصر جلالت چنان غلو دارد — که آستان درش جفت طاق بالا شد
ز دست برد تو آندم که کلک زرد اندام — سیاه روی و نگونسار همچو اعدا شد
ز روای نیزه بکتف بر فگنده یک هندو — ز نیزه گسار سوی چین براه دریا شد
که در میان سه فندق یکے شش بادام — دو دیده بر طبق ماه مست و شیدا شد
اگرچه دو هم او راد وا ز یکے کم شد — یکیش آخر و مجذور دو وش مبدا شد
چنان شکوه تو ز خیمه بر سر عالم — که ماهتاب نیار دیگر دو پیدا شد
همیشه تا شه انجم ز اوج رفعت خود — بفرد خانه نشسته دو وزیر تنها شد
رواق قلعه مرفوع قدرت این باد — ز کسری که در ایوان قصر کسری شد

در مدح محمد شاه تغلق و التعریف محبوب و خمریات

لعلت از خنده شکر از و دریز گیرد — جز تن از گریه در ز بر طبق زر گیرد
جز سر زلف تو بر عارضت ای حور سرشت — ملک فردوس که دیدست که کافر گیرد
طاق ابروی تو پیوسته بیک جفت کمان — بر سر چشمه نور آهو عنبر گیرد
ولب از نرگس شوخ تو چشم مردم — ترک مستیست که هندو بچه در بر گیرد
چین زلف تو بهر حلقه که مشک افشاند — ز آتش غم جگر سوختگان در گیرد
ای پریچهره که بر بوی وصالت لاله — بر سر آتش تر و تازه عنبر گیرد

گوشه ماه فلک را چو خم طره تو — پر چشم رایت سلطان مظفر گیرد
مرغ چون رقص کنان باز نوا بر گیرد — لب پر از خنده کند صبح و دف و مزمر گیرد
تا مگر دل شدگان را بنوازد و باز — و من طبله بر دم لب ساغر گیرد
آسمان سفره گلریز چو بر دارد صبح — ور دهان خنده زنان قرص معنبر گیرد
روی زر دختر چرخ سیه جوشن را — بسته نیزه و کلاه قرار سر گیرد
آسمان پیش کشش خسرو آفاق کند — زین زر صبح چو بر خم و شعت گیرد
حامی مرکز نه دایره مولی الخلفا — آنکه بر خلق خدا خلق پیمبر گیرد
ذات او محیی آثار بنی عباس است — لیک در صف وغا تیغ چو حیدر گیرد
آنکه طاق در بارت که محیط فلک است — و ز قوس جلال از خط محور گیرد
بر خط محور اگر خسرو ز عزمیت خواهم — نی و یک مهره زرین ز یک اژدر گیرد
بست و یک پیکر نور اند در ایوان شمال — همه را رای تو از خاک فرو تر گیرد
گر بشارت طلبد نور حقش پیش آید — در ولایت طلبد ملک سکندر گیرد
شاهد سلطنت خیمه زنگاری را — در عتبه وی بقا تکمه چادر گیرد
بسر تیغ تو کاندر صف میدان خلاف — خصم میدین تو بیدست که خنجر گیرد
سر نهد خصم تو بر پای تو از روی نیاز — تیغ تو لطف کند زود سرش بر گیرد
آن غوالی که اگر صبح پیش روایت — خانه در عهد تو در کام غضنفر گیرد
بازچیست سر تو بیر و از هر پار گشت — آشیان بر سر نه قبه اخضر گیرد
سقف بالای گل افشانی اولی حجه — در حشم سایه یک گوشه شهپر گیرد
بدر بر شاه زمین لالی افشاند — تا چو شاه فلکش در زر و زیور گیرد
پایه تخت مربع وش شه باد فلک — تا خرد داد عدل اشکال مدور گیرد
خصم تو باد سیه روی پریشان احوال — تا سر زلف شب از روی سحر بر گیرد

در مدح محمد شاه و خیالات دیگر

چو یار پاره‌ای شب را بر آفتاب نهد / ز مشک حل شده بر روی ماه تاب نهد

شفق بروی ثریا روان شود آندم / که ماه بر لب خود ساغر شراب نهد

ز بت نمی که شکر خنده تو پروین را / میانه دو هلال از شفق نقاب نهد

بگوی مصطبه و پیش از آنکه دست سحر / طلقاوه بر در طربال بهشت آب نهد

ز مهر آینه لولی زن سپیده فروش / ز فرق خود قصب زر در ماهتاب نهد

شود خروس خوشان چو چرخ طوطی رنگ / هزار بیضه بزیر پر عقاب نهد

تو خون دختر رز خور که بی تو دور فلک / پیاله بر کف ایام بی حساب نهد

اگر ز گوشه ماه تو شب چو بدر روزی / چه داغها که غمت بر دل خراب نهد

شب فراق تو چشم حزین چه کار کند / که گرد عنبر در کاسهای آب نهد

بجز دو هندو سیمین قبای من نبود / کسیکه بر طبق زر در خوشاب نهد

چو بدر ساز لب تو کام خود ندید آن به / که رو بسوی در شاه کامیاب نهد

خدایگان جهان فخر آل بهرامی / که مشتری لقبش شاه مه جناب نهد

ز شوارع روحات فرابش باشد / عذوبت ضربی در فروغ صباب نهد

بکنج دست شان زرد رنگ ... چیست / یکی هلال که بر موز شب خضاب نهد

تو بی که منقل سیمین مه بر آتش تور / ز مهر بزم تو قلب اسد کباب نهد

معنز ز خط تو توحید بر زبان راند / ستم ز خامه تو تیغ در قراب نهد

ز لطف محض ... روایت تو سروش / اساس وحی سوی حبس کتاب نهد

بجا کیمیای تو کان آتشی که تا بی شد / سزاست بخش تو گر روی بر تراب نهد

ز هیبت بزم تو در پیشگاه خیمه سبز / سپهر کرسی زرین ز آفتاب نهد

شریک حلم تو جز قاف کس نشان ندهد / بجنبش آنچه عزم تو در قطب انقلاب نهد

بدور عیش تو مرعش تا مه را از سان / که دور عدل تو بر بال مه عقاب نهد

و بیض خنجر قهار غواص آب حیات / هزار نعمیه در لمعه سراب نهد

همیشه تا طبق سبز کاسه زر را / میانه چه تا هید وقت آب نهد

لوای قدر ترا آن چنان جلالت باد / که بر کناره مه گوشه طناب نهد

در مدح محمد شاه بن تغلق و بهارستان و تعریف محبوبان

بیا که سکه در گلبن نوای مرغ زر افتاد / ز افغان دل بلبل صدا در مرغزار افتاد

ببوی مجمر لاله دل مرغ نواخوان را / و هوا از سبزه آرامی چمن کو سایه دار افتاد

نمکدان زنخهای بسوی بره مایل شد / چه شورشها که در بازار گرم نوبهار افتاد

چو دل گل دید شاهی و دل باغ جهان شگفت / چو گلبن دید از خنده سنان بر روی خار افتاد

میان شاهدان باغ ای سرو سهی ... / بنفشه خادم کز گرد گردن ... شعار افتاد

ترا در غنچه نسرین ست بر برگ سمن سنبل / ازین غم لاله را انبار در سینه غبار افتاد

خروس صبح گر از عشق تاجی دارد او بر سر / عروس لاله را از مشک خالی بر عذار افتاد

بقد چون سرو آزادی و از خوشتان گر گرم / که این بنده هم بوسه دائم بر کنار افتاد

چمن را از گل و بلبل چو شد برگ نوا حاصل / چه من او را هوای مدح شاه کامگار افتاد

چو دوش از سقف مینا رنگ تشت زرنگار افتاد / فلک را کاسهای نقره در دریا چار افتاد

دل دریا سوی لب بر که باران گشتی زرین / ز موج تیره و دریا پر در بر کنار افتاد

بخشت غم عمارت کن سواد قلعه دل را / که خشت زرد سرخ از برج این نیلی حصار افتاد

گل سیمین مه بشگفت چون ابر سیاه شب / هزاران قطره سیمین برین سبزه زار افتاد

قمر در کهکشان مرغیست کش در آشیان شب / بگرد خرمن او انجم زر بی شمار افتاد

امین خضرای پر جوهر چو شیر چرخ سر گردون / فلک مینای پر گوهر چو تیغ شهریار افتاد

محمد شاه بن تغلق که در منشور امام او را / لقب سلطان اعظم خواند حاسد دلفگار افتاد

زد آتش مرغ زرین را چو در شفق افتاد — سر زلف سیاه شب همه بر تار تار افتاد

ز توقیعش مشام روح سازد نخلهٔ آدم — که بر نقش وی از شاخ زعفران مشک تتار افتاد

باین مطلع که در تشبیه کلکش و خط آوردم — بر ابنای زمانم تا قیامت اعتبار افتاد

حسود دیده و بیمارش که چون میخوار شرع آمد — بچوبش خاک بر سر شد چو تشتش چه خمار افتاد

نیاز جیب خاکی زد چو دامن بوسه بر پایش — طراز آستین وارش ز دست شهسوار افتاد

بدار الضرب سلطانی درم زر آن ملکش را — نقوش سکه نامش شهروار و بدار افتاد

سیاه وشی که صد افسر اسبابش حلقه در گوش است — فلک تحشی که از کلک بخشش صد هزار افتاد

زهی آتش کمان تیر که سهم تیر او چون دید — ز سیمین سپر دریای پایش نقش وار افتاد

خدیو تاج و دارائی و آن توهیچو تیغ تو — دوره و لی کردد ملکت سر او تاج دار افتاد

بنای قلعهٔ قدرت چو طاق ثابت ارکان شد — صفای حشمت عیشت چو بزم خوشگوار افتاد

چو یک برج هزار استون تو صد طبیعت آمد — بسند آن بود او کو در او عوی چه کار افتاد

بپیش آستان او هفت اقلیم در رفعت — بجو هشتم چرخ کس تا بدکه بالو دروه چه یار افتاد

فلک شب تا قیم سیگفت سلطان کوتاهی کرد — مر او در جیب بود و رو من و دست انتظار افتاد

از آن گل زاطلس سپهر رو آن روز و رو بود — کی آتش در آن سودای زلف تار و خار افتاد

الا تا زلف تکشاید نگار و عاشقان گویند — که بر روی قمر زنجیرهای مشکبار افتاد

چو تیغ آفتاب از عدل عالم گیر و زر گیر بخشش — که بر فرق سرت پیوسته ظل کردگار افتاد

سرای کبریایت را ز گردون حلقهٔ در باد — کمینه یا در ضرب آه و ملکت استوار افتاد

محشای مرادر گوش آرای خسرو عالم — گزین عقده که هر دادر ... شیر ... افتاد

در مدح سلطان محمد شاه هندو تعریف و توصیف محبوب و عشق خود

چند بار گر برگ گل حلقهٔ مشک تر نهی — چند ز آتش عجم داغ برین جگر نهی

اشک شفق مثال من بخ من و شبان و سیر و — چند شب شده روز و ... ابرا فق سحر نهی

از طبقات چرخ من ریخت عقیق تر لبی — چند دو پاره لعل را بر زبر گهر نهی

لعل ترا نبات تر رسته چنانکه گوییا — پارهٔ مشک سوده را بر زبر شکر نهی

حلوت خال تو برخ هست از رو آسمان — گر شب تیره نقطه بر ورق سحر نهی

زنگی خال روی تو مردم دیده منست — آب زبان و تش شود روی برو بیمار نهی

هر سحری ز هجر تو نوع دگر فغان کنم — هر نفسی بر شم من قاعدهٔ دگر نهی

عربده جوی وی ای بدست تیغ بدست و حسرت — آمده که سر بر نهی سر خبری و شر نهی

مهر تو مهر می نهد بر دل هاله و روشن است — آنکه لقا کجا دهد نقش که بر شرر نهی

پشت کجا کند فلک سوی تو گر تو روی خود — سوی جناب حضرت خسرو بحر و بر نهی

شاه محمد آن و لی عهد خلیفهٔ زمان — آن که کف و رالقب قلزم پر درر نهی

حاکم طول عرض ارض آنکه ز عدلش از جهان — ظلم سیاه خانه را رخت سفر بدر نهی

آنکه ز خوان جود او پیش رسول آرزو — خشک و تر دو کون را سفرهٔ ما حضر نهی

و آنکه نسیم خلق او چون بمشام جان رسید — عنبر گاو بحر را همنفس بخر نهی

کشتی قالب ترا از آب روان جدا کند — گر بیم باز گوقه را بر لب خود دگر نهی

پشت ترا چو گردن چنگ ز بد شکند — گر تو برنگشتی زمن پیش بپشت خر نهی

رایت فتح بشاه شد نصب چنانکه پیش او — رفع حروف تعاف بار ز حرکات جر نهی

زاشک ورخ حسود او فرق کجا کند خرد — گر تو طویلهای در بر سر طشت زر نهی

ای شه آسمان لقا وی مه مشتری لقا — ایکه سر بر چرخ را ز بر قدم چو خور نهی

آیت احتشام را بر سر سلم لقا کشتی — رایت احترام را بر کتف قمر نهی

روز و غا که از سر پرچم رایت ظفر — سلسلهای عنبر من از بر سر و خور نهی

گاو زمین دو ته شود پای چو بر زمین نهی — شیر فلک نهان شود سهم چو بر ز بر نهی

سینهٔ ماه شق شود تیر چو در کمان نهی — تیغ ز دست خور فتد دست چو بر سپر نهی

عمل مراد تو از گنبد قلب بانت جهان
مادر خاک رهگذران بر سر نه پدر سخی

قصر جلالت از گنبد قشر مدار آسمان
مطلع آفتاب را بر خط باخته رخی

رفعت کوه حلم تو برده ز عرش تیغ زد
شاید اگر مجره را در عوض کمر نهی

چون لب یار در زمان شاخ شکر فشان شده
گر کف پای خویش را بر زخش سپهر نهی

بخت امامت من از تخت تو سر فراز شد
نام مرا چه گرد دار بنده تا جور نهی

آتش طبع من بر دو آب شاخ سخنوران
بر همه شاید ار مرا قدر رفیع تر نهی

در مدح سلطان محمد شاه تغلق مشتمل بر خیالات شب و جرخیات

نماز شام که سلطان هند یعنی ماه
گرفته عرصه اقلیم هند را بسپاه

بداد خسرو هند و قبای مروارید
که تا جمال بپوشید ترک زرد کلاه

نمود جوهری شب به مشتری سودا
ز بهر آنکه ز دست زرش دهند نگاه

زمان نهان شده و سود شب نیای زیست
که بر دو دست زرش صبح صادقست گواه

گرفت روی زمین را از آن اشرق گریز
چو چتر سایه حق آفتاب عرش پناه

ابو المجاهد اعظم ولی عهد امام
خدایگان سلاطین و دین محمد شاه

محیط نقطه عالم جهان عدل و کرم
مدار شرع محمد اساس دین اله

قضا توان و قدر قدر سی که بر در او
شهی گدای شود در زمان گدائی شاه

حصار جاه تو آن آب یافت در رفعت
که چرخ رنگ کبودی نمودش از تنگ جاه

چو دیده انجم از آن برسند پیوسته
که پیش تخت تو چون حاجبان بنند جباه

غبار خیل تو با خط دلبران ماند
که هر دو گوشه خورشید میکنند سیاه

زهی کمان ترا تیر آسمان صد لی
برای کمان چرخ زمه مشتری شده همراه

قضا چو خواست که هم تنگ بود تفاوت را
قدر لطیفه بگفتش زهی دماغ تباه

ز بهر بزم تو بر چار طاق زنگاری
تذرو شرخ عمود سحر زند خرگاه

سحاب دست تو هر جا که گشت در باران
نبات رسته شود چون شکر بجای گیاه

سنان عدل تو در مرغزار قناری
بشیر داده نوباوه ان میدان ز دم روباه

چو چنگ جمله رگهاش بر کنند ز پوست
برون پرده شرع ار زنند مخالف راه

صریر کلک تو ز اسرار آسمان واقف
ضمیر روشن تو از راز اختران آگاه

کم از ستاره نمود ه بر آسمان درست
شکوه قلعه قلعی عمارت تو تباه

همیشه باد ز زنجیر زلف یار لبو
چو هندوی که بود سرنگون گوشه ماه

ز رشک غادی زروی محنت
چو برگ لاله که هر لحظه میفتد بر گاه

فدای معطی آمال تست عز و جل
اله حافظ آمال باد عصم الله

در تعریف قلعه دهلی

شکوه قلعه قلعی عمارت تو
نموده الیست ز برج حصار قلعه شه

محیط هفت فلک را ز نقطه گم یافت
میان دایره حلقه در او مه

زهی حصار که در وی چه بنا کردند
فلک چو رنگ کبودی نمود در تگ چه

ز شرم خواست فرو رفتن آسمان بزمین
ولیک از سر جهر آفتاب گفتش

بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام
صریح با تو بگویم که نیست شک و شبه

چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر
بر تنعمش ز سر آسمان فتاد کله

خدایگان سلاطین و دین محمد شاه
شهی که روح امین را بلیج اد است

بر آستان جلالش بسی فلان آیند
گر از شرف سو خاقان نخی کنند نگه

زهی ز جود تو هر چه گرفت صورت
ز بیم شکر تو گشته از سبک تا وده

سر آستین حمایت اگر دراز کنی
شود ز دامن که دست که

ز بهر آنکه نهد روی بر سم خنگت
بشکل نعل شود مه بر آسمان هر مه

غبار کلک تو با خط دلبران ماند
که هر دو چهره خورشید میکند سیه

زمین بساط کفِ پای اسپ زان و ستد ‖ چو هفت فرش زمخفر میان زرجرگه
حسود همیشه چو در بیشهٔ خلافت زد ‖ نهاد بر سر خود دست خویش چون ...
کسیکه از درِ بارِ تو اجتناب گرفت ‖ ازین بتر چه بود لا اله الا الله
همیشه تا که بود طالبان عقبی را ‖ به بارگاهِ عبودیت آله وله
ستاده باد بتایید نصرتِ یزدان ‖ بگردِ قلعهٔ جاهِ تو صد هزار سپه
بجان تو تا بابد در جهان که تازه ترست ‖ جناب سدره مآب تو از جنان همه

در مدح محمد شاه بن تغلق

باز از کلیچهٔ زرِ خود جیب صبح پاره ‖ شعرِ سیه بدر کرد چرخ کبود خاره
شب را که بود حامل شیرش روان شد از مهر ‖ خاتون روز شیر آورد از لعل گاهواره
بگریخت لشکر زنگ از حد چین چو بگرفت ‖ تیغ برهنه در کف آن طفل شیرخواره
بر روی شاهد خور گوهر شاه دارد ‖ گویی که شب سپیده نو میکند دوباره
سلطان هفت اقلیم دارای جاه طلعت ‖ ای از حصار جاهت نه قلعه نیم پاره
در گلستان جاهت از بسکه زرکشی کرد ‖ شد نو عروس گل را دامن هزار پاره
در گلستان بجنت یک برگ هشت روضه ‖ بر آسمان تختت چرخ یک ستاره
هشتم رواق گردون در طاق کبریایت ‖ زرین هزار شمست در یک چراغ واره
از خلق نافه بویت فردوس یک شمامه ‖ از تیغ روضه رنگت دوزخ یکی شراره
خرد و بزرگ عصر ند در خلعت توانگر ‖ گه در ردای زرین گه در قبای خاره
گر در میان نبندد دشمن کمر بخدمت ‖ خورشید همچو کوهش بر سر زند کناره
تیرِ دعا کشادم شب بر دوام عمرت ‖ چون ناوک سحر کرد از نه سپر گذاره
تا هفت جلد مصحف با هفت آیه زر ‖ مه را به تیغ قهرت هر مه کند سپاره
در طول و عرض ملکت با دا چنانکه باشد ‖ زان چار گوشه تخت عالم یکی کناره

از جمع راست طبعان هر جا که حلقه باشد ‖ در گوش سروران باد زین دانه گوشواره

در مدح سلطان و لغز خربزه

چه چیز است آنکه چون گردد دو پاره ‖ فرو ریزد ازو عقد ستاره
بود هر پاره بدری کز کواکب ‖ هلالش را محاق افتد بچاره
کمانی را کز و سازی به خنجر ‖ ز هی پیدا شود از هر کناره
به طفلی تاج او از زرد دوده ‖ به پیری کسوتش زربفت خاره
چو او بچگان رویی کس خارد ‖ نهان در جوف زرین گاهواره
چه گردد آخر این شیرین که خسرو ‖ زند بر پهلوی او ده کناره
شهنشاه زمان سلطان محمد ‖ که از تیغش بود خور یک شراره
همی تا در زراعت گاه دنیا ‖ بود چون خربزه گردون دو پاره
به شمشیر برهنه شاه خاور ‖ برون آید ز مشرق یک سواره
عدو چون خربزه از تیغ قهرش ‖ دو نیمه باد و انگه پاره پاره
همی تا از مه نو شب نماید ‖ چو خاتون حبش بر دست یاره
همی تا صبحدم بر خوان گلریز ‖ نهد از جرم خور زرین غضاره
همی تا از لب و دندان مه روی ‖ به خنده از شفق تابد ستاره
طناب خیمهٔ اقبال شه باد ‖ فراز قلعهٔ این هفت پاره

قطعه در تاریخ اتمام کتاب

سال تاریخ عرب دولت شه بود بعقد ‖ کاسمان عقد سخنهای مرا داد نظام
هر یکی دانه ازین دُر شب افروز چشم ‖ زر پخته است پذیرشته بر نقره خام
زلف بوباست که بر عارض مه شد زنجیر ‖ زاغ گویاست که بر بال خوش حل شد رام
همه در عین سواد ند چو نور دیده ‖ همه بخطی بر خیال اند کشیده قدم

همه بر روی سحر سایهٔ خورشید و ز
همه در وقت نظر پیکر مشکلین اندام

همه پیرایهٔ گوشند در انواع سخن
همه گویای خموشند در اقسام کلام

بسته را آلت منطق شکر آلوده شود
آن زبانی که ورا در نظر آرد بدوام

همه در عقد همین شاهد بند و صورت
هر یکی را شده شیرین لقب موزون نام

هر یکی همچو کلف تافته بر روی قمر
هر یکی همچو صدف یافته در بحر مقام

هر یکی سر کشد از بحر و لب آرد سوی
کام از آن تلخ کند چون دهن جام مدام

در سیاهی بدن معنی هر یک تابان
است چون نور چراغ قمر از دوده شام

همه لالای سیاه اند بلولو لالا
زانکه در مدحت شاه اند جمیع ایام

حاکم شرع نبی شاه محمد که بحق
حاکم روی زمین است بمنشور امام

هر کجا تاجوری امر ورا بسته کمر
هر کجا تا موری حکم ورا گشته غلام

ای محیط گهر افشان که زبی آبی خویش
دشمنت میرود از دست بهر دم چون جام

گوهر را اگر چه ز سر بگذرد آب تیغش
خصم را بگذرد از گردن او آب حسام

گر بیک قطره مدد جه بیابد ز کفت
بحر جز روز شب افروز نیارد ز غمام

سایهٔ چتر سیاهت نبود جز خورشید
سایه‌اش لشکر جاهت نشود جز بهرام

شمع خورشید ندیدست و نخواهد دیدن
به ازین مشعله در دودهٔ آل بهرام

تا در ایوان فلک شعر سیه بیافکند
زر و پوشان سراپرده این سبز خیام

باد و ز هوج ملک ار چه عدو تیره شود
همدم شاهد عمرت فلک آیینه فام

تا هر شب که کشد میل ز راندوده شهاب
چشم خورشید سیه میشود از کحل ظلام

باد خاک سم یکران شه از روی جلال
سرمهٔ مردمک چشم سلاطین عظام

ثبت کردم ز اثر مدحت شه نام مرا
صدر دیوان قضا بر سر منشور دوام

خسرو دوم فخر زمان خواند ولی هست مرا
لقب آن به که در تمیمه ماه است تمام

در فخریهٔ خویش گوید

ای شه رانده بر زبان مبارک هزار بار
کام و زبان همچو فخر زمان در جهان کجاست

مشتش زمین نمادره بر روی آسمان
جز در شب چهارده او را نشان کجاست

بدر سست باز در خور بذره هزار بار
کاندر زبان چو او بزبان در فشان کجاست

چون بحر کامل است بهر فن بجوی فضل
از لفظ او لطیف تر آب روان کجاست

در اهتمام شرع محمد بغیر او
مفتی با صلابت وحید زمان کجاست

جز وی که از محاسن خود خاک این جناب
در هر صباح و شام رود بجان کجاست

جز وی که بی کمان گمان بگذرد بصبح
تیر دعاش بر سر آسمان کجاست

جز وی که فخر نام وی از خاک این درست
یک نکته دان دین طلب شرع دان کجاست

آن را که پادشاه خطابش چنین کند
سگ باشد ار ز خویش بپرسد که جان کجاست

در تعریف هلال مشتمل تهنیت ماه رمضان

آن شه ابروی سیمین هلال رمضان است
یا غبغب سیمین بت تنگ دهان است

یا پاره سیمیست که بر ساعد نگاریست
یا ماهی سیمیست که در نیل روان است

یا پاره الماس سر خنجر برق است
یا آینه از زره کاهکشان است

یا زره خواره است که بر جیب کبود است
یا بر سپر سبز ز بیجاده کمان است

یا ابروی زالیست که بر شهپر عنقاست
یا پشنگ سبز ز پیل شهنشاه جهان است

یا حلقه گوش شه اقلیم عراق است
یا نعل سم مرکب سلطان زمان است

بر خوان فلک در نظر مردم صائم
گه قرص درست است و گهی نیمه نان است

آبی شده شوازنما و صیام ای دل بیمار
گو در قدح قالب تو شربت جان است

منقرض شود از صحف سی پاره روزه
گو بر ورق جرم تو طغرای امان است

آشفته مشو بیش ز گیسوی نگاران
کان مار سیاهیست که در لاله ستان است

بر و ار دل از غال سیاهِ رخ جانان — کان ذره و دو دلیست که سوزنده جانست
از نرگس خوبان مطلب دارو دلها — کان جادو مستی ست که با تیغ و سنانست
در چنگ منه چنگ که موریختهٔ زالی ست — کز گردن و یکپایی که گیسوی کشانست
دف گوش دریده که بصد زخم طپانچه — در چوب کشندش که هم هرزه زبانست
می آتش سر دلیست خرد سوز میارش — کز روی همه بی آبی و صد رنج و زیانست
باده ز خمِ خواه که در میکدهٔ او — نی مشربه و ساغر و نی کام و زبانست
مطرب ز سراپردهٔ سلطان ازل خواه — کز نغمهٔ او جان و خرد در دوران است
خدمت بدر بارگهِ بادشهی کن — کانجا همه عدل و کرم و امن و امانست
سلطان سلاطین جهان شاه محمد — کامروز کمین بندهٔ او مفخر زمانست
بر مائده عمر و را خوانچهٔ خورشید — صد سال دگر خوان این ماه رمضانست

در تعریف هلال عید متضمن بر تجرید و تفرید

لعل گردن شهنشه بود یارب یا هلال — یا بزیر شهپر سیمرغ سبز ابروی زال
یا کمان کهربا گون برز مرد گون سپر — یا زهٔ سیمین کمان و روز زنگی بر جبین آل
گرنه در جون شفق پیدا شدی شاخ گوزن — ورنه خواب شام کی پنهان شدی زرین غزال
آن زمان کز آسمان چون کان سیمین شد پدید — گوی زرین بر سر میدان چرخ آورده حال
دختران اختران انداختند از بهر عید — ستجمر گکر بر زبر فرق خاتون هلال
لولوی اندود بر بام فلک طشت کبود — غالیهٔ سود بر روی زمین باد شمال
در چنان ساعت بسوی جرعه نوشان نیاز — ها تفی آواز داد از خمستان لایزال
کای مناجاتی چو جام از هجر روزه خون گری — ای خراباتی چو می در طلوع عشرت زن دوال
هر که گوید می حرام است خون او را دان حلال — هر که گوید می حلال است خون او دان حلال
گر ترا با هوست میلی از هوا انگشن الف — ور ترا با باست میلی لام را انگشن نهال

تا کشید قلم چو سوزن از دل آزاری خلق — نقش تحریر جلالش کی در آید در خیال
بلدرچ جا بر از این پس وصف خال و رخ کند — سرنگون باد اچو دل لعف در دست سیه با دچو خال

در تعریف عمارت قلعهٔ خرم آباد و تاریخ او

ای فلک هیأت و ملک معمار — در نظر کعبهٔ جهان آثار
خشت زرین آستانهٔ تو — قلعهٔ زرین نه گنبد حصار
عرصهٔ حجرهٔ رواق هفت اقلیم — چار رکن تر ایکه دیوار
کر و روح الامین و حور العین — در و سقف تر ابد ست نگار
نقش ایوان تو گذرگهِ دل — صوت سندان تو در آو دیار
مفتیان از درون بگفت و بگو — عاملان از درون بگیر و بدار
بر در و بام تو کمر بسته — چون عطارد هزار خدمتگار
می برند از گذارهای خجلت — آبروی منوهای بهار
می کنند از کتابهای ورث — نظم مدح خلیفه را تکرار
آن سلیمان که تخت او را باد — تا ابد بر جبین بخت قرار
وان امام بحق که کرد بطوع — شاه عالم به بندگیش اقرار
خرم آباد نام کردش شاه — چون ظهیر الجیوش شد معمار
بندهٔ خاص حضرت عالم — صفدر دین یگانهٔ ابرار
شد تمام این عمارت خرم — در محرم بهفتصد و چل و چار
یکشب است این و دیگه بدرش سفت — در خوش گوش سروران و یار

دیگر

برین عمارت خرم برین خجسته سرای — هزار دیدهٔ گشاد ست چرخ آئینه وار
فناش نقش طراز نگار خانهٔ خلد — هواش غالیه سائی نسیم باد بهار

فضاش بعرصه یکسر ستون بارگهش — محیط نه گنبد هفت قلعه دوار

چهار بازو ارکان او به پشتی بخت — ز روی لطف سر عرش را گرفته کنار

برون او ز بلا پر خروش هوش جیوش — درون او ز صفا جای ذکر و استغفار

رئیس مدرسه او معلم ادریس — امام مسجد او طوطی شکر گفتار

صفای باطن او داده در مسامع انس — طنین پر مگس را نوای موسیقار

پی نظاره سقفش کشاده شد هر شام — دریچهای ز راند و این کبود حصار

و ز احصار مخواهش و را سرا مسرای — که در لقا و بقا کعبه ایست خلد آثار

شده بنام خلیفه بامر خسرو عهد — برین عمارت خرم ظهیر دین معمار

بهمین آمر عام که عمرش افزون باد — برای تقویت دین احمد مختار

تمام گشت بتاریخ وادخلوها فیها — کشاده با تو بگویم که مقصد جل جا

مرا که خسرو زمان بخواند شاه سلام — لقب مگوی بجز طوطی شکر گفتار

قطعه

شاه اقلیم ستان خسرو بهرام نسب — ای پر تیر سحر زاغ کمانت اقبال

آفتابی و شب تاو جنیبت در سیر — آسمانست و را چاره نو بجمال

سایه لطف خدای و همای حضرت — چرخ را یافته زیر پر خود بیضه مثال

ساخته ست کله بخت از فلک اطلس پوش — شاهد بخت ترا آنکه جیب سر بال

قلعت تیر زحل روی که مار شب بزند — هر زمانیش گرفته سو مه پنج هلال

زهره در آرزوی مجلس خلد آثارت — هر شب آراسته در برج گل ز جمال

تا صنم عاشق دلخسته خود شب وصل — و صدمم ز آتش یاقوت و بلاب لال

هر که در ملک تو چون لف پریشانی جست — باد از خنجر سبز تو سیه روی چو خال

قطعه در لغز ابر

پیش گل کز ترش روی که گریان گریخت — روز و شب تنها ز ساحل دریا کشد آب

آنکه گر عکس شود قوت حرام ست بشرع — وانکه گر رقص کند صوت دف آید ز رباب

طشت زر بر رخ خود پرده عودی بندد — مرو مک وار اگر از شبه بارو می ناب

چون خطاط دو بیت کند بر ورق میپرده — چون سر زلف نهد بر رخ خورشید نقاب

شیر درنده که بر شیر فلک آرد روی — دیو غرنده که از جنبش او جست شهاب

عالم خرد و بزرگ آب از او می یابند — او هم از گریه پر ساخته خود را بی آب

پیل مست سیه تیغ زن سلطان ست — کو بیک حمله جهان را کند از اشک خراب

در مدح ممدوح

ای قامت لوای ترا سدره منتها — بر چرخ کبریای تو گردون کمر سها

یکدانه در لفظ ترا غبن فاحش ست — گر مشتری بنقد دو عالم کند بها

حرز عزیمت ار سوی گردون رمی بود — ماهی چه چرخ بر خط محور چو اژدها

ز انساب تست گوهر بهرام را شرف — ز القاب تست منبر اسلام را بها

خنگیست مر ترا که ز نشر فش چو پای کند — تا غرب در دو و درسید الف بها

ملکت بقات را چو ازل نیست انقلاب — بحر عطات را چو ابد نیست انتها

دعوای مثل کرد عدو مثل آینه — از بند آینه نتواند شدن رها

آن سالها که خصم زدیوان رزق خویش — در سالها گرفت علیها و مالها

طباخ ملک و شمن بر آز را بدید — چون آز ناشتا ز سر خوان اشتها

بعد از هزار سال بهام زحل رسد — گر پاسبان ز قصر تو خشتی کند رها

حاسد برای مقطع این قطعه سر نهاد — زین خوب تر نیفتد مقطع شهنشها

قطعه دیگر

فاعلاتن مفعول

مرغ سحر پر فشاند بیضه زر شد پدید — مرغ گلین سر فشاند خون تر از روی دید

جان قدح با انتظار دید که آمد طلب / صبح بیک دم زدن ساغر زر درکشید

از غلبات ضیا چرخ قبا چاک زد / وز حرکات صبا غنچه گریبان درید

نسترن از سبزه ریخت سنبل شب بسته شد / لاله زرین شگفت باد سحرگه وزید

خیز که بر پای خاست جام بکف برچو رفت / بلبله هم همچو چنگ بر سر زانو خمید

جام بیک تاختن جاده زرین شفق / چنگ بیک ساختن زهره نوا از دمید

بربط عیسی نفس خورده بسی گوشمال / تا خرگهها کشید بر کشش از بید

نای چو زرین الف بر سر یک سیم لعل / کز سر دو نون سیم نغمه برآورد شدید

راه زنی میکند گوش دریده از آن / سیلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید

جام چه بی آب شد شاه که فرمان رساند / سجده ونیارد دگر شیشه بسینه طپید

از اثر عدل شاه بدر رجب چشم دوست / در خم محراب مهر کم دم مستی ندید

در بیان سحرگه و خیالات چرخیات و اختر رجوع بمدوح

چون نسیم سحری عطر به صحرا آورد / ماه رخ در تتق عنبر سارا آورد

مهد شش روزه چو یک طفل نزاند وجود / شب زرپستان سحر شیر مصفا آورد

بود شب چون دل فرعون سیاه و بی مهر / صبح زان رو چو موسی ید بیضا آورد

صبح بر کتف بهودانه زند پاره زرد / وام جان بخش چو انفاس مسیحا آورد

بر شو و یوسف زرین رس از چاه برون / بسکه مه گرد عذرا راشک زلیخا آورد

قرصه کاه ربا خورد بنا شیر سحر / دفع سوداش شده و علت صفرا آورد

شد سواد خط شب محو چو صبح از زر سرخ / نقطه بر حاشیه صفحه مینا آورد

دوش بربود شب از دست فلک تنگه زر / باز رخ بر طبق لولو لالا آورد

زان سبب موی کشان هندوی شب گردون / تا در بارگه حاکم دنیا آورد

در ترهیب عشق مجازی و ترغیب عشق حقیقی

ای مست باده عشق در مجلس مجازی / تا کی کنی بغفلت با زلف یار بازی

چند از قد و عذارش شمشاد و لاله چینی / چند از دهان و چشمش بادام پسته سازی

زان چشم گیر عبرت کاندر خم دو محراب / با مردمان سرمست است بی نمازی

زان زلف گیر هندی کاو دل شکسته سر شد / وانگاه کرد از حسن با ماه سرفرازی

رویش نشان روز است اما از آن کناره / آشفته دور از ست شبهاش درازی

تا یک کلیچه زر روزی بدست آری / شبها چو گوی گردون باوید یاچه بازی

امروز گیر عبرت زان پادشاه عادل / سلطان تخت غزنی محمود شاه غازی

آن دم که صورت قصرش ناهی عراق سازد / دستت نگیرد ای دل زلف بت طرازی

کو چتر ماه سایش کو لشکر جهانگیر / کو تیغهای هندی کو مرکبان تازی

گر سر کشای گردی صندوق مرقدش را / در شک شوی و گوئی محمود با ایازی

در بارگاه شاهی خدمت گزین کز امرش / موران کنند ماری چغدان کنند بازی

در سکه قبولش زر خلاص گردی / گر نقد قلب خود را در نار غم گدازی

بی واسطه کند حق هر صبح این خطابت / کای تشنه سوی ما آی وی مرد قال مجازی

زان روز کافتابت گردد سیاه و گم خور / تا پیش مشت میدان بر عرش اسب تازی

گر مدح شه سرائی شبها چو بدر حاجی / الحمد رو به بقا راه صبح دم نوازی

دارای دهر کو است کنیت ابوالمجاهد / سلطان محمدش خوان چون اهل حجازی

گر دو چو گل وجودت گر جنتش ببینی / صد ملک وجد بجودت گر سوی مال تازی

آن تن که یک سر موی از خط شه کشد سر / صد شاخ باد فرقش چون شاخهای درازی

ای شاعر اندانی الکاف و نوع اقوا / بر وقت مصادر بدانم تو هذی

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق و فخریه خویش

ای حلقه درگاهت سر دایره عالم / در یک تتق مملکت صد عرصه ملک جم

وی پایهٔ تخت را که سپهر فلک مهتم | وی دامن چتر را سایهٔ فلک الاعظم
سطحی که وقارست به نقطهٔ خطاو | کوهیست که در خرقش صد قاف بود مدغم
آن خیمه که جابت زده در دامن او دیدیم | خشک و تر عالم را از یک سر سوزن کم
آن بحر گهر بارست و همت که بگاه جود | بر بحر نه شط اوست و نه پای فلک یک خم
روزی که مه رایت افروخت سه رایت | حور از سر زلف خود بربست رو پرچم
گر قهر تو گرداند ناشیه ز خاصیت | ز آتش شهر اسد شیر و زحی بگریزد غم
آن جمعه که از نامت لفظی نبرد خطبه | تکبیر شعر اماست باد با معوقیات هم
با گوهر نظم من بحر سخن عرشی | آبی ندهد هرگز در بزم شه عالم
کین برگ گلستان خار این لعل خوش آبان سنگ | این تر ستان خاک این شهد گلاب آن خم
این شاخ نباتست آن شور آب سرشک غم | این آب حیاتست آن آب دهن ارقم
این قهقهه بروحست آن قهقهه کافند | این زمزمه داودی آن دمدمه ستارم
هر جا دهن مومن از فاتحه فاتح شد | ترسای جنب باشد روم زبان از دم
شیر یکه زر روا رود در شارهٔ دانولت | بر تارک شیر چرخ سرپنجه زند هر دم
تا بر طبق ماهست کلک دو زبان آسا | شمشیر دو رویت باد بر جان عدو هر دم

در ترکیب عشق مجازی

تا کی ای ماه شفق پردهٔ پروین سازی | شام را بر طرف روم طراز چین سازی
خسروان را که بجان شیفتهٔ وصل تواند | زان دو بیجاده ترا لقمهٔ شیرین سازی
تا کی ای عاشق سرگشته بوهم خط شان | از دو رخسارهٔ خود صفحهٔ زرین سازی
لب یارست عقیقی بدو رشتی مروارید | حقهٔ دیده چرا درج در آگین سازی
زلف یارست یکی حلقه زده مار سیاه | چند پیوسته ز غم ابرو پرچین سازی
همه خوبان نبود در خم نون جز سر صاد | الف قامت خود چند سر سین سازی

غمزهٔ دوست سنانیست بزهر آلوده | دل خود را ز سبب خسته ز دو چین سازی
شهسواری تو چون صبح یکی دم باشد | تا کی از زر دو طلا غاشیهٔ زین سازی
کوزهٔ باده سفالیست پر از آتش زر | سینهٔ خویش چرا مشرب غسلین سازی
ملک داری تو چون مهر یکی روز بود | ته به ته چند سراپردهٔ رنگین سازی
جای آسایش و خفتن نتواند بودن | جز در آن خانه که یک لحظه بنشین سازی
زین همه بال که داری تو نانی ندهند | جز دو گز پاس و یکی خشت که بالین سازی
با همه تلخی قسمت ز لب هر خسرو | چند فرهاد صفت قصهٔ شیرین سازی
بلد جاجی چو کئی بزم خواقین جهان | مجلس آن به که در و مائدهٔ دین سازی
لیک سر حلقهٔ او را و ملایک گردد | مدحتی گر ز پی سلطان سلاطین سازی
جهد آن کن که ز خاک در گردون سائش | سرمهٔ مردمک چشم جهان بین سازی
آستان درش آن روز توانی بوسید | که قدمهای خود از تارک پروین سازی
ملکت ای شاه جهان باد که تا صبح نشور | همچو خورشید به هر روز نو آیین سازی

دیگر

ای مرغ صبح بال و پر افشان که جا نماند آخت | گر چنگ ناله باز رهد دل بیک نواخت
بر رخ چو دف طپانچهٔ احداث کی خورد | آن کز قفا نواز دو با چنگ غم بساخت
طی کن بساط تیره که با نو عروس صبح | هر زر که داشت او همه در راه مهر باخت
از آه آتشین سحر بر چرخ را | هر عقد عنبرینه که بودش همه گداخت
سلطان یک سوارهٔ چین هم بجنگ زنگ | بر نقره خنگ تیزه و زین گرفت و تاخت
جیش حبش به کتم عدم منهزم شدند | آن دم که آسمان علم روم بر فراخت
صبح از پی جنیبت خاص شهنشهی | این سبز خنگ را ز زر سرخ ساخت ساخت
سلطان غرب و شرق که هر سالش آورم | از حضرت امام زمان خلعت نواخت
غم روی مه رشید چو جام طرب گرفت | ظلم از جهان گریخت چو شمشیر عدل آخت

دوشینه مرگ بر سر بالین خصم رفت — نو عیش خسته یافت که کس را نمی شناخت

قطعه در ترغیب عشق حضرت لایزالی

ای دل تشنه ساغر غم کش — ساغری می بروی خرم کش
رخ به درگاه لایزالی آر — خط رد بر جبین عالم کش
ضربت تیغ عشق هر دم خور — شربت جام غم دمادم کش
جنت لاجورد گردون را — در صبوح فنا بیکدم کش
چون ز جام وصال مست شوی — خیمه بر فرق هفت طارم کش
خاک پای محمد آر بکف — توتیا در دو چشم آدم کش
در ربا جام از کف موسی — بر سر طور عشق دمدم کش
آن کلیم از کلیم بارستان — در سر اهتمام ملجم کش
حور را از قصور بیرون آر — روح را از آستین مریم کش
بر کش از جیب عیسوی سوزن — اشتران را طویله در هم کش
سایه رحمت خدای را — در سر آتش جهنم کش
صبح بسیار سینه ندخنده — جیب او گیر و سوی ماتم کش
چل زرین خنگ چارم را — نیم شب در حریر ادهم کش
شاه دور در اغبر روی کن — نیل رو بر عذار مرهم کش
گردن بسته عرش سرکش را — بر در پادشاه عالم کش
هر دری را که بدر حاجی سفت — رشته جان بیار و در هم کش

قطعه در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

جاکم روی زمین سلطان محمد شاه دین — ای امامت بر همه آفاق والی ساخته
کبریای تخت تو طارم ششم را وزیرا — گوشه دهلیز دار الملک دهلی ساخته

میل کرده بر عمارت رای تو چون آفتاب — عرش بنیادش تمامی میل کلی ساخته
بر سر یک گوشه خوان عطایت دیده جم — هر نوای گرد عای رب هب لی ساخته
دوستان چون چنگ پیکت نوبه گشته زبان — خصم را چون دف قفا از زخم سیلی ساخته
آسمان بر پشت پایت خم شده تا سر نهد — روی او را پشت دست چهره نیلی ساخته
سده قصر همایونت چو ایوان فلک — با هزاران خشت زرین طاق عالی ساخته
در نثار خاک پایت هر شبی خاتون ماه — از زمرد گون لگن را پر لآلی ساخته
تا بود جزوی قضایای که باشد حمله — یادگار ملک و دین از تو به کلی ساخته

قطعه در مدح ممدوح

ای کرم در فحوای منشور امام المومنین — مبدا القاب تو سلطان اعظم آمده
نام خاصت بر زبان خاص و عام شرق و غرب — از پس سلطان دین خان تو عالم آمده
بلبلش بچه بنج شاخ درفشان دست تو — هفت دریا کمتر از یک قطره شبنم آمده
گوشه دهلیز دار الملک دهلی این زمان — حاوی هشتم رواق هفت طارم آمده
تا بگردون در میان نشیند چون نگین — هر که پشت حلقه همچو خاتم آمده
خصم بیهرت چو صبح کاذب جام نیست — چون حباب اینک لقا هر سه یکدم آمده
صبح را از بهر آن تا خود بملاحی وش — گوشه دستار زر باز مقیم معلم آمده
بزم تو باغ جنان است و عدوی گبر — سنگ آسیا میرم نار جهنم آمده
تا بزر هفت شوهر چار زن در جنبش اند — کارفرم گر شل تو از نسل آدم آمده

قطعه دیگر

خدایگان سلاطین دین محمد شاه — زهی ضمیر تو از روح قدس نقش پذیر
کمینه چاکر تو شاه صد هزار سپاه — کهینه بنده تو خان صد هزار امیر
امام خوانده ترا پادشاه هفت اقلیم — سپهر کرده ترا آفتاب شاه وزیر

برآستین جلالت بسوزن خورشید — خیال نقش لقارا فلک کند تحریر
کنانش از پی آن میکند زخانه برون — که روز معرکه دل جوی دشمنان شد تیر
چو مهر شد پدر از خصم طفل طبع گریخت — که سر گردنش افتاد و جان نمود نفیر
به مهر مادر خاکش چنان کشید زبر — که تا نماند ز غنم ایام در بساط سریر
شب بقای تو بادا قرین آن صبحی — که چتر زرد زند چرخ لاجورد بزیر

قطعه دیگر

بهرام فریدون فر ای آنکه بروز رزم — چتر سیمت سایه بر فرق خور اندازد
ور خانقه آنجا تیر تو نوا سازد — بر پیل تو چون چرخ آید تیغ تو بس اندازد
وان غازی بی پروا را چون چرخ زنان گردد — بالای سرش عیسی وسیتار زر اندازد
از هیبت تیغ تو خورشید سپر گردد — ور سهم کمان تو جبریل پر اندازد
از برق سنان تو شاهنشه شرق از کف — با نه سپر مینا شمشیر زر اندازد
گر چرخ نه ایشان را بر خاک کند تا سر — بیلت ابسر زندان بر عرش براندازد
در حلقهٔ بزم شه تا گوش بند جانها — بحر خوش این قطعه دریای تر اندازد

قطعه دیگر

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه — آستین آب دم مؤیدیه و جمشید لوا
ای زحلم تو بیافزوده همه شرع رسول — وی ز عدل تو بر آسوده همه خلق خدا
پنج دریا که درو سبز نهنگی باشد — کف و شمشیر بر آب تو بود در روز وغا
زر شد از ابر کف تو عوض نم باران — باز ماندست از آن سوده هان دریا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم صور — شب بر روز آر هلالی شده انگشت نما
گرد بر گرد یکی زنگی ز زلفت سلب — رو میان لب شیر آورده همه ماه لقا
زرد ماریست سیه سر که چو بر کف آید — بر رخ ماه فشاند ز دهن مورچها

باش و تا چرخ کند از سپر ماه کمان — نقش بگردان تو تاج سر خاقان ختا
روشن است اینکه چو خورشید نگردد تیره — آفتاب فلک ملک تو تا روز جزا

قطعهٔ دیگر

در چار سوق مملکت صد ملک سلیمان باد — صد آصف و جم هیبت در بر صف دیوان باد
چون چتر سیاهت را گر گشت همای زر — پیراهن جاهت را خورگوی گریبان باد
چون خانه به زینت شد روی زمین ابال — از ابر و حور العین نقل شکر ایشان باد
یکروزه عطای تو صد حاصل کونین ست — چون بخشش تو ثمرت پرباد و فراوان باد
گلگشت بیکی غنچه و بگرفته همه عالم — از روی زمین تا مه چون طرهٔ جانان باد
شاهان خضر دل را خاک در تو بر لب — چون لعل تر دلبر صد چشمهٔ حیوان باد
کلک تو چو ذوالقرنین تعلیم ده نصرت — سرخیل غلامانت فرماندهٔ خاقان باد
خصمت که چو سنگ گرم یافت ز خاک در تست آری — همچون ره گردون در آتش سوزان باد

قطعه دیگر

دمی گذشته بشکر طارم همایونت — ز طاق این بزرانده و ده هفت مقصوره
یگانه و جهانی درای تو فروخت — هزار شمع برین چار و پنج چار و ره
چو بدر رای ترا مهر گفت ماهش گفت — که ای سر فضلای دنیا معموره
برای او چه زند آفتاب از مردی — که زیر چادر زرین زمین شد مستوره
زهی بلطف مسیحا بکرمت عازر — زهی نگاه سلیمان و چرخ زنبوره
فروغ گوهر او از کلاه حرمت تست — درست زر که برآید ز تاب تنوره
فلک ز دایرهٔ قدر تست یک نقطه — جهان ز صحف اقبال تست یک سوره
به مجلس تو چه رونق بود خور نور را — چو شاخ سنبل سیراب کی بود شوره
تفاوتست ز آب حیات تا غسلین — تباین است ز شاخ نبات تا بوره

بسی دوید صبا گرد باغ سلطانی	لطیف‌تر ز وجودت نیافت باکوره
ز دست ساقی دولت می بقا می‌نوش	حسود خام طمع می فشار گو غوره

قطعهٔ دیگر

ثنای حق الهی که شاه خاوران	بندهٔ رای تو گشت و در خور است
چرخ اگر از تخت تو در تاب شد	بحر هم از دست تو کف بر سر است
دست آن بحری که در گرد معاملات	قطرهٔ آبی مد اشس در بر است
تخت آن چرخی که در یک برج او	نه فلک کمتر ز جرم اختر است
زیورش القاب سلطانی بس است	هر کجا در مصر جامع منبر است
جیبد او در زیر بار جود تست	هر کجا گردن کشی در کشور است
نه محیط چرخ با آن چشمها	آتش تیغ ترا خاکستر است

قطعهٔ دیگر

تو آن شاهی که کلکت بر رخ ماه	رقم چرخ دریا عنبر انداخت
بروز عید تیر شهریاری	همه زوان گر کسی زین بهتر انداخت
بغیرت چون کمان را بر کشیدی	ز سهمت گر کسی گردون پر انداخت
چنان بشکست تیرت هر که در وی	که ذره ذره بر روی خور انداخت
دران میدان مروی باد دیگر	چو عزت خواست تیر دیگر انداخت
کدوی زرنگار صبحدم را	فلک از بام مینا گون بر انداخت
چنان از هیبت گردون بلرزید	که بهرام از کف خود خنجر انداخت
اگر شمشیر شه خود نیست صوفی	بزم اندر چرا چندین سر انداخت
سواد چشم خصمت زنگیی دان	که مروارید بر طشت زر انداخت
در اطراف جهان معمار جودت	بنای نام ادی را بر انداخت

ز مدحت در دهان اهل معنی	زبان بدر چاچی شکر انداخت

قطعهٔ دیگر

جم جبرام اصل حاکم ملک	ای که بهرام چرخ چاکر تست
آفتابی که برج ماه نوش	سوی پروین برند ساغر تست
آسمانی که چار ماه نوش	بر جنبش میکشند اشقر تست
آتش افروز قطرهٔ آبی	که دل خصم سوخت خنجر تست
مشتری را باسمان جلال	نور خورشید ظل افسر تست
سورهٔ فتح مصحف اقبال	آیت رایت مظفر تست
سلطنت هر کجا که بزم آراست	ساغر آفتاب در خور تست

قطعهٔ دیگر در هجو ناصر الدین شاعر

ناصر الدین که از غلو علو	مرقد خویش ساخت فرقد را
گفت فائق منم ز جار الله	فضل بر نیک می نهد بد را
نیک باشد اگر دلش رنجد	بد اگر گفت نیکی صد را
نیک نام ست آنکه در مجلس	گنده کس زن لقب نهد خود را
چون سلف را بجا تواند گفت	خلفی کو نداند ابجد را
بو لهب در لهب از آن افتاد	که ز خود دید کم محمد را
خاک بر فرق آن که از سر جهل	فرق نکند ز روی عسجد را
سنگ در چشم آن که نشناسد	از مس سوخته زبرجد را
اف بران راصدی که زیر حضیض	رفعی داد بعد ابعد را
گر بخورشید لاف زد خفاش	روشن ست این معامله بد را
آبگینه تاب کینهٔ خویش	تیره نکند رخ زمرد را

خاصه در بزم پادشاه جهان — آن سزا مملکت مخلد را
وانکه چون صبح تیغ بندد هردم — بر سر اوج مهر مسند را
وانکه بر فرق آفتاب نهد — تمسه او خنجر مهند را
سر کلکش چو مه دوپاره کند — ورق زر رنهٔ مجلد را
پیروا هرشش از فلک هر صبح — طی کند دفتر مسود را
تا بروز و بشب مناسبت است — هندوی پیر و ترک امرد را
تا که شاعر بزیر سنبل زلف — لاله تر لقب نهد خد را
باد خیاط چرخ دوزنده — بر قد شه قبای سرمد را

قطعهٔ دیگر

ای تیره خاطری که بچاه ضلال خویش — بر روی آفتاب فلک رای میزنی
ای آنکه از شکوه جلالش بروز حظ — آن نیره نیست که دم از نای میزنی
در عمر اگر شنیدی یکدم فغان چنگ — چندین زنخ چه شد که بهرجای میزنی
چنگ و رباب و نای حرامست نزد شرع — اکنون بروز جمعه تو خود نای میزنی
من بیت بیشه مردم و تو نیم بیشه زان — ای نیم بیشه تیشه چه بر پای میزنی
رویت سیاه باد چو کلک زبان بریده — زین پس اگر بسبز رنشی رای میزنی
عمرت دو نیمه باد که خود در ابچو فروغ کلک — به تیغ آبدار گهرزای میزنی
از زاغ ژاژ خای نخورد یقین دو بار چمن — بر طوطی شریف شکرخای میزنی
دستت بریده باد و سرت قطع کرده ای — پا بر سر مسیح دل افزای میزنی
چون دست دشمنان که نداز بجز جفا — شمشیر کین بر ستم وارای میزنی
تیری که قوس جولیه را خم نمیدهد — بر روی آهنین سپر آرای میزنی
اندیشه کن که سنگ شکسته خورد پادشاه را — بر خاک آستان فلک سای میزنی
بر شیر خفته گرنه غافل زدای است — همچون سگال ماه وعفت های میزنی

قطعهٔ دیگر

بگرد نگار که ارواح مادر و پدرم — مرا بخسرو عالم به بندگی دادند
فروغ شرع در آخر زمان که دید شدند — نیاز مند کی از خود مرا فرستادند
بآنکه بر در این بارگه هزار هزار — ابو حنیفه و یعقوب و شافعی زادند
کسان زیر کلاه اندر پرورش امروز — که بو علی را استاد و معلم استادند
که مانده در همه آفاق از صدور بدور — که پرورش عوض بندگان نستادند
مدرسان طلبی جامعان اموالند — چو مفتیان طلبی مشرفان ما دادند
شهان ترک خراسان و شام و روم و عراق — برین درند و باین بندگی همه شادند

قطعهٔ دیگر

بنده را شاه بر سر خوان خواند — آنکه اجلالش ز نسل جمشید است
گفتمش احتمال بیمار بیست — گفت در صحبت تو امید است
قرص ماه خور که به شود آری — بدر را فربه ز قرص خورشید است

قطعهٔ دیگر

ای جهت را زغالیه زنجیر — آفتابت بزیر پرده قیر
اختر شب ره حسینی ساز — صبح دم پردهٔ رهاوی گیر
مایه وقت طلوع نور دهد — پیش بر جیس آفتاب ضمیر
زیر زربنه چون برسد — پرده راست گیر [illegible]
چاشتگه در عراق ساز آهنگ — تا شود بر سریر عیش امیر
راست گویم ره مخالف را — در زوال ای صنم مدار حقیر
بوسلیک نواز بعد زوال — ای ضمیر تو آفتاب منیر

روی گلگون خور چو زرد شود | ساز عشاق و پند من بپذیر
وقت خفتن مخالفک بنواز | تا نکو رفته باشدت شبگیر
وربیع از پرده سپاهان ساز | چون شهاب افگند ز آتش تیر
ساز هنگام نیم شب اثنی ماه | در نهاوند از قلیل و کثیر
وانگهی همچو چنگ بر در شاه | بنواز ششدرا چو شکر و شیر
آن چنان گر بر لطیفش را | که نهفته برون دهد ز حریر
لعل سیماب ریز کش از جوید | بسوی وز سفته تو سیر
گوش تا غنچهٔ تو شیر مکد | از سر خوان استخوان تاثیر
زانکه بر لوح چرخ مسطور است | شاه دین آفتاب عرش سریر
شاه عالم محمد تغلق | آنکه او راست کردگار نصیر

قطعهٔ دیگر

ای که در نغمهای ابریشم | سرده فندقت هلال نماست
اصل پرده بجز دوازده نیست | راست و مایه و مخالف راست
از عراق و حسینی و عشاق | بوسلیک و مخالفک بنواست
تو نهاوند و در صفاهان زن | در رهاوی حساب خود داراست
سلک این نظم گرچه شیرین ست | زیورش خاکپای خسرو ماست

قطعهٔ دیگر

اگر تو پرده شناسی و مرترا باید | که اصل شعبه بدانی چو یار بسر آید
زننده دل بتنگور جانور غوراک | ولیک در که دهان و سرایش نزاید
زرست خیز و ونیرنگی مخالف رست | محیر یکه گه نغمه روح افزاید
زبیت دوم این قطعه گر همیخواهی | که در کشف صنعتم ترا بیاراید

توحرف اول هر شعبه گیر از لیس آن | دو حرف آخر بر اصل تا برون آید
بزم شاه جهان در بیان این قطعه | اسیر مجلس ما و مبدم شکرخاید

قطعه در فخریهٔ خود

ما گرچه در یتیم قدم از قطره کمتریم | ملک دو جهان را بیکی جو نمی خریم
در برکشیم دهره چتر از میان محکم | چون تیغ مهر نیزه شکم چرخ بردریم
از نوک رمح حلقه ربای مه نویم | وز نعل اسپ حلقه کش گوش قیصریم
آنجا که عرض مرتبهٔ خسروان دهند | دارای تخت مرتبه سد سکندریم
در هر نبرد گاه که کوس بلا زنند | بر حنجر عدوی بداندیش خنجریم
چون مهر اگرچه سایهٔ چتر سیاه ماست | پیرایه بند شش جهت و هفت کشوریم
چون ماه اگرچه نعل سم باد پای ماست | بر فرق سروران همه عالم افسریم
زال زمانه گرچه بدستان رستم ست | سیمرغ را تیمه بازوی شهپریم
گر مشتری غلام در ماست لاجرم | هر آفتاب جام کف ماست در خوریم
آنجا که بحر فضل تلاطم زند دریم | وانجا که شهر علم عمارت شود دریم
بر یاد شاه محمد آباد لایزال | چون صبح جام مهر بوقت سحر خوریم
در انقیاد طالع اسعد خلیفه ایم | در اعتقاد تابع شرع پیمبریم
در امتثال امر عبودیت اله | موقوف پنج نوبت الله اکبریم
وقت نماز خسته و گریان و بیخودیم | گاه نیاز مفلس و محروم و مضطریم
بر آستان بارگه ذو الجلال او | هستی ز ما مجوی که از نیست کمتریم

ایضا در فخریه

بر فرق ماه دامن سر برده های ماست | در جیب صبح تکمهٔ زرد قبای ماست
آن جام زر که بر سر طاس نهر دست | در گرد هفت دایره گردان برای ماست

نه طاقهٔ مدور مینی نماد چرخ | شیلان حلقه در خلوت سرای ماست

بر چرخ برین که عرش مجید ست نام او | دندانهٔ کلید در کعبه‌های ماست

آن مشتری که نقد بقا راست مشتری | فراش خاکپای قضاتی همای ماست

در صف آن نبرد که مردان خونریز | شکل هلال نعل سم بادپای ماست

در شاهراه شرع که پایان خدا نیست | تیر کمان چرخ سنان عصای ماست

آن هندوی سیاه که مه در گمان اوست | زلف و عذار شاهد زهره لقای ماست

وان دُرّ آبدار که بر طشت زر نهاد | علین مهر شک دیدهٔ دریانمای ماست

هر ناوک بلا که کمان قضا گشاد | سهمش بسوی سینه غم آزمای ماست

ز سقف پر حلل اجل مینا نمای چرخ | بر گردنش جازهٔ نصرت درای ماست

گفتم ز چشم ما شرقای آب دیده بیش | گفتا خیال بین لب دریاچه جای ماست

چاچی که لفظ او شکرافشان تر از نیست | در باغ مدح طوطی نغمه سرای ماست

قطعه

قلم بدست دبیر خدایگان جهان | عطارد است زحل سر که شب بر دو سیاه

ز زنگبار برد عقدهای مروارید | بسوی چین زره بحر بر سرش سیاه

حریر لباچه زرین کشیده جامه مشکی‌ست | زبان شگافته و سر بریده و روسیاه

بهر شخ ماه نو آید ز شام تا سازد | چو صبح آینه با ورا سیاه باه

سخن بهر که بود جنبش تیغ نگذارد | از آنچه باشد از راز سینه‌ها آگاه

برای نصرت شاه محمد هر روم | بگرد بر روم کشد از دیار هند سپاه

با این قلم چو مه هلال شد تن بدر | گواه صادق او روی زرد و پشت دو تاه

ولی چو خامه سیه روی باد اگر نکندم | چو خامه سر کشد از خط حکم شاهنشاه

قطعهٔ دیگر با شبیه اسطبل پادشاه نوشته

یگانه شود جهان پای چهار طاق درت | بسی نماند که از نه رواق درگذرد

نساز کنگرهٔ کبریای حشمت تو | بجز کبوتر نه بال آسمان نپرد

بدست بدر ز انعام شاه یک نقشت | که وقت عجله ز کیوان جم گرو ببرد

بدست مهرهٔ گاو زمین فرو شکند | بشیشه زهرهٔ شیر سپهر را بدرد

شکوه کوه مر او را و بر بساط زمین | چهار ماهه مسافت بیک قدم سپرد

چنین نگار در رعنا که باغ جنت را | نفاخریست که برگ گلی ازو بخرد

چنان ضعیف شد از بی‌نکوبی که باد ضعیف | چو برگ گل بکف خرمن همش ببرد

اگر عطاش وهم ضرب منی نرسد | وگر بجاش کنم کس بیک جوی نخرد

امیر ختر سلطان تو فی کرم اگوی | که تا بچشم عنایت بروی او نگرد

قطعهٔ دیگر

مقصود کاخ و حجره و ایوان کاشتن | کاشانه‌های سر بفلک بر فراشتن

گلهای دلفریب و درختان آبدار | در باغ و بوستان ز سر لطف کاشتن

از بهر آنست تا برادو ل اندر رو | یک لحظه دوستی بتوان با نو داشتن

ورنه بگو چه سود عاقل بنا کند | هرگز عمارتی که بباید گذاشتن

دیگر

خداوندا مرا در علم منقول | زبان و دیده و دل گشت گویا

سو معقول نیز هم دسترس هست | اگر چه نیستم چون پور سینا

ترا اگر مال بسیار است باشد | رضینا قسمة الجبار فینا

دیگر

گر قسم بباغ سخن آراسته بود کرم بخورد | بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم

حال شوقی ای حبیبتم | ایها الغائبون عن نظری

روز و شب مونس خیال شماست | فاتخذنا لوا عن خیالکم خبری

تمت

خاتمة الطبع

ستایش خدای سخن آفرین که لفظها را با معنی پیوند بخشید و غازهٔ رنگ قبول بر چهرهٔ شاهد
شیرین ادای نظم مالید و ثنای صاحب جوامع الکلم که با ای بودن تا شیوا بیانی زبان نشاید
منطقیان عرب و عجم را الف داغ عجز بر پیشانی و مهر سکوت بر لب نهاد چنین این فضا
بدر الدین چا چیست از آسمان فکر بلند آمده و گوهر بس نکته سنجی که از قلم وقت پسند
طبع ارجمند آمده و لیلی ادایانه نقاب خفا بر رو کشیده که دست هوس تا پردهٔ محمل آنها
نرسیده و دقیقه سنجان نزاکت آمین قیمت دان سرخ نموده که از بیم تو این و خستان اوج فصاحت
شمعی در شبستان ادراک نه سوخته و شرف نگاهان با یک بین چشمها سیاه کرده که از جمال
جهان افروز این آب بیکران چرخ بلاغت چشمی آب دهند خیره دیده و ران جوهر شناس
قدر لآلی ثریا نثارش که در یافت نماید و خیر مبصران بخش اساس نگیرند و قیمت آبدار
گرادر نظر آید تقاضا گیا نیکه یک جلوهٔ حسن دلاویز این خریدهٔ رعنا دیده اند از عرق زیبا
در وادی طلب تر آمده چنین فریاد بر کشیده اند بدقت میتوان فهمید معنیهای
نازاوه که شرح حکمة العین ست مژگان دراز او چشمهای سخن بالغ کلامان ور بر روی
وانفعال مني سر گریبان آورده و نظر بر پشت پا دوخته بد نجان مني که اشک ز دست تو دیده و ان
و لب حسرت گزید دندان لولو از نرگس فرو باید گل را آب داده فر نظر گل موج پرور
مالش عناب داده بالجمله زلف و خال توضیح و تهذیب کرده پیش ازین جای و گردهم
و درین مطبع نگار طبع پذیرفته بود کنون که زمانه بطول انجامید تداول ایدی عزیزالوجود گردید
و در متاع تجار ازان نشانی نماند بر نابها سوای دستانی نماند لهذا ناخر نورانی تمام
منشی نولکشور در سال یک هزار و سه صد و یک از هجرت مقدسه پانزده روز دیده
و صباح شبی که هلال بر خود بالنده ماه شعبان بد نگر دیده زیور اختتام پوشید فقط